

این یازده تا

مجموعه داستان

ویلیام فاکنر

احمد اخوت



این یازده تا

Faulkner, William

سرشناسه: فاکنر، ویلیام ۱۸۹۷-۱۹۶۲ م.
عنوان و پدیدآور: این یازده تا؛ ویلیام فاکنر؛ ترجمه‌ی احمد اخوت.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص.
شابک: ISBN 978-964-9971-93-3
یادداشت: فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
موضوع: داستان‌های کوتاه امریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: اخوت، احمد، ۱۳۳۰ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ آ ۱۲ الف / PS ۳۵۲۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۱۲۰۷۰۶۳

این یازده تا

ویلیام فاکنر

مترجم
احمد اخوت



نسترمایه

تهران

۱۳۸۸

این یازده تا

نویسنده	ویلیام فاکتر
مترجم	احمد اخوت
	+
چاپ اول	بهار ۱۳۸۸
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
	+
نمونه خوان	متن دوره موسیقی دیزکوهی
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف نگار	بادامی
چاپ جلد	چاپ صنوبر
لینوگرافی	گرافیک گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آریاک
	+

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۹۳-۳
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نسترن

فهرست

این یازده تا (احمد اخوت)	۷
سیاره‌ی ویلیام فاکتر (احمد اخوت)	۹
سپتامبر بی‌باران	۲۱
آن خورشیدِ دم غروب	۳۷
موسی، نازل شو	۶۳
تندیس برنجی	۸۱
نوعی عدالت	۱۰۳
بود	۱۲۵
ملکه‌ای بود	۱۵۳
مسابقه‌ی بامدادی	۱۷۱
گذرگاهِ هِل کریک	۱۹۳
آن هم خوب است	۲۱۳
دکتر مارتینو	۲۳۷
ویلیام فاکتر، زندگی و آثار (احمد اخوت)	۲۵۹

این یازده تا



احمد اخوت

باقی مانده‌ها هم برای خودشان عالمی دارند. دنیایی جذاب و دوست‌داشتنی. آدم‌ها، اشیا و حتی جریان‌های اجتماعی چند روزی بیش‌تر مهمان این دنیا نیستند؛ می‌روند و گاه فقط نشانه‌های کوچکی از ایشان می‌ماند. این‌ها همه دور هم جمع می‌شوند و جای کوچکی را می‌سازند به اسم جهان باقی مانده‌ها. این‌جا چیزهای جالبی پیدا می‌کنیم. مثلاً یک شعار. من نمی‌دانم جوانانی که در دهه‌ی شصت میلادی در جنبش‌های دانشجویی اروپایی، به طور مشخص در کشورهای فرانسه و آلمان شرکت می‌کردند و می‌خواستند جهان را تغییر دهند الان چه سرنوشتی دارند اما یکی از شعارهایشان هنوز زنده و سر حال در مملکت باقی مانده‌ها به زندگی خویش ادامه می‌دهد. شعار دانشجویان دانشگاه هایدلبرگ (یکی از مراکز مهم جنبش دانشجویی اروپا) این بود: "Hier wird nicht zitiert"، یعنی: «این‌جا نقل قول ممنوع». آن‌ها می‌گفتند نباید گفته‌های گذشتگان را تکرار کنیم. به ما چه که بزرگان چه گفته‌اند. از خود بگوییم و کاری با گذشتگان و گذشته نداشته باشیم. پیشینیان حرفشان را زدند، ما هم حرف دلمان را بزنیم. خطی بکشیم روی گذشته. من هم می‌گویم بسیار خوب، شما حرفتان را زدید و رفتید و گرچه این شعارتان هنوز در مملکت باقی مانده‌ها زنده است اما چگونه ممکن است روی گذشته خط کشید؟ مگر نه این‌که هر اثر اشاره دارد بر متن‌های قبل از خود و آن‌ها را

باز می‌آفریند؟ می‌گوییم این یازده تا، مجموعه‌داستانی از ویلیام فاکنر است. این عنوان خواننده‌ی آثار این نویسنده را به یاد مجموعه‌داستانش، این سیزده تا، نمی‌اندازد؟ (اولین مجموعه‌داستانی که از او منتشر شد؛ در سال ۱۹۳۱). نمی‌گوییم حتماً ولی احتمالاً به یادش می‌افتد.

اما این جا ما نه یازده مطلب بلکه چهارده اثر را می‌خوانیم. ولی اگر از این مقدمه، مقاله‌ی «سیاره‌ی ویلیام فاکنر» و مؤخره‌ی کتاب صرف‌نظر کنیم، باقی می‌ماند (می‌بینید که همیشه چیزهایی می‌ماند) یازده داستان از فاکنر. من البته می‌توانستم دو داستان دیگر نیز به مجموعه‌ی حاضر بیفزایم تا بشود سیزده تا. خواننده هم فکر می‌کرد این سیزده تا ترجمه‌ی مجموعه‌داستان معروف فاکنر است. ولی فقط سه داستان کتاب حاضر (یعنی «سپتامبر بی باران»، «آن خورشیدِ دم غروب» و «نوعی عدالت») جزو آن سیزده تا است و تازه این‌ها را هم من نه از این سیزده تا بلکه از مجموعه‌های دیگری برگزیدم! پس هر اثر ضمن آن‌که اشاره‌هایی به متن‌های قبل از خود دارد کاری است مستقل.

ویلیام فاکنر در ششم جولای ۱۹۶۲ چشم از جهان فروبست و از خود حدود صد و سی داستان کوتاه و تعدادی رمان یادگار گذاشت که بسیاری‌شان هنوز در دنیای باقی‌مانده‌ها زنده‌اند. او در زمستان سال ۱۳۳۴ گل سرخ در دست به ملاقات ما فارسی‌زبان‌ها آمد (در جنگ هنر و ادب امروز). او ظاهراً گل سرخش را برای امیلی آورد اما ما هم از بویش سرمست شدیم. گرچه این به هشت سال قبل از مرگ فاکنر مربوط است اما من فکر نمی‌کنم او اصلاً می‌دانست عاشقانه و گل سرخ در دست به کشور تازه‌ای پا گذاشته است. شکوه ادبیات را ببینید که او را به دیار تازه‌ای برد بی‌آن‌که حتی روحش هم خبر داشته باشد.

باقی‌مانده‌ها معمولاً با غیبت همراه‌اند. نویسنده‌ی ما چهل و پنج سال پیش از این جهان رفت اما باقی‌مانده‌هایش به حیات خود ادامه می‌دهند. در این روزگارِ پرداستانِ تقریباً بی‌داستان، داستان‌های نویسنده‌گانی چون فاکنر همچنان باطراوت و پرخوانند و می‌چسبند. یکی گفت: «گوش کن دورترین مرغ جهان می‌خواند.»

سیاره‌ی ویلیام فاکنر



احمد اخوت

سیاره‌اش کوچک بود: متشکل از شهرک آکسفورد (مرکز دانشگاه می‌سی‌سی‌پی) با جمعیتی دقیقاً ۱۳۸۴۶ نفر در زمان مرگ نویسنده در سال ۱۹۶۲، یک خانه‌ی تقریباً هزار متری و چند دوست صمیمی به قول خودش یارِ غار. همین و نه چیز دیگر. از آدمی منزوی مثل او بیش‌تر از این‌ها انتظار داشتید؟

از آکسفورد آغاز می‌کنم اما برای رسیدن به آن به مبدأ نیاز دارم. به یک نقطه‌ی شروع. از این‌جا خانه‌ام در اصفهان که نمی‌توانم نشانی بدهم. شدن که می‌شود اما خنده‌دار است که بخواهی نشانی خانه‌ی فاکنر را از اصفهان بدهی. پس برویم خیلی نزدیک‌تر. ممفیس خوب است. از نظر تقسیم‌بندی جغرافیایی جزو ایالت تنسی است اما تا آکسفورد می‌سی‌سی‌پی چهل و هفت مایل بیش‌تر فاصله ندارد. از ممفیس مرکز ایالت دارای فرودگاه از دو مسیر به آکسفورد می‌رسیم. راه اول این است که از اتوبان بین‌ایالتی ۷۸ بیاییم به اصطلاح پایین تا برسیم به شهر هُولی اسپرینگ، از این‌جا هم تا آکسفورد ۳۱ مایل است. جمعاً می‌شود چهل و هفت مایل. تقریباً چهل و پنج دقیقه با اتومبیل.

مسیر دوم خلوت‌تر و راحت‌تر از راه اول اما از آن طولانی‌تر است، رفتن از طریق اتوبان بین‌ایالتی ۵۵ است تا برسیم به شهر بیتزویل (دقیقاً ۳۰ مایل). از این‌جا یک راه فرعی بسیار سرسبز و زیبا می‌رساندمان به آکسفورد (پس از بیست و پنج

مایل رانندگی). از این مسیر فاصله‌ی ممفیس تا آکسفورد پنجاه و پنج مایل است. اتوبوس‌های مسافرتی معمولاً از مسیر اول می‌روند.

اولین نشانه‌ای که از آکسفورد می‌بینیم گورستان آن است به اسم سن پیترز که مجسمه‌ی فاکنر در وسطش می‌درخشد: درحالی‌که رو به شهر دارد و به ما خوشامد می‌گوید. اما من اصلاً دلم نمی‌خواهد مطلبم را با گور او شروع کنم. گورستان هم حضور قلب و زیبایی‌های خاص خود را دارد ولی مرا از تأمل آن معاف کنید و بگذارید به خود شهر بپردازم:

جایی است آرام و ساکت که بیش‌تر ساکنانش سیاه‌پوست‌اند. جمعیت فعلی‌اش را نمی‌دانم چند هزار است اما بیش‌تر از هشتاد هزار تا نیست. خانه‌ی فاکنر در جاده‌ی قدیم تیلر^۱ است. آن را راحت پیدا می‌کنید. معروف‌ترین جای آکسفورد است. از هرکس پرسید خانه‌ی عمو ویلیام را نشانتان می‌دهد. بیش‌تر بومیان شهر او را به این اسم می‌شناسند. به‌خصوص افراد سالمند. این‌جا یک محل گردشگری است با تجهیزات مناسب و درآمد خوب که زیر نظر هیئت امنایی اداره می‌شود. هر وقت مراجعه کنید تعدادی گردشگر سرگرم بازدیددند. چند فروشگاه یادگاری‌فروشی و یک کتاب‌فروشی هم دارد که معمولاً همه‌ی کتاب‌های فاکنر را می‌توان این‌جا خرید. راهنما هم دارد. تمام گوشه‌ها و پستوهای خانه‌ی هزارمتری را با شش هفت اتاق آن برایتان توضیح می‌دهند.

وقتی فاکنر را در سال ۱۹۶۲ به گورستان پردرخت و مصفای سن پیترز بردند همسرش استلا ده سالی در این خانه‌ی پرسایه تنها زندگی کرد. شما می‌گویید چه‌طور توانست آن‌همه تنهایی را در چنین جای درندشتی تحمل کند؟ آن‌جا که گوشه و کناره‌ها و سرسراهایش در رمان خشم و هیاهو به زندگی خویش ادامه می‌دهد. خانه‌ای دوطبقه با اتاق‌های تودرتو که تعدادشان بسیار بیش‌تر است از اتاق‌های منزلی که از روی آن ساخته شد.

پس از درگذشت استلا (او هم از ساکنان گورستان سن پیترز است) مسئولیت کلیدداری خانه به خواهر استلا (معروف به دُوت) واگذار شد. او واقعاً کلیددار بود

و هفته‌ای یکی دو بار به آن جاسر می‌زد. باغچه‌ها و چمن‌ها را آب می‌داد، به اتاق‌ها سرکشی می‌کرد و می‌رفت. عمر جاودان به خداوند تعلق دازد و دوروتی خانم هم عمرش به کلیدداری خانه‌ی فاکنر چند سالی بیش‌تر وفا نکرد و رفت و به اسیران خاک پیوست. سال ۱۹۷۸ مسئولیت اداره‌ی خانه‌ی فاکنر به دین فاکنر رسید، برادرزاده‌ی او. پسرِ برادرِ اول ویلیام، یعنی جان فاکنر. او ششم اقتصادی خوبی داشت و همان اول کار درست تشخیص داد که از خانه و «باقی‌مانده»‌های عمویش پول هنگفتی به دست می‌آید. او زیر نظر هیئت امنایی که اعضایش را وصیت‌نامه‌ی فاکنر مشخص کرده خانه‌ی عمو را تبدیل کرد به این محل گردشگری.

حیات دل‌باز خانه را با درخت‌ها و باغچه‌های چمن‌کاری‌شده‌اش که پشت سر بگذارید وارد عمارت می‌شوید. اول دالانی نسبتاً تاریک و باریک است که انتهایش، دست راست، می‌رسد به مهمانخانه‌ای نسبتاً فراخ که فقط لوسترهاش باقی مانده و چیزی نیست جز اتاقی بزرگ و دلگیر (این ثابت می‌کند که فراخی و دلگیری اصلاً با هم تضاد ندارند!). هیچ نشانه‌ای از اتاق پذیرایی در آن نمی‌بینید. سمت چپ دالان کتابخانه‌ی فاکنر است، متشکل از چند قفسه‌ی کتاب که استاد این‌ها را برای خود نگه داشت و مثل بقیه‌ی کتاب‌هایش به دانشگاه می‌سی‌سی‌پی اهدا نکرد. چیزهایی تقریباً شخصی‌تر که احتمالاً به آن‌ها دلبستگی بیش‌تری داشته است. متأسفانه نمی‌گذارند به کتاب‌ها دست بزنید و فقط می‌توان به عطفشان نگاه کرد، کاری تقریباً همراه با شکنجه! خب، حق دارند. مجسم کنید هر گردشگر بخواهد کتاب‌ها را از قفسه‌ها بیرون آورد و به صفحات آن و حاشیه‌نویسی‌های استاد فاکنر نگاه کند چه به روزگارشان خواهد آمد. پشت این کتابخانه اتاق کوچک و دنجی است معروف به «دفتر» با پنجره‌ای رو به حیاط خلوت. اتاق کار نویسنده. محل تولد بسیاری از داستان‌ها و رمان‌های فاکنر. چه احساسی دارید وقتی بدانید فاکنر دُرَدانه‌اش، خشم و هیاهو، را همین‌جا نوشت؟ این‌جا بیش‌تر از بقیه‌ی جاها حضور نویسنده را احساس می‌کنیم. میز کارش هم هست (که متأسفانه تمام آثار نویسنده را از روی آن محو کرده‌اند)، همراه با یک صندلی و یک تخت سفری فنری که فاکنر خسته از کار دمی بر آن می‌آسوده و چرتی می‌زده است. کنار تخت، رو به دیوار، میز گرد کوچکی است که روی آن ماشین تحریر رمینگتون مدل دهه‌ی سی

فاکتر قرار دارد. کنارش نوشته‌اند «با همین ماشین تحریر او رمان‌هایش را نوشت». کاش فقط می‌شد به نوارش نگاهی بیندازم: باقی‌مانده‌های نویسنده. اشیای قیمتی دیگری هم هست: چیزهایی که در این سال‌های غیبت عمو ویلیام با سرسختی تمام خود را حفظ کرده‌اند: کاغذ آخرین شکلاتی که فاکتر خورد، فهرستی از کارهایی که باید بکند («تلفن به دوروتی»، «چکمه‌ها»، «یادآوری به موری»، «نامه به اسکرینرز»)، آنچه که مرگ نگذاشت انجام دهد. این‌ها و چند «خرده‌ریز» دیگر را قاب گرفته و گذاشته‌اند دور تا دور ماشین تحریر. کنار آن پنجره‌ی رو به حیاط یک صندلی هست که فاکتر رویش می‌نشسته و به حیاط نگاه می‌کرده است. این جا و این بار هم شرف‌المکان بالمکین. بالای صندلی قابی می‌بینیم مزین به نوشته‌ای به این مضمون که فاکتر در آن روز ماه اوت روی همین صندلی نشسته بود و داشت به باغچه‌ی همین حیاط پستی نگاه می‌کرد که ناگهان چنان مفتون بازی نور در میان گل‌ها و درخت‌ها شد که عبارت روشنایی ماه اوت به ذهنش خطور کرد و بعدها این را عنوان آن رمانش گذاشت. پس این بود وجه تسمیه‌ی کتاب (دست‌کم از نظر خود نویسنده) نه آن‌همه تفسیر و توجیه‌های غریب که light in ربطی به نور ندارد و به معنای زایش است (اشاره به فارغ‌شدن گاو در رمان روشنایی ماه اوت). نویسنده‌ای چنان شیفته‌ی صحنه‌ای می‌شود (مثل راوی داستان «ابر و قلعه و دریاچه» اثر ناباکوف که چنان مفتون منظره‌ی قلعه و دریاچه شد که دیگر حاضر نبود همراه بقیه به سفرش ادامه دهد) که تا چیزی درباره‌ی آن ننویسد راحت نمی‌شود. بعد ناقدان محترم تفسیرهای غریب برایش خلق می‌کنند.

از پنجره که کنار برویم دست‌نوشته‌ای می‌بینیم روی دیوار اثر نویسنده که رویش پلاستیک کشیده‌اند و بعد این‌همه سال باطراوت مانده است. وقایع‌نامه‌ی رمان افسانه از آثار تقریباً متأخر نویسنده. فاکتر عادت داشت ریز وقایع داستان را بنویسد و گاهی نقشی محل را هم می‌کشید. افسوس که از این گنجینه‌های ارزشمند اثر چندانی باقی نمانده است و بسیاری از آن‌ها را خودش پس از اتمام اثر از بین برد. با وجود این به نظر من این سخن کاملاً درست است که گفته‌اند هیچ‌کس آن قدر تهی‌دست از دنیا نمی‌رود که از خود چیزی به جا نگذارد. از ویلیام فاکتر هم چیزهای بسیاری باقی ماند. منظورم فقط آن داستان‌ها و رمان‌های درخشان نیست

که ارزششان برای همه مسلم است. مقصودم «رفقای ناب» اوست. آدم‌هایی که جز دوسه نفر بقیه اصلاً با دنیای ادبیات کاری نداشتند. کسانی بودند صمیمی و بدون ادا و اصول. می‌دانستند دوستانشان نویسنده است، برایش احترام قایل بودند اما می‌گفتند ما اهل کتاب‌خواندن نیستیم و از داستان‌های چیزی نمی‌فهمیم. تعدادی از این‌ها رفقای شکارش بودند و معمولاً در تعطیلاتی‌های آخر هفته می‌زدند به دشت و جنگل (در ایالت می‌سی‌سی‌پی، و همین‌طور در بیش‌تر نقاط امریکا، کوه وجود ندارد که بگویم می‌زدند به کوه و کمر!)

آن‌ها در یکی از همین سفرهای شکار بود که خبر برنده‌شدن به قول خودشان ویلی را شنیدند، این‌که ویلیام فاکنر جایزه‌ی نوبل ادبیات را برده است. کمی آن‌طرف‌تر از رودخانه‌ی سان فلاور (نزدیک شهر لافایت لوئیزیانا) چادر زده بودند که یکی از دوستان با روزنامه‌ای از شهر آمد که خبر برنده‌شدن فاکنر را درج کرده بود. عکس و شرح و بسط قضایا در این باره که چرا قرار است این جایزه را به فاکنر بدهند. این البته فعلاً خبر برنده‌شدن بود تا این‌که ماه آینده خود مراسم در استکهلم اجرا شود. راوی داستان برنده‌شدن جایزه‌ی نوبل توسط فاکنر، جان کولن است. همبازی و پسردایی نویسنده. رفیق همه‌ی عمرش. (به قول آدم شوخ‌طبعی رفیقِ عمرانه). فردی علاقه‌مند به ادبیات و از خوانندگان سرسخت آثار فاکنر. به گفته‌ی خودش همه‌ی داستان‌ها و رمان‌های او را سطر به سطر خوانده است. او بعدها به کمک فلوید وات‌کینز نویسنده، کتاب زمان‌های قدیم در ولایت فاکنر^۱ را نوشت. او در همین کتاب داستان برنده‌شدن فاکنر را برایمان تعریف می‌کند (در فصل چهارم: «جایزه‌ی نوبل در اردوگاه صیادان»). از موضوع دور نشویم. راجع به روزنامه می‌گفتم (یعنی می‌نوشتیم!). رفیق فاکنر خبر را با آب و تاب و اشتیاق می‌خواند و دوستان کف مرتبی می‌زدند. آن‌ها فقط می‌دانند ویلی جایزه‌ی مهمی را برده است. فاکنر در آن موقع داشته ظرف می‌شسته. خونسرد به کارش ادامه می‌دهد. نه انگار که اتفاق به آن مهمی افتاده است. حتماً ته دلش قند آب می‌کرده‌اند اما اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. آن شب دوستان برایش جشن کوچکی ترتیب دادند و

غذای مورد علاقه‌اش، کباب را کون با کلم، را درست کردند و با بقیه‌ی مخلفات دلی از عزا درآوردند. این مردمان شریف جنوب امریکا علاقه‌ی بخصوصی به خوردن را کون و سنجاب دارند و از غذاهای مورد علاقه‌شان سوپ سنجاب است که البته از نظر ما ایرانیان محترم خوراک دل‌به‌هم‌زنی است اما آن‌ها با اشتیاق می‌خورند.

یک ماه بعد از این جشن فاکنر به همراه دخترش جیل پرواز کردند به استکهلم و نویسنده جایزه‌اش را از دست گوستاو ششم پادشاه سوئد دریافت کرد. آن سخنرانی معروف را هم ایراد کرد (در مورد این‌که نوشتن جز عرق‌ریزی روح چیز دیگری نیست) که حتماً معرف حضورتان هست و به زبان فارسی هم ترجمه شده. مهمان‌نوازی مردم جنوب امریکا (به‌خصوص اهالی خونگرم می‌سی‌سی‌پی) که دیگر حرف ندارد و نمی‌توانند محبت کسی را جبران نکنند. یکی دو ماه بعد از بازگشت فاکنر از سوئد از طرف رفقای شکار قرار شد چون کالن سرش توی کتاب و خواندن است به نمایندگی از جمع نامه‌ای بنویسد (گرچه خودش مخالف بود و می‌گفت «من قلم ندارم») برای پادشاه سوئد و از او بابت محبت‌هایش به ویلی تشکر کند. به گفته‌ی آن‌ها زشت است اصلاً به روی خودشان نیاورند. شاه بنده خدا چیزی که نمی‌گوید اما خب هر چیز حساب دارد. موضوع را با ایک رابرتز خبرنگار روزنامه‌ی ایگل در شهر آکسفورد در میان گذاشتند. قرار شد کالن پیش‌نویس نامه را با همکاری دیگر آقایان صیادان تنظیم کند و رابرتز متن نهایی را بنویسد. در حقیقت نوشته‌ی کالن را ویرایش کند. متن نهایی که برای پادشاه سوئد فرستادند این بود:

آکسفورد، می‌سی‌سی‌پی

گوستاو ششم پادشاه سوئد

۱۳ دسامبر ۱۹۵۰

استکهلم، سوئد

اعلیحضرت:

عکس جنابعالی را هنگام اعطای جایزه به ویلیام فاکنر در روز دوشنبه‌ی گذشته مشاهده کردم اما شرط می‌بندم ویلیام به شما نگفت چه را کون و کلم خور قهاری است. حالا به او گفتم می‌خواستی مقداری از این غذای لذیذ را برای اعلیحضرت ببری تا جایزه‌ی بهتری به تو بدهند. علی‌رغم سهل‌انگاری در این زمینه مطمئنم از

او خوششان آمد زیرا او مهربان‌ترین و مخلص‌ترین کسی است که تاکنون شناخته‌ام. با آگاهی از این موضوع یقین دارم که او احترامات و ادب لازم را نسبت به آن شاه به‌جا آورده است. باید راز کوچکی را درباره‌ی ویلیام برایتان افشا کنم. او گاهی اوقات اصلاح‌ناپذیر می‌شود. هرچه را می‌گویم بکن نمی‌کند. شاهد این حرفم را از آخرین سفرمان برای شکار آهو می‌توانم مثال آورم که من مسئول شستن ظرف‌ها بودم. (در واقع این ترجیح من بر او در آن موقعیت متقاعد کرد که من بیش‌تر اوقات بر او برتری دارم.) ویلیام این بار هم از حرفم سرپیچی کرد. می‌گفت بگذار ظرف‌ها را من بشورم تا ببینی چه تمیزتر از تو می‌شورم و کلی وقت برایش می‌گذارم. می‌گفتند، البته من این حرف را اصلاً باور نکردم، ویلیام داوطلب ظرف‌شویی شد زیرا نمی‌خواست در ظرف‌هایی که من می‌شورم غذا بخورد. این نافرمانی‌اش تحریکم نکرد که حقش را کف دستش بگذارم گرچه قدّم تقریباً دو برابر قد ویلیام است زیرا یادم می‌آید وقتی پسر بچه بودیم ویلیام هرگز به افراد همقد خودش نمی‌پرسید و با گنده‌ترین بچه‌ها طرف می‌شد.

به پاس این‌که بار فقیق ما این‌قدر مهربان بودید، آقای ایک رابرتز و من و بقیه‌ی بر و بچه‌ها شما را برای پاییز آینده به اردوگاه خود به صرف ناهارِ راکون و کلم دعوت می‌کنیم زیرا دوست ویلیام فاکتر دوست همه‌ی ماست.

ای جناب شاه حتماً فراموشتان نشود پاییز آینده به اردوگاه ما تشریف بیاورید زیرا اطمینان دارم وقت رفتن خواهید گفت اوقات و همدم‌هایی بهتر از این نداشته‌اید. لطفاً به یاد داشته باشید که ما مردم می‌سی‌سی‌پی، به‌خصوص ساکنان لافایت بسیار سپاسگزار آن اعلیحضرت هستیم به خاطر محبت‌های بی‌شائبه‌تان نسبت به این همشهری بزرگ ما.

ارادتمند جنابعالی

جان کولن

جان کولن می‌نویسد پادشاه سوئد الحق ثابت کرد «آدمی باحال و اهل مطایبه است و پاسخ زیر را برایم فرستاد که من همچنان آن را چون گنجینه‌ای ارزشمند حفظ کرده‌ام»:

بیست و سوم دسامبر ۱۹۵۰
 استکهلم، سوئد
 آقای جان کولن
 آکسفورد، می‌سی‌سی‌پی
 آقای کولن عزیز:

اعلیحضرت پادشاه سوئد نامه‌تان را درباره‌ی آقای فاکنر با لذتی وافر خواندند. از آن‌جا که ایشان با سوارکاری و شکار میانه‌ای ندارند متأسفم که نمی‌توانند از برنامه‌ی شکار آهوی شما در می‌سی‌سی‌پی لذت ببرند. با وجود این تشکرهای صمیمانه‌شان را به خاطر این دعوت پرمهر جنابعالی ابراز می‌دارند و در آستانه‌ی فرارسیدن سال جدید برایتان اوقات خوشی را آرزو دارند.

ارادتمند

اریک سه جو کولیست، متشی خصوصی اعلیحضرت

این‌ها رفقای جنگل و شکارش بودند. در شهر هم از این دوستان بامزه چندتایی داشت: کسانی که به آن‌ها رفیق شخصی می‌گویند (گرچه فاکنر منزوی با مردم زیادی به اصطلاح نمی‌پرید اما گوشه‌نشینان هم بالاخره یکی دو تا یار غار دارند). او سه چهارتایی داشت.

اولین آن‌ها ج. ر. کوفیلد عکاس بود. معروف به سرهنگ. کسی که اصلاً هیچ وقت ارتشی نبود. حالا چرا به او سرهنگ می‌گفتند نمی‌دانم. شاید آرزویش این بود که سرهنگ شود. یا رفتارش مثل ارتشی‌ها بود. او گرچه همه‌ی کارهای مربوط به عکاسی را انجام می‌داد اما تخصصش پرتره بود و دور تا دور مغازه و توی ویتروینش پر بود از عکس‌های تکی مشاهیر شهر. عکس فاکنر را در ویتروین گذاشته بود. سرتاسر دیوار کنار تاریکخانه به عکس‌های او اختصاص داشت و انواعش را می‌توانستید ببینید. از دوران نوجوانی تا پیری. آرشیوی که فکر نمی‌کنم ماندنش وجود داشته باشد. بسیاری از عکس‌های شخصی فاکنر در اول کتاب‌هایش یا روی جلد آن‌ها کار سرهنگ است (مثلاً آن عکسش روی جلد حريم). این‌جا دل‌سیری از تماشای عکس‌های فاکنر به دست می‌آوریم و تمام گذشته زنده می‌شود: فاکنر در لباس نظامی در زمان جنگ بین‌الملل اول، در کنار همسرش استل بیرون از ساختمان خانه‌شان جلوی پلکان ورودی، یا با لباس شکار در میان چند تازی با

چشمان هوشیار و مواظب. البته کوفیلد الان سال‌هاست که دستش از دنیا کوتاه است اما آتلیه‌اش با همه‌ی این عکس‌های خاطره‌انگیز (از فاکنر و دیگر آدم‌های جالب آکسفورد) هنوز پابرجاست و نوه‌اش اداره‌ی آن را به عهده دارد و الحق هم که امانت‌دار خوبی بوده و یادگارهای پدر بزرگش را درست حفظ کرده و آتلیه تقریباً به همان صورت سابق دایر است فقط کمی امروزی شده است.

اما از دراگ‌استور آقای مک رید (که به او و سرهنگ کوفیلد و فاکنر، سه تفنگدار می‌گفتند) هیچ نشانی باقی نیست. او (مردی شوخ، طاس، بلندقد و چارشانه که به قول خودش بیش‌تر به رییس اصطبل شباهت داشت تا مدیر دراگ‌استور) در دهه‌ی بیست و سی میلادی فروشگاه‌ی در میدان مرکزی آکسفورد داشت و در آن‌جا تقریباً همه چیز می‌فروخت: از دارو و لوازم بهداشتی تا بستنی و روزنامه و مجله و کتاب. فاکنر عادت داشته صبح‌ها حدود ساعت ده از خانه‌اش در جاده‌ی قدیم تیلر بیرون بیاید و پیاده تا پستخانه برود، نامه‌ها و بسته‌های پستی‌اش را بگیرد و با دوستان سابقش در پستخانه (او قبلاً کارمند همین‌جا بود) گپی بزند. او سر‌راهش به دراگ‌استور مک رید حتماً سری می‌زد.

دو دوست قدیمی با هم درد دل می‌کردند و فاکنر به مجله‌ها و کتاب‌های تازه نگاهی می‌انداخت. در دهه‌ی سی آکسفورد کتاب‌فروشی نداشت اما مک رید مردم را از کتاب بی‌نصیب نمی‌گذاشت و کتاب‌های روز و صد البته رمان‌های فاکنر را می‌آورد. آقای مک رید برای چارلز الیست یکی از زندگی‌نامه‌نویسان فاکنر تعریف کرده که هرگز آن روز اواخر ماه دسامبر ۱۹۳۱ را فراموش نمی‌کند که فاکنر که کفش‌هایش را ظاهرآ داده بوده همان اطراف واکس بزنند پابرهنه وارد فروشگاه شد و بی‌اعتنا به مشتری‌ها رفت روی صندلی مخصوصش کنار قفسه‌ی مجله‌ها نشست و به خواندن مشغول شد. آقای مک رید آن‌قدر مورد اطمینان فاکنر بود که او را یکی از چند وصی خود قرار داد و جزو چهار نفری بود که زیر تابوت او را گرفت (بنا به سنت بعضی از شاخه‌های مسیحیت نزدیک‌ترین افراد متوفا باید زیر تابوتش را بگیرند - دست‌کم در موقع گذاشتن او در قبر).

در سیاره‌ی فاکنر از این آدم‌های نظیر مک رید باز هم پیدا می‌شدند. نمونه‌اش برادر خود او: جان. فاکنر دو برادر داشت: جان و موری. (پدر بزرگش نیز همین

اسم را داشت). فاکنر از آن‌ها بزرگ‌تر بود. او اول بود، بعد جان و سوم موری. ویلیام از جان ده سال بزرگ‌تر بود اما از نظر قیافه و ظاهر بسیار به هم شبیه بودند. هرکس آن‌ها را نمی‌شناخت فکر می‌کرد دوقلو هستند. این جان گاهی کارهای خنده‌داری می‌کرد که کفر برادرش ویلیام را درمی‌آورد. مثلاً یکی دو سال بعد از این که فاکنر جایزه‌ی نوبل را دریافت کرد و نویسنده‌ی معروفی شده بود مردم می‌گفتند هالیوود می‌خواهد از زندگی عمو ویلی فیلمی بسازد. این جان فاکنر ساده‌دل بلند شد آن‌همه راه از آکسفورد رفت هالیوود که اگر هنرپیشه خواستند نقش ویلیام فاکنر را بازی کند من بهتر از همه‌ام. بنده خدا ظاهراً حرفش چندان هم پرت نبود اما اوقات برادرش را خیلی تلخ کرد (او هم حق داشت، روزنامه‌نگاران مضمون‌کوک‌کن را که می‌شناسید، منتظر خبرهایی این‌چنینی‌اند و فاکنر هم که از جنجال متنفر بود).

این جان فاکنر (که تعمد داشت املای قدیمی نام خانوادگی‌اش را حفظ کند و همه‌جا فاکنر را به صورت Falkner بنویسد نه با املای Faulkner) مثل دو برادر دیگرش عاشق نوشتن بود اما او و موری نتوانستند به آرزویشان برسند و نویسنده شوند. جان استخدام FBI شد و سی سال در این سازمان در دایره‌ی قتل کار می‌کرد اما همه‌ی حواسش به نویسندگی بود. می‌گفت عاشق نوشتن‌ام اما نمی‌توانم بنویسم. مرض از این بدتر! او در سال ۱۹۶۰ بازنشسته شد و در سال ۱۹۶۷ تقریباً به آرزویش که نویسندگی بود رسید. به کمک ویراستار-نویسنده‌ای در انتشارات LSU خاطراتش را با عنوان فاکنر می‌سی‌سی‌پی^۱ منتشر کرد. او در سال ۱۹۸۰ به رحمت خدا رفت و به گفته‌ی چارلز الیست (زندگی‌نامه‌نویس فاکنر) اواخر عمر دچار توهم شخصیت شده بود (چیزی شبیه به فرد دوشخصیتی) و فکر می‌کرد ویلیام فاکنر است و همه‌ی کارها و عادت‌های برادرش را (راه‌پیمایی روزانه، رفتن به پستخانه و...) تکرار و همه‌جا خود را ویلیام فاکنر معرفی می‌کرد. آدم‌های قدیمی که ویلیام فاکنر را دیده بودند می‌گفتند پناه بر خدا چه‌طور ممکن است کسی پس از چهل سال، دین دوباره زنده شود.

... و آخرین نفر از این طیف کوچک دوستان نزدیک ویلیام فاکنر فیل استون^۱ بود. دوستدار ادبیات و وکیل دعاوی. همان دوست بسیار نزدیک فاکنر که چندتا از کتاب‌هایش را به او تقدیم کرده است: مجموعه شعرش الهه‌ی مرمین، رمان اسب‌های خالدار و اسنوپس‌های سه گانه (شهر، دهکده و خانه‌ی اعیانی (یا اربابی)). این فیل استون در چندتا از رمان‌های فاکنر حضور داشت به نقش وکیل دعاوی گاوین استیونس در مجموعه داستان‌های پلیسی نایتز گامبیت و همین‌طور رمان مزاحمی در غبار. او که پنج سالی از فاکنر بزرگ‌تر بود در سال ۱۹۱۴ با او آشنا شد. نویسنده‌ی ما شانزده ساله بود و استون بیست و یک سال داشت. آن‌ها دوستانی جان در یک قالب شدند و فیل برای ویلیام شعر می‌خواند و در نوشتن و خواندن مشوقش بود. کتاب‌های اولیه‌ی او (الهه‌ی مرمین و سارتورس) به همت و سرمایه‌ی همین استون منتشر شد. فیل در سال ۱۹۱۸ از دانشگاه ییل در رشته‌ی حقوق قضایی فارغ‌التحصیل شد و تا سال بازنشستگی در ۱۹۶۰ در شهر جکسون می‌سی‌سی‌پی دفتر وکالت داشت. تخصص او وکالتِ دعوای حقوقی بر سر زمین و همین‌طور دفاع از وکلایی بود که گرفتار مشکلات قضایی شده بودند. او وکیل شرکت راه‌آهن جنوب هم بود که گرفتار دعوای حقوقی بسیار می‌شد و بیش‌تر طرفش کشاورزانی بودند که حیواناتشان زیر قطار از بین می‌رفتند و معمولاً غرامت سنگینی از راه‌آهن درخواست می‌کردند. فیل استون با این کشاورزان سر و کار داشت، افرادی که گاهی صحنه‌سازی هم می‌کردند و تعدادی اسب و الاغ را به هم می‌بستند و در کوچه‌ی تنگی رهایشان می‌کردند و حیوانات زبان‌بسته این‌قدر به هم و زمین و دیوار می‌خوردند تا خونین و مالین از بین بروند و این کشاورزان طماع مرگ این‌ها را به گردن قطارهای عبوری از کنار مزارعشان می‌انداختند. فیل استون وظیفه‌اش کشف این صحنه‌سازی‌ها و دفاع از راه‌آهن جنوب بود. او علاقه‌ی غریبی به فاکنر داشت (رابطه‌شان احتمالاً از نوع مرید و مرادی بود) و این عشق برای بسیاری قابل درک نبود. مثلاً امیلی همسر فیل بارها گفته بود من از ارتباط این دو شخص محترم اصلاً سر در نمی‌آورم. نمی‌گویم رابطه‌شان بد است اما برایم قابل

درک نیست. من نمی‌توانم بفهمم چه‌طور مردی می‌تواند عاشق مرد دیگر باشد. پس از مرگ فاکنر در سال ۱۹۶۲ فیل استون اختلال روانی پیدا کرد و از بیمارستان روانی جکسون سر درآورد و در سال ۱۹۶۷ در همین جا درگذشت. ناگفته نماند که مرگ فیلیپ استون (که فاکنر او را نوه‌اش می‌دانست) فرزند بیست و پنج ساله‌ی فیل که به مرگی دردناک و ناگهانی درگذشت در بحرانی‌تر کردن وضعیت روانی او و تسریع مرگش تأثیر به‌سزایی داشت؛ فرزندى با استعداد خوبی در نویسندگی صاحب رمانی با عنوان جایی برای گریز نیست. فیل استون که پرونده‌های بسیاری را بست با مرگش نه تنها پرونده‌ی زندگی خود او بسته شد بلکه مدار زندگی دوستش ویلیام فاکنر را به آخر رسانید. اما از آکسفورد که بیرون بیاید مجسمه‌ی فاکنر، وسط گورستان، بدرقه‌تان می‌کند. تا حدود یک کیلومتر همچنان می‌بینیدش تا پیچ جاده او را از نظر غایب کند.

سپتامبر بی باران*



[۱]

در آن غروب «سپتامبر خونین» در پی شصت و دو روز نباریدن باران داستان، شایعه یا هر چیز دیگری که بود، مثل آتشی که به جان علف خشک بیفتد، همه جا پیچیده بود. ورد زبان‌ها ماجرای مینی کوپر و یک سیاه‌پوست بود: به‌اش حمله کرده، اهانت کرده یا نه: فقط ترسانده بودش. هیچ‌کدامشان درست نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. آن عصر شنبه جمع شده بودند در دکان سلمانی که پنکهی سقفی‌اش بی‌آن‌که جایی را خنک کند می‌چرخید و هوا را با بوی مانده‌ی ادوکلن و روغن سر و بوی بدن و دهان مشتری‌ها جابه‌جا می‌کرد.

سلمانی گفت: «اما این کار ویل میس نیست.» مرد میانه‌سالی بود، لاغر با موهای به رنگ ماسه‌ی بیابان و قیافه‌ای مهربان. داشت صورت مشتری را می‌تراشید. «ویل میسو می‌شناسم. سیاه‌خوبیه. میس مینی کوپرو هم می‌شناسم.»

سلمانی دیگر پرسید: «ازش چی می‌دونی؟»

مشتری پرسید: «اون کی هست؟ دختر جوونیه؟»

سلمانی جواب داد: «نه، یه چهل سالی داره. هنوزم شوهر نکرده. برا همین

* "Dry September", Scribner's, January 1931.

این داستان در سپتامبر همین سال در مجموعه‌ی این میزده‌تا منتشر شد.

اصلاً باور نمی‌کنم...» جوان چارشانه‌ای با پیراهن ابریشمی خیس عرق زد وسط حرف سلمانی: «باور نمی‌کنم نداریم. نکنه ارزشی برا حرف یه زن سفید در مقابل یه سیا قابل نیستی؟»

سلمانی گفت: «... باور نمی‌کنم ویل میس این کارو کرده باشه. ویل میسو می‌شناسم.»

«پس لابد می‌دونی کی اون کارو کرده. شایدم تو لعنتی سیاپرست از شهر فراریش دادی.»

«من خیال نمی‌کنم اصلاً کسی کاری کرده باشه. باور نمی‌کنم اتفاقی افتاده. من می‌گم خود شما قضاوت کنین، اگه زن‌های پابه‌سن‌گذاشته‌ی خود این مردم بودن و هنوز شوهر نکرده بودن نمی‌شد به سرشون بزنه که یه مردی...»

مشری گفت: «تو دیگه چه سفیدی هستی بابا.» دائم روی صندلی و زیر پیشبندش وول می‌خورد. جوانک از جا جست. گفت: «چی می‌گی؟ یه زن سفید دروغ می‌گه؟»

سلمانی تیغش را ثابت بالای صورت مشتری گرفته بود، تکان نمی‌خورد و به اطرافش نگاه نمی‌کرد.

یکی دیگر گفت: «همش تقصیر این هوای لعنتیه که آدمو به فکر یه کارایی می‌ندازه، حتی اگه با چنین زنی باشه.» کسی به حرفش نخندید. سلمانی با لحن ملایم و پیگیرش گفت: «من به کسی اتهام نمی‌زنم. من و شما همه می‌دونیم چه‌طور ممکنه زنی که هیچ وقت...»

جوانک گفت: «ای بدمصوب سیاپرست.»

یکی دیگر گفت: «ساکت، بوج! اول ته و توی قضیه باید روشن بشه. بعد دست به کار می‌شیم.»

جوانک گفت: «کی می‌خواه روشن کنه؟ ته و تو نداره دیگه. من...»

مشری گفت: «به تو می‌گن سفیدپوست.»

باریش صابونی‌اش شده بود مثل موش‌های صحرایی توی فیلم‌های سینمایی. رو به جوانک گفت: «به‌شون بگو جک، که اگه هیچ سفیدی تو این شهر پیدا نشد می‌تونی رو من یکی حساب کنی. هرچند من یه دستفروش غریبه بیش‌تر نیستم.»

سلمانی گفت: «درسته آقایون. اما اول باید حقیقت روشن بشه. من ویل میسو می شناسم.» داد جوانک در آمد: «تورو خدا می بینین؟ یه نفر سفیدپوست تو این شهر ...»

نفر دوم گفت: «ساکت، بوج! هنوز وقت داریم.»
مشتری راست نشست. به گوینده نگاه کرد و گفت: «می خوای بگی سیاه ها هر کاری دلشون خواست بکنن؟ حتی حمله به یه زن سفید؟ تو سفیدی و این چیزارو تحمل می کنی؟ بهتره برگردی همون شمال. جنوب به امثال تو احتیاج نداره.»
دومی گفت: «کدوم شمال؟ من تو این شهر دنیا اومدم. همین جام بزرگ شدم.»
جوانک گفت: «آره، جون بابات.» عصبی و گیج اطرافش را نگاه کرد. انگار می کوشید به یاد بیاورد چه می خواست بگوید و چه کند. با آستین پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد و گفت: «نامردم بذارم یه زن سفید و ...»
دستفروش گفت: «به شون بگو جک. اگه تو این شهر ...»

ناگهان کسی در توری مغازه را با شتاب باز کرد. مردی قوی هیکل که پاهایش را گشاد گذاشته بود، جلوشان سبز شد. پیرهن سفیدی به تن داشت، دگمه های یقه اش باز بود و کلاهی لگنی سرش گذاشته بود. نگاه خشم آلود و عصبی اش توجه همه را به خود جلب کرد. اسمش مک لِنَدَن بود. او قبلاً فر مانده یک گرو هان سرباز در فرانسه بود و نشان شجاعت هم گرفته بود.
گفت: «خب، می خواین همین جا بنشینین بذارین یه سیای نکبتی تو خیابونای جفرسن به یه زن سفید تجاوز کنه؟»

بوج دوباره از جا پرید. پیرهن ابریشمی به شانهِ های پهن تنومندش تنگ چسبیده بود. زیر بغل هایش هلالی داغمه بسته بود. «منم همینو به شون می گم. منم همینو ...»

نفر سوم گفت: «واقعاً همچین اتفاقی افتاده؟ این اولین بار نیس از یه مرد می ترسه، این طور که هاک شاو می گفت. یادمه پارسال گفت یه بابایی رفته رو پشت بون آشپزخونه داشته اونو در حال لخت شدن دید می زده. همون زنه دیگه؟»
مشتری پرسید: «چی؟ گفتی چی؟»

سلمانی همان طور که صورتش را می تراشید آرام او را توی صندلی اش

می خواباند و به شانه هایش فشار می داد. مشتری خود را شل گرفته بود و فرو رفته بود توی صندلی. سلمانی همچنان مانع بلندشدنش می شد. مک لندن با خشم چرخید طرف نفر سوم: «اتفاق افتاده؟ فرقی ام برا تو می کنه؟ می خوام صبر کنی اون پسر بالاخره کارشو بکنه تا ببینی واقعاً اتفاق افتاده یا نه؟»

بوچ فریاد زد: «منم به شون همینو می گم. همینو.» بنا کرد پشت سرهم و بیخود فحش دادن.

نفر چهارم گفت: «کوتاه بیا! این قدر داد نکش. بلند حرف نزن.»

مک لندن گفت: «خیلی خب، باشه. احتیاجی به حرف نیس. من حرفامو زدم. حالا کی با منه؟»

روی پنجه ی پاهایش بلند شد و خشمگین و عصبی به جماعت نگاه کرد. سلمانی تیغ به دست صورت مشتری را پایین نگه داشته بود.

گفت: «آقایون. اول ببینین حقیقت مطلب چیه. من ویل میسو می شناسم. کار اون نیس. بذارین به کلانتر خبر بدیم خودش موضوعو پیگیری کنه.»

مک لندن صورت ترسناک و عصبی اش را گرداند طرف او و با غضب نگاهش کرد. سلمانی از نگاهش فرار نکرد. به نظر می آمد آن ها از دو تبار مختلف اند.

سلمانی های دیگر هم بالای سر مشتری های کلافه شان دست از کار کشیده بودند و آن دو را نگاه می کردند.

مک لندن گفت: «پس حرف یه سیارو به گفته ی یه زن سفید ترجیح می دی؟ اصلاً چرا تو سیارپرست لعنتی...»

نفر سوم از جا پرید و دست مک لندن را گرفت. او هم قبلاً رزمنده و سرباز بود.

گفت: «چرا اصلاً ته و توی قضیه رو درنیاریم و قال قضیه رو نکنیم؟ کسی هست دقیقاً بدونه چه اتفاقی افتاده؟»

مک لندن با خشم دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: «هه، چه خوشگل! ته و توی قضیه ...» با آستین اش صورتش را پاک کرد و به حرفش ادامه داد: «هرکی با منه از جاش بلند شه. هرکی ام نیس...»

حرفش را نیمه تمام گذاشت و نگاه غضبناکش را به تک تک آدم ها انداخت. سه نفر از جایشان بلند شدند. دستفروش که می خواست از صندلی بلند شود به خود

تکائی داد و گفت: «اینو.» پیشبند را تکائی داد و گفت: «اینو از دور گردنم باز کن. منم با اونم. من اهل این جا نیستم اما تورو خدا اگه خواهر و مادر و زنای خودتون ...» دستفروش پیشبند را باز کرد، آن را به صورتش مالید و بعد انداخت روی زمین و بلند شد. مک لندن ایستاد وسط مغازه و به آن ها که بلند نشده بودند فحش می داد و برایشان خط و نشان می کشید. یک نفر دیگر از جایش بلند شد و رفت به طرف او. بقیه ناراحت نشسته بودند و به هم نگاه نمی کردند. پس از چند لحظه یک یک آدم ها از جایشان بلند شدند و رفتند به طرفش.

سلمانی پیشبند را از روی زمین برداشت، به دقت تا کرد و گفت: «آقایون، این کارو نکنین. ویل میس این کارو نکرده. من می شناسمش.»

مک لندن گفت: «بریم.» روی پاشنه هایش چرخید و به طرف در رفت. از جیب پشت شلوارش قنداق هفت تیری بیرون زده بود. صدای بسته شدن در مغازه پشت سرشان در فضای مرده و هوای ساکن طنین انداخت.

سلمانی دقیق و سریع تیغش را پاک کرد و آن را کنار گذاشت. با عجله رفت پشت مغازه اش و کلاشه را از سر میخ روی دیوار برداشت. به سلمانی های دیگر گفت: «سعی می کنم زودتر برگردم. نباید بذارم ...» از مغازه بیرون دوید. آن دو سلمانی دیگر پشت سرش دویدند و در را در حال برگشت گرفتند و او را که توی خیابان دور می شد نگاه کردند. فضا مرده و یکنواخت به نظر می رسید. پنداری ایستاده بود. در ته حلق مزه ی فلز و رنگ را احساس می کردی.

اولی پرسید: «یعنی چی کار ازش برمی آد؟»

دومی آهسته با خود گفت: «یا عیسی مسیح! یا عیسی مسیح!»

«فقط خدا کنه مک لندن عصبانی نشه والا سر هاک همون بلایی رو می آره که

قراره سر ویل میس بیاره.»

دومی زیر لب گفت: «یا عیسی مسیح! یا عیسی مسیح!»

اولی پرسید: «خودمونیم، سیاهه واقعاً بلایی سر زنه آورده؟»

[۲]

زن سی و هشت یا سی و نه ساله بود. در خانه ی چوبی کوچکی با مادری علیل و خاله ای لاغر و رنگ پریده زندگی می کرد. هر روز بین ساعت ده و یازده با آن کلاه

دور توری در ایوان پیدایش می‌شد، توی تاب می‌نشست و تا ظهر تاب می‌خورد. بعد از ناهار چرتی می‌زد تا تک هوای بعد از ظهر بشکند. بعد یکی از سه چهار دست لباس نازک و خنکش را تنش می‌کرد که در تمام طول تابستان می‌پوشید و به مرکز شهر می‌رفت و تمام عصر را با یک عده زن دیگر توی فروشگاه‌ها به دید زدن لباس‌ها و خرت و پرت‌های دیگر و بحث درباره‌ی قیمت آن‌ها می‌گذرانند. بی‌آن‌که اصلاً برای خرید قصدی داشته باشند.

جزو مردمی بود که زندگی مرفه دارند. نه از ثروتمندان جفرسن بلکه فقط به اندازه‌ی کافی وضع خوبی داشت. با قیافه‌ای معمولی و رفتار و طرز لباس پوشیدنی که زیاد چشم‌گیر نبود. در روزگار جوانی باریک بود و قلمی و پرجنب و جوش که راحت خود را داخل فعالیت‌های اجتماعی و بگوبخندهای روزمره‌ی مدرسه و کلیسا می‌کرد، دوره‌ای که معمولاً بچه‌ها خوب و بد سرشان نمی‌شود و تعصب‌های طبقاتی پیدا نکرده‌اند.

او آخرین کسی بود که واقعیت زندگی‌اش را درک کرد که دیگر از موقعش خیلی گذشته است. حتی آن‌هایی که آتشان کندتر از او بود هم جلو افتادند و شوهرهایشان شروع کردند به چشیدن مزه‌ی لذت فخر فروشی و زن‌هاشان از راز سرخوشی انتقام‌جویی سردرآوردن. این یعنی وقتی آن رنگ مهتابی و پریده کم‌کم بر چهره‌اش نشست. اما باز هم با این سیما، که چون نقاب یا پرچمی معرفش بود و بر چهره‌اش حائل، و چشمانی که حقیقت خشن رد و انکار را در خود داشت، به مهمانی‌های تابستانه می‌رفت که بر روی چمن برگزار می‌شد یا آن‌ها که محل برگزاری‌شان در ایوان‌های سایه‌گیر بود. یکی از شب‌ها در مهمانی شاهد صحبت دختر و پسری همکلاس بود. دیگر از آن پس هیچ دعوتی را نپذیرفت.

می‌دید که دخترهایی که با آن‌ها بزرگ شد شوهر کردند و صاحب خانه و بچه شدند ولی هیچ مردی سراغ او نیامد. این قضیه ادامه پیدا کرد تا بچه‌های همکلاس‌های سابقش چند سالی «خاله‌جان» صدایش کردند و مادرهاشان با لحن معنی‌داری برای آن‌ها تعریف می‌کردند خاله مینی وقتی که دختر بود چه قدر خاطرخواه داشت. بعد مردم شهر شاهد بودند که چگونه بعد از ظهرهای یکشنبه سوار ماشین یکی از تحویلدارهای بانک می‌شد و به گردش می‌رفت. تحویلدار

چهل ساله و زنش مرده بود و تنها زندگی می کرد. مردی رشید و خوش قامت که همیشه یا بوی مغازه‌ی سلمانی می داد یا ویسکی. اولین ماشینی که توی شهر پیدا شد مال او بود: اتومبیلی جگری رنگ و دونفره. وقتی مینی سوار ماشین به گردش در اطراف شهر می رفت شاهد جالب ترین منظره‌ی اتومبیل رانی بودیم. بعد کم کم زمزمه‌ی اهالی شهر درآمد: «بیچاره مینی.» اما بعضی هم می گفتند: «بچه که نیس بابا، این قدر بزرگ هس که از خودش مواظبت کنه.» این مربوط می شود به وقتی که مینی از همکلاسی های سابقش می خواست به جای خاله جان، دخترخاله جان صدایش کنند.

اکنون دوازده سالی از آن موقع که افکار عمومی نسبت زناکاری را به او می داد و هشت سالی از آن وقت می گذرد که تحویلدار بانک او را قاتل گذاشت و خود را به بانک دیگری در ممفیس منتقل کرد و فقط یک روز در تعطیلات کریسمس برای شرکت در جشن سالیانه‌ی باشگاه مجردها - پاتوق مخصوص شکارچی ها - به شهر آمد. همسایه ها از پشت پرده‌ی اتاق هایشان عبور دسته‌ی این ها را تماشا می کردند و در دید و بازدیدهای کریسمس این قدری فرصت داشتند که برای مینی از تحویلدار بگویند.

همسایه ها با نگاه معنی دارشان به آن چهره‌ی رنگ پریده می نگریستند و برایش می گفتند که تحویلدار چه سرزنده و جذاب به نظر می رسد و حسابی کارش گرفته و روزگارش خوب است. معمولاً در آن وقت تعطیلی کریسمس دهان زن بوی مشروب می داد که جوانک لیمونادفروش برایش می برد. او به دیگران گفته بود «البته که برا همچو دخترخانم پیری نوشابه می برم. اونم باید کمی خوش باشه.»

حالا دیگر مادرش اصلاً از اتاقش بیرون نمی آمد. خاله‌ی نحیفش خانه را اداره می کرد. برعکس لباس های روشن و سبک و روزهای کسل و خالی اش، توهم سهمگینی بر زندگی مینی سایه انداخته بود. شب که می شد فقط با زن ها، معمولاً همسایه هایش، راهی سینما می شد. و هر روز عصر یکی از لباس های تازه اش را می پوشید و تنها به مرکز شهر می رفت. جایی که «دخترخاله های جوانش»، با آن موهای ابریشمی و بازوان لاغر ناشی و باسن های خجول راه می رفتند و به هم می چسبیدند یا وقتی او از جلوی نوشابه فروشی می گذشت غش غش پسر ها پشت

سرش بلند می‌شد. حالا دیگر وقتی از جلوی ردیف مغازه‌ها رد می‌شد، مردهایی که دم در مغازه‌شان ول نشسته بودند حتی با نگاهشان او را تعقیب نمی‌کردند.

[۳]

سلمانی به سرعت در خیابانی جلورفت که چراغ‌های تک‌تکش، که دورشان پشه‌ها بالا و پایین می‌رفتند، فضای مرده و هوای ایستاده‌ی شهر را با خشونت روشن می‌کرد. روز در پوششی از گرد و غبار مرده بود. بر فراز میدان تاریک، زیر ملافه‌ی غبار از حال رفته، آسمان به صافی و صیقلی دیواره‌ی درونی یک ناقوس برنجی بود. پایین سمت شرقی توهمی از یک ماه دوبار صیقلی شده به چشم می‌خورد.

وقتی سلمانی به آن‌ها رسید که مک لندن و سه نفر از همراهانش سوار ماشینی می‌شدند که در کوچه‌ای پارک شده بود. مک لندن سر و گردن کلفتش را برگرداند، سر تا پای او را برانداز کرد و گفت: «انگار نظرت عوض شد، آره؟ محض رضای خدا، چه کار خوبی کردی. فردا که مردم شهر می‌شنیدن تو امشب درباره‌ی این سیاهه چی گفته بودی...»

آن یکی قبلاً سرباز گفت: «خبه، خبه حرف زیادی نزن. هاک شاو آدم خوبیه. زود باش هاک پیر بالا.»

سلمانی گفت: «آقایون، ویل میس این کارو نکرده. تازه اگه اصلاً چیزی شده باشه. شما خوب می‌دونین که سیاهای این شهر از سیاهای شهرای دیگه بهترن. حتماً هم قبول دارین زنی مث میس مینی چه فکرای عجیب و غریبی درباره‌ی مردا می‌کنه. راستش میس مینی...»

سرباز گفت: «حرفت کاملاً درست. ما می‌خوایم با سیاهه چند کلمه صحبت کنیم. فقط همین.»

بوچ گفت: «صحبتو زهرمار! بعد که حرفمون باهاش تموم شد...»

سرباز گفت: «تو دیگه خفه شو! می‌خوای همه عالم بفهمن...»

مک لندن گفت: «آره همه رو خبر کن. بذار بفهمن یه زن سفید...»

«بریم دیگه. اینم ماشینی که منتظرش بودیم.»

ماشینی با سرو صدای زیاد وسط گرد و غبار در دهانه‌ی کوچه پیدایش شد. مک لندن ماشینش را روشن کرد و جلو افتاد. گرد و غبار مه‌مانند خیابان را پوشانده

بود. چراغ‌ها لابه‌لایشان کورسو می‌زدند. آن‌ها از شهر بیرون راندند.

جاده‌ی خاکی پر دست‌اندازی با زوایه‌ی قائمه مسیر را قطع می‌کرد. این‌جا را هم مثل بقیه‌ی جاها غبار پوشانده بود. سر و کله‌ی کارخانه‌ی یخ‌سازی از دور پیدا شد؛ آن‌جا که ویل میس نگهبان شب بود.

سرباز گفت: «بهتر نیست همین‌جا وایسیم؟»

مک لندن جوابی نداد. به سرعت از یک سربالایی رفت، بالا و ترمز کرد. نور چراغ‌های جلوی ماشین می‌تابید روی دیواری صاف و خالی.

سلمانی گفت: «گوش کنین آقایون، اگه این‌جا باشه ثابت نمی‌کنه مقصر نیست؟ هوم؟ اگه کار اون بود خب درمی‌رفت دیگه. نه؟»

ماشین دوم آمد و کنارشان ایستاد. مک لندن از ماشینش پیاده شد. بوچ هم پشت سرش آمد پایین. سلمانی گفت: «گوش کنین آقایون.»

مک لندن گفت: «چراغ‌ارو خاموش کنین.»

تاریکی بی‌نفسی احاطه‌شان کرد. هیچ صدایی در آن نبود مگر دمیدن ریه‌هایشان برای یافتن هوا در میان خاک تفتیده‌ای که دو ماهی می‌شد در آن زندگی می‌کردند. بعد صدای غرغر کفش‌های مک لندن و بوچ شنیده شد.

لحظه‌ای بعد هم صدای مک لندن بلند شد: «ویل! ویل!»

پایین سمت مشرق هاله‌ی خونین ماه امتداد پیدا کرد و در ستیغ آسمان به زحمت جابه‌جا شد و به هوا و گرد و غبار رنگ نقره‌ای پاشید. پنداری همه چیز در ظرفی از سراب مذاب به سر می‌برد و نفس می‌کشید. نه از پرند صدایی در می‌آمد نه از حشره و جز آوای تنفس خودشان و تیک‌تک فلزی در ماشین که داشت سرد می‌شد صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. آن‌جا که بدن‌هاشان با هم تماس داشت گویی عرق خشک بیرون می‌آمد چون رطوبتی در کار نبود.

صدایی گفت: «خفه شدیم، بریم بیرون.»

اما آن‌ها تا وقتی صداهای خفه‌ی توی تاریکی مقابلشان بیش‌تر نشد از جایشان تکان نخوردند. آن وقت پیاده شدند و در تاریکی بی‌نفس منتظر ایستادند. صدای دیگری بلند شد. یک ضربه، صدای تنفس و فحش‌های زیرلیبی مک لندن. لحظه‌ای دیگر هم صبر کردند و بعد با هم دویدند. گویی از چیزی فرار می‌کردند.

صدایی آهسته گفت: «بکشش! بکشش سیاهه رو.»

مک لندن عقبشان زد.

گفت: «این جا نه، بیریش تو ماشین.»

جوان سیاه پوست را کشیدند و بردند کنار ماشین. سلمانی دم ماشین منتظر

ایستاده بود. حس می کرد دارد عرق می کند و الان است که بالا بیاورد.

سیاه پوست گفت: «چه رییس؟ من که کاری نکرده‌م. آقای جان، محض رضای

خدا...»

یک نفر دستبندی درآورد. دور و بر سیاه پوست سخت مشغول کار بودند.

انگار او یک تیر چراغ بود. آرام و جدی کار می کردند و به هم می خوردند. او حالا

تسلیم دستبند شده بود و مرتب به چهره هایشان نگاه می کرد که در تاریکی چندان

مشخص نبود. پرسید: «رییس، شما کی هستین؟»

این قدر نگاهشان کرد تا بوی دهان و عرق بدنش را حس کردند. اسم یکی دو

نفر را به زبان آورد. «آقای جان، گفتین چی کار کرده‌م؟»

مک لندن با شتاب در ماشین را باز کرد و گفت: «سوار شو!»

سیاه پوست از جایش تکان نخورد. «آقای جان می‌خوااین چه بلایی سرم

بیارین؟ من که کاری نکرده‌م. آقایون سفیدپوستا من که کاری نکرده‌م. محض

رضای خدا دست از سرم بردارین.»

اسم یک نفر دیگر را بر زبان آورد.

مک لندن گفت: «سوار شو!»

مشتی به مرد سیاه پوست زد. بقیه نفس هایشان را با صدای خشکی بیرون

دادند. هر که دستش رسید مشت را نثارش کرد. و او هم نفرین کرد و فحش داد. با

دست‌های بسته‌اش به صورتشان زد و دهن سلمانی را چاک داد و سلمانی هم او

را زد. مک لندن گفت: «بندازینش بالا!» او را هل دادند. سیاه پوست از تقلا دست

برداشت و خود را به آن‌ها سپرد و آرام گرفت. همه سوار شدند. سیاه پوست میان

سلمانی و سرباز نشست. خودش را جمع و جور گرفته بود تا تنه‌اش به آن‌ها نخورد.

چشم هایش سریع از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر می‌پرید. بوچ پرید روی رکاب.

ماشین راه افتاد. سلمانی با دستمال دهنش را پاک کرد.

سرباز پرسید: «چی شده، هاک؟»

سلمانی گفت: «هیچی.»

آن‌ها دوباره به جاده‌ی اصلی رسیدند و در جهت عکس مسیر شهر رفتند. ماشین دوم ایستاد تا گرد و خاک بخوابد. رفتند و هر لحظه بر سرعتشان افزوده شد و از آخرین خانه‌های اطراف شهر گذشتند.

سرباز گفت: «چه بوی گندی می‌ده!»

دستفروش از صندلی جلو، بغل دست مک لندن گفت: «درستش می‌کنیم.» همان‌طور که به سرعت می‌رفتند بوج از روی رکاب ماشین توی هوای داغ دشنام داد. ناگهان سلمانی به طرف صندلی جلو خم شد، دستی به شانه‌ی مک لندن زد و گفت: «جان، نگه دار پیاده شم.»

مک لندن بی آن‌که سرش را برگرداند گفت: «پیر پایین. سیاپرست.»

به سرعت می‌رفت. پشت سرشان نور چراغ‌های ماشین دوم گرد و غبار عقب را روشن کرده بود. مک لندن پیچید توی جاده‌ی باریکی. محلی دورافتاده بود و متروک. به کوره‌ی آجرپزی خرابی می‌رسید که دور تا دورش را تپه‌ماهورهای قرمز رنگ احاطه کرده بود با علف‌های هرز و پیچک‌های سبز و همین‌طور آبگیرهای بی‌ته. این جازمانی چراگاه بود تا روزی که صاحب آن یکی از قاطرهایش را در آن گم کرد. گرچه او با چوب بلندی توی آبگیرها را گشت اما چوبش به ته هیچ‌کدام نرسید.

سلمانی گفت: «با تو بودم، جان.»

مک لندن که همچنان ماشین را می‌راند و سعی می‌کرد از وسط شیارهای جاده بگذرد گفت: «خب پیر پایین دیگه.»

مرد سیاه‌پوست از کنار سلمانی گفت: «آقای هنری.»

سلمانی به جلو خم شد. جاده‌ی باریک و تونل مانند جلو می‌دوید و رد می‌شد. حرکتش به کوره‌ای می‌مانست که تازه آتشش تمام شده باشد. کمی خنک‌تر اما کاملاً مرده. ماشین از شیار به شیار دیگر می‌رفت.

سیاه‌پوست گفت: «آقای هنری.»

سلمانی با خشم شروع کرد با مشت به در کوفتن. سرباز که متوجهش شد گفت:

« مواظبتش باشین! » اما سلمانی کار خود را کرد؛ با لگد در را باز کرد و خودش را پایین انداخت. سرباز خواست خود را روی سیاه پوست بیندازد و او را بگیرد ولی او هم پایین پرید. آن‌ها همچنان دیوانه وار می رفتند.

سلمانی که از ماشین پایین پرید پرتاب شد وسط علف‌های خاک گرفته و یک گودال گرد و خاک اطرافش بالا رفت و تا ماشین دوم از کنارش بگذرد همان‌جا دراز کشید. گرد و خاک رفت در حلقش و حالت خفگی و تهوع به او دست داد. ماشین دوم هم که آمد و گذشت، از جایش بلند شد و لنگ‌لنگان خود را به جاده‌ی اصلی رساند و از آن‌جا به طرف شهر پیچید. لباس‌های خاکی اش را تکاند. ماه بالاتر از همیشه به نظر می رسید و دور از گرد و غبار در میان آسمان حرکت می کرد. پس از مدتی راه پیمایی چراغ‌های شهر در پس غبار از دور پیدا شد. سلمانی لنگ‌لنگان می رفت. ناگهان صدای ماشین‌ها را پشت سرش شنید و از جاده بیرون رفت و لای علف‌ها خوابید تا ماشین‌ها گذشتند. این بار ماشین مک لندن عقب آن یکی حرکت می کرد. توی ماشین چهار نفر بودند و این مرتبه بوج روی رکاب ماشین نبود. آن‌ها در گرد و غبار گم شدند. نور و صدا محو شد. تا مدتی گرد و خاکشان در هوا معلق ماند تا در غبار هوا جذب شد. سلمانی به جاده برگشت و لنگ‌لنگان به طرف شهر رفت.

[۴]

دمادم غروب آن روز وقتی خود را برای شام شنبه آماده می کرد و لباس می پوشید تمام بدنش احساس تب می کرد. دگمه‌های لباسش را که می بست دست‌هایش می لرزید و چشم‌هایش تب دار بود. موهای مجعد و نرمش خوب شانه می شد و صدا می کرد. همان‌طور که لباس می پوشید دوستانش از راه رسیدند، منتظر ماندند تا لطیف‌ترین لباس‌های زیرش، جوراب‌ها و پیرهن وال نوش را پوشید. آن‌ها درحالی که چشم‌هاشان با برق تیرهای می درخشید از او پرسیدند: « قدرت داری بتونی هرامون بیای؟ » بعضی هم گفتند: « از این شوک که بیرون اومدی باید تعریف کنی چی شد، چی گفت، چی کارت کرد. همه رو تعریف کن. »

همان‌طور که در تاریکی پرشاخ و برگ دم غروب به طرف میدان مرکز شهر می رفتند شروع کرد به نفس عمیق کشیدن. مثل شناگری که می خواهد از سکوی

پرش، شیرجه برود. این قدر ادامه داد تا لرزش بدنش تمام شد. هر چهار نفر همراهش به خاطر گرما و به ملاحظه‌ی حال او آهسته می‌رفتند. اما وقتی به میدان نزدیک شدند دوباره لرز او شروع شد. سرش را بالا گرفته بود و دست‌ها را به پهلوهایش چسبانده بود. دوستانش پیچ‌پیچ‌کنان با آن چشم‌هاشان که برق‌برق می‌زد در کنارش می‌رفتند.

به میدان که رسیدند با آن لباس تازه‌اش، که شکننده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید میان دوستانش گام برمی‌داشت. لرز او هر لحظه بیش‌تر و گام‌هایش آهسته‌تر می‌شد. به بچه‌هایی می‌مانست که بستنی می‌خورند و راه می‌روند. سرش بالا بود و چشم‌هایش در لوای چهره‌ی نزارش می‌درخشید. از جلوی هتلی گذشت که دستفروش‌های بی‌کُت دم آن روی صندلی‌هاشان او را برانداز می‌کردند: «آره خودشه. دیدیش؟ همون که لباس صورتی پوشیده. وسطیه.» «اینه؟ سیاهه رو چکار کرده‌ن؟» «نکنه....» «آره بابا، دخلشو آوردن.» «دخلشو آوردن؟» «آره. فعلاً که غییش زده و رفته یه مسافرت کوچیک.» بعد از جلوی فروشگاه گذشتند که دم آن نوجوانان همیشه بیکار چشمشان که به او افتاد کلاهشان را کج گذاشتند و با چشم حرکات پشت و پاهایش را تعقیب کردند.

از جلوی آقایانی گذشتند که کلاه از سر برداشتند، از برابر صدهای فروخورده، احترام‌آمیز، و حمایت‌کننده. دوستانش گفتند: «می‌بینی؟» صدایشان با ته‌مایه‌ای از شادی و شغف گفت: «حتی یه سیاهم تو میدون نمی‌بینی. حتی یکی.» به سینما رسیدند که با آن سالن انتظار روشن و پر از نور و تصاویری زشت و زیبا از زندگی نمونه‌ی کوچکی از یک سرزمین پریان بود. لب‌هایش شروع کرد به زدن. در تاریکی، وقتی که چراغ‌ها خاموش و فیلم شروع شود اشکالی نداشت. می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد که زود و بی‌موقع تمام نشود. پس به سرعت وارد سالن نمایش شدند و از جلوی صورت‌هایی گذشتند که برمی‌گشتند تا نگاهشان کنند یا با شگفتی درباره‌شان پیچ‌پیچ کنند. سر جای همیشگی‌شان نشستند. از این جادو پرتو نور نقره‌ای، راهرو را می‌دید که دخترها و پسرهای جوان دو به دو وارد سالن می‌شدند.

چراغ‌های سالن خاموش و پرده‌ی نمایش روشن شد. و لحظه‌ای بعد زندگی،

با تمام زیبایی، غم و احساسات تندش جریان یافت. دختر و پسرهای جوان، که فقط اندام صاف و کشیده‌شان پیدا بود، با بوی عطر و صدای سایش لباس در فضای نیمه تاریک و سایه‌ی پشت‌های جفت‌جفت ظریف و تمیزشان فرز و چالاک وارد سالن می‌شدند و دورتر از آن‌ها رؤیا و خیالات نقره‌ای، گویی گریزناپذیر، بر پرده همچنان ادامه داشت. ناگهان شروع کرد به خندیدن. خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد اما بدتر باعث شد تا صدای بیش‌تری بلند شود. سرها یکی‌یکی برگشتند و نگاهش کردند. همچنان می‌خندید که دوستانش او را از صندلی بلند کردند و به بیرون سینما بردند. ایستاده بر لب پیاده‌رو با صدایی بلند و عصبی همچنان می‌خندید، تا این‌که تا کسی از راه رسید و دوستانش کمک کردند تا سوار شود.

پیرهن وال صورتی، لباس‌های زیر توری و لطیفش را همراه با جوراب‌ها درآوردند و او را در بستر خواباندند. بر پیشانی‌اش تکه یخی گذاشتند و دنبال دکتر فرستادند. پیدا کردنش مشکل بود، پس تنها به عقلشان رسید که ساکت باشند، بادش را بزنند و مرتب یخ روی پیشانی را عوض کنند. تا وقتی یخ تازه بود سرو صدا نمی‌کرد و نمی‌خندید؛ فقط کمی می‌نالید و گاه چند لحظه‌ای آرام می‌گرفت. اما چیزی نمی‌گذشت که دوباره خنده‌اش فواره می‌زد و جیغ و دادش به هوا بلند می‌شد. آن‌ها همان‌طور که یخ‌های تازه را بر پیشانی او می‌گذاشتند می‌خواستند آرامش کنند: «هیس! هیس!» بعد بر موهایش دستی می‌کشیدند تا ببینند چه قدر از موهایش سفید شده.

می‌گفتند: «دختره‌ی بیچاره!» بعد از هم می‌پرسیدند: «نکنه واقعاً بلایی سرش اومده؟» در چشمانشان برق تیره‌ی راز و خشم نهفته بود. «هیس! دختره‌ی بیچاره! حیوانی مینی!»

[۵]

نیمه شب بود که مک لندن به خانه‌ی نو و تمیزش رسید. خانه با رنگ‌های سفید و سبز نقاشی شده بود. جایی جمع و جور، مانند قفس پرند: تقریباً به همان کوچکی. در ماشین را قفل کرد، از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد ساختمان شد. زنش که روی صندلی در کنار چراغ مطالعه نشسته بود از جایش بلند شد. مک لندن ایستاد و به او خیره شد. این قدر نگاهش کرد تا نگاهش را پایین انداخت.

مک لندن با اشاره به ساعت گفت: «خودت نگا کن.»

زنش کنار او ایستاده، سرش زیر و مجله‌ای در دستش بود. صورتش رنگ‌پریده، عصبی، خسته و کسل بود. «مگه نگفته بودم دیگه منتظرم نشین؟ می‌خوای ببینی کی می‌آم؟»

زن مجله را کناری انداخت و گفت: «جان!» مک لندن همان‌طور که سنگین روی پاهایش ایستاده بود با نگاه برافروخته و صورت عرق‌کرده‌اش به او خیره شد. «نگفتم نباید بیدار بمونی؟»

رفت طرف زنش. زن سر را بالا آورد و نگاهش کرد. مک لندن شانه‌هایش را گرفت. زن رام و بی حرکت ایستاد و به او نگاه کرد.

«جان، نکن. نمی‌تونستم بخوابم... این گرما، چیزای دیگه. خواهش می‌کنم جان. داغون کردی شونه‌مو.»
«نگفته بودم؟»

شانه‌اش را رها کرد و با ضربه‌ای آهسته و هُلی کوچک او را روی صندلی انداخت. زن همان‌جا نشست و با نگاهش او را تعقیب کرد تا از اتاق بیرون رفت. مک لندن همان‌طور که در خانه می‌گشت پیرهنش را درآورد. توی تاریکی در ایوان توری‌دار پشت خانه ایستاد و سر و شانه‌های عرق‌کرده‌اش را با لباسش خشک کرد و آن را کنار انداخت. هفت تیرش را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید و روی میز کنار تخت خواب گذاشت. بعد نشست روی تخت و کفش‌هایش را درآورد. از جایش بلند شد و شلوارش را کند. دوباره عرق‌کرده بود. با خشم خم شد و دنبال پیرهنش گشت. آن را پیدا کرد و بدنش را باز خشک کرد. خود را چسبانده به توری گردگرفته‌ی پنجره و همان‌طور نفس‌نفس زنان ایستاد. از جایی صدا و حرکتی به گوش نمی‌رسید. حتی آوا یا حرکت یک حشره. دنیای تاریک انگار زیر نور سرد و بی‌روح ماه و ستاره‌های بی‌پلک گرفتار آمده بود.

آن خورشیدِ دمِ غروب



یادداشت مترجم

چاپ اول داستان «آن خورشیدِ دمِ غروب»^۱ به ماه مارس سال ۱۹۳۱ باز می‌گردد، در نشریه‌ی آمریکن مرکوری^۲؛ کمی بعد از آن‌که نشریه‌ی اسکریپرز^۳ نپذیرفت آن را منتشر کند. این داستان که مثل «گل سرخی برای امیلی» جزو معروف‌ترین داستان‌های فاکتر است و در بسیاری از گلچین‌های ادبی آمده در همین سال ۱۹۳۱ در مجموعه‌ی داستان فاکتر این سیزده‌تا منتشر شد. وقایعش به سال ۱۹۰۲ مربوط است که جنوب امریکا هم آرام‌آرام پوست می‌انداخت و به دنیای مدرن پا می‌گذاشت. بیش‌تر شخصیت‌های این داستان برایمان آشنايند چون قبلاً نویسنده در سال ۱۹۲۹، در شاهکار خود خشم و هیاهو آن‌ها را به ما معرفی کرده است (ننسی، کونتین، کدی و جیسن). روایتی درباره‌ی خانواده‌ی کامپسون. در این‌جا، در داستان، پدر خانواده (آقای کامپسون) همچنان زنده و سر حال است. داستان را کونتین تعریف می‌کند (همان شخصیت جذاب خشم و هیاهو) که گرچه در وقت روایت پانزده سال دارد اما قصه‌ی نه‌سالگی خود را می‌گوید. در این زمان کدی هفت‌ساله و جیسن پنج‌ساله است. نویسنده با این‌ها (و همین‌طور شخصیت اصلی ننسی) داستان را جلو می‌برد

و ما خوانندگان شاهد واکنش‌ها و احساسات این کودکان هستیم نسبت به دنیای غریب بزرگسالان. دنیایی که بسیاری از چیزهایش برای این نونهالان قابل درک نیست. مثلاً رفتار و عقاید آن سیاه فراری: چیزس ترسناک که گرچه در سرتاسر داستان غایب است اما حضورش را همه‌جا احساس می‌کنند. او شوهر قانونی ننسی است اما چون فکر می‌کند زنش به او خیانت کرده و از کس دیگری باردار است گذاشته رفته و به همه گفته بالاخره حق زنش را می‌گذارد کف دستش. او سیاهی است کوتاه‌قد با زخم تیغی پایین صورتش. چیزس اصلاً به معنای عیسی است و شاید نویسنده در این نام‌گذاری طنز سیاهی را هم در نظر داشته اما روشن است که اسم خاص را نباید ترجمه کرد. جالب آن‌که اسم او اصلاً juba (یوبا) بود (و در نشریه‌ی آمریکن مرکوری با همین اسم منتشر شد) و معلوم نیست چرا فاکتر نامش را به چیزس تغییر داد. (گفته‌اند Juba همان Juda – یهودا – است که این حرف از نظر ریشه‌شناسی نادرست است). عنوان داستان هم در اصل نه این‌که حالا هست بلکه «هرگز گریه نکن وقتی باید بخندی» بود. (یا: «به وقت خندیدن جای مویه کردن نیست»).

در سرتاسر داستان سایه‌ی ترس پیداست. کوچی تاریک، خندق، کلبه‌ی مرموز ننسی و بیش‌تر از همه حضور تیره و ترسناک چیزس. (و همناک، بیش‌تر از منظر کودکان داستان). تیغ کشیده‌ی چیزس همه‌جا احساس می‌شود گرچه هرگز فرود نمی‌آید. اما این تهدید در «واقعیت» محقق شد و تیغ سیاه شکاک گلوی زنش را برید. در روزگار نوجوانی فاکتر در آکسفورد (می‌سی‌سی‌پی) سیاهی زندگی می‌کرد به اسم دیو بودرای^۱ که خانه‌اش کنار گودالی خندق‌مانند (عیناً مثل خندق داستان ما) در نزدیکی خانه‌ی پدری فاکتر بود. مشخصات و شمایلش شباهت زیادی به چیزس داشت و نویسنده به احتمال زیاد چیزس را از روی دیو خلق کرد. او روزی با سنگ به سر زن باردارش کوفت و آن را گوش تا گوش برید و گذاشت پشت رخت‌خوابش و تکیه داد به آن و خونسرد نشست. مدتی که در سلول انفرادی در انتظار محاکمه بود دائم (مثل ننسی داستان) با خود زمزمه می‌کرد و توجه افراد

زندان را به خود جلب می‌کرد. بعد که حکم زندان ابد او درآمد به بازداشتگاه پارچمن در جنوب می‌سی‌سی‌پی فرستادندش. سیاهان که فکر می‌کردند او را اعدام می‌کنند از این حکم بسیار خشمگین شدند و تصمیم گرفتند خود مجازات مرگ را اجرا کنند. میان مردم و نگهبان‌های زندان جنگ درگرفت. معاون زندان با شش لولی بیرون آمد و سیاهان را به گلوله بست. اما مردم خشمگین قدمی عقب ننشستند. جان بارو رییس زندان بیرون آمد و داد کشید کیستید و چرا شلوغ می‌کنید؟ سیاهی از توی جمعیت جواب داد: «جانی وبم.» رییس پرسید: «خُب جانی، چی می‌خواین؟» سیاهه جواب داد: «زنگی نامردو می‌خوایم. دیو.» رییس گفت: «حالا نمی‌تونم تحویلش بدم. برین هفته‌ی دیگه بیاین.» سیاه‌ها که مثل ابر بهاری تند آغاز می‌کنند و زود جوششان فرو می‌نشیند گفتند: «بسیار خوب. آقاریس قول دادین‌ها» و رفتند. واضح است که هفته‌ی بعد کسی مراجعه نکرد، اگر هم می‌کرد دیوی در آن زندان نبود که او را تحویل بدهند. قاتل زن‌کش مدتی در زندان دیگری به سر برد و بالاخره روزی به این نتیجه رسید که حوصله‌اش را ندارد تا پایان عمر در این قفس بماند. شروع کرد به فریادکشیدن و به نگهبان‌ها دشنام دادن. بلند گفت می‌خواهم از این جا فرار کنم. فقط جرئت دارد کسی به من شلیک کند. بعد هم وانمود کرد می‌خواهد از دیوار حیاط برود بالا. نگهبان‌ها هم که دنبال بهانه می‌گشتند او را بستند به رگبار و پرونده‌اش بسته شد.

و من این اطلاعات را از کجا آوردم؟ از کتاب شیرین زمان قدیم در ولایت فاکتر^۱ که خاطرات داستانی پیرمرد شیرین‌سخنی است به اسم جان کولن با شکل و شخصیتی مثل فاکتر و با ذهنی به همان گرمی. او که پسر خاله‌ی فاکتر بود و با او بزرگ شد با اصل واقعی و پیشینه‌ی بسیاری از آدم‌های داستانی نویسنده آشناست و خاطراتش هم بیش‌تر در همین زمینه و دستاوردش همین است. پیرمرد خاطراتش را تعریف کرده و نویسنده‌ای به اسم فلوید وات کینز آن را تحریر کرده است.

عنوان داستان «آن خورشید دم غروب» یکی از بلوزهای سیاهان (جاز ملایم آن‌ها) سروده‌ی ویلیام کریستوفر هندی بوده است. از این ترانه‌ی اصلاً فولکلوری

روایت‌های مختلف در دست است که من سه‌تای آن‌ها را در کتاب موسیقی امریکا^۱ تألیف گیلبرت چیس پیدا کردم. یکی از این‌ها ترانه‌ای است نسبتاً طولانی در نه سطر اما دو تایی دیگر کوتاه‌ترند. یکی از این‌ها چنین آغاز می‌شود:

«خدا یا چه می‌ترسم وقتی آن خورشید دم غروب پایین می‌رود.»

این هم مطلع روایت دوم است:

«بیزارم از تماشای فرورفتن آن خورشید دم غروب (یا آفتاب پریده‌رنگ).»

ترجمه‌ها هم قصه‌ها و پیشینه‌های خاص خود را دارند. من «این خورشید دم غروب» را به همراه چند داستان دیگر از فاکنر در سال ۱۳۶۳ ترجمه کردم، وقتی دختر بزرگم مرحله‌ی جنینی را پشت سر می‌گذاشت. حالا که بیست و سه سال بعد (روزگار چه سریع می‌گذرد) دوباره آن را با متن اصلی مقایسه کرده و کیسه‌ی محکمی به آن کشیده‌ام باز هم دخترم غایب است و دور از من زندگی می‌کند. انگار همه‌ی وجود این داستان (و ما را) با غربت بافته‌اند و هر که را به آن نزدیک شود گرفتار می‌کند. شما یکی مواظب باشید!

آن خورشیدِ دمِ غروب

[۱]

این روزها در جفرسن دوشنبه‌ها تفاوتی با بقیه‌ی روزهای هفته ندارد. حالا دیگر خیابان‌ها اسفالت شده است. شرکت‌های برق و تلفن دائم درختان سایه‌گستر بلوط، نارون، افرا و اقاقی را قطع می‌کنند تا برای تیرهای آهنی برق و تلفن جا باز کنند که از آن‌ها چیزهای ترسناک یاد کرده و بی‌قواره‌ای مانند خوشه‌های انگور بی‌خون آویزان است. هر صبح دوشنبه ماشین‌های رختشو‌خانه، به رنگ روشن، راه می‌افتند دور شهر و با سروصدای زیاد اعصاب‌خردکن و بوق‌زدن‌ها و ترمزگرفتن‌ها روی اسفالت خیابان‌ها (مثل صدای جرخ‌خوردن پارچه‌ی ابریشمی) بقچه‌های رخت‌چرک‌های هفتگی مردم را جمع می‌کنند. حتی زن‌های سیاه‌هم که طبق رسم قدیم لباس‌های سفیدها را می‌شویند لباس‌ها را با ماشین می‌برند و می‌آورند.

اما پانزده سال قبل، صبح‌های ساکت دوشنبه، با آن خیابان‌های پرغبار و درخت‌های پرسایه، از زن‌های سیاه‌پر می‌شد. کپه‌ی لباس‌ها را، مثل عدل پنبه، چون عمامه‌ای روی سرشان می‌گذاشتند و تند و قیراق، بی‌آن‌که دستشان را به آن‌ها بگیرند و لنگر بردارد، از دم در مطبخ سفیدها به طشت‌های سیاه‌شده‌ای می‌بردند دم در کلبه‌ای در گود سیاهان.

ننسی بقچه‌ی لباس‌ها را روی فرق سرش می‌گذاشت، کلاه حصیری مشکی

ملوانی‌اش را که زمستان و تابستان از سرش دور نمی‌شد روی آن محکم می‌کرد. زنی بود بالا بلند با صورتی کشیده و غمرده که در محل افتادگی دندان‌هایش کمی فرورفتگی می‌دید. بعضی وقت‌ها ما هم دنبالش می‌افتادیم و نیمی از جاده‌ی باریک میان چراگاه را با او می‌رفتیم و رخت‌ها را تماشا می‌کردیم که از روی سرش نه کج می‌شد و نه تکان‌تکان می‌خورد. حتی وقت گذشتن از خندقِ سر راه کلبه‌اش یا هنگامی که می‌خواست خمیده از سوراخ وسط حصار سیمی مرتع بگذرد سرپا می‌نشست سرش را که با بار رخت‌ها به صخره‌ای یا بادکنک بزرگی می‌مانست محکم می‌گرفت و آهسته از شکاف رد می‌شد. در آن طرف دوباره کمر را راست می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد.

بعضی وقت‌ها شوهر رختشو‌ها کمک زن‌هایشان لباس‌های چرک را از خانه‌ها جمع می‌کردند و به آن‌ها تحویل می‌دادند. اما چیزس به ننسی هرگز کمک نمی‌کرد. حتی قبل از این‌که پدر به او بگوید دیگر حق ندارد به خانه‌ی ما پا بگذارد، یا وقتی دیلسی مریض بود و ننسی به جایش برایمان آشپزی می‌کرد.

تازه اغلب مجبور می‌شدیم از کوچه‌ای بگذریم که به کلبه‌ی ننسی می‌رسید تا او را صدا بزنیم بیاید صبحانه‌مان را درست کند. وقتی به خندق نزدیک کلبه‌اش می‌رسیدیم جلوتر نمی‌رفتیم چون پدر گفته بود نباید به چیزی نزدیک شویم که کوچک‌ترین نشانی از چیزس دارد. (او سیاه قدکو‌تاهی بود با یک جای بریدگی در پایین صورتش.) بنا می‌کردیم به سنگ‌انداختن به در کلبه‌ی ننسی. آن قدر می‌زدیم تا لُخت می‌آمد دم در، سرش را بیرون می‌آورد و می‌گفت: «مرض دارین سنگ می‌ندازین؟ چه می‌خواین تخم جنای فسقلی؟»

کدی جواب داد: «بابا گفته به خودت بگیرم بیای صبونه دُرُس کنی. گفته نیم ساعت از وقتش گذشته و نیومدی.»

ننسی جواب داد: «صبونه دُرُس کردن سرم نمی‌شه. می‌خوام خوابمو تموم کنم.»
جیسن گفت: «شرط می‌بندم مستی. پدر می‌گه همیشه مستی. ننسی مست نیستی؟»

ننسی جواب داد: «کی گفته هَسَم؟ خوابم می‌آد. خیالم ندارم صبونه دُرُس کنم.» خب ما هم بعد از مدتی از سنگ‌پرانی دست برداشتیم و برگشتیم خانه. وقتی

سر و کلاهش پیدا شد دیگر از وقت مدرسه رفتن من خیلی گذشته بود. ما فکر می کردیم این ها همه به خاطر مشروب است. این بود تا روزی که آن ها دوباره ننسی را دستگیر کردند. همان طور که می بردنش طرف زندان از جلوی آقای استووال گذشتند. او صندوق دار بانک و در یک کلیسای باپتیست خادم بود. ننسی تا چشمش افتاد به او بنا کرد به حرف زدن: «بالاخره کی بم پول می دی؟ آقای سفید کی پول می دی؟ سه دفعه س یه ستم ...» آقای استووال با مشتی محکم انداختش زمین ولی او باز هم دست بردار نبود: «بالاخره کی پول می دی؟ سه مرتبه س یه ستم ...» این بار آقای استووال با پاشنه ی کفش محکم کوبید تو دهنش. کلانتر جلو آمد، جلویش را گرفت و او را به کناری برد. ننسی خنده کتان پخش خیابان شده بود. سرش را تکان داد و خون و چندتایی دندان را تف کرد بیرون. گفت: «سه مرتبه س یه ستم بهم ندادی.»

این جوری بود که او چندتا از دندان هایش را از دست داد. آن روز که آقای استووال ننسی را کتک زد همه درباره ی آن دوتا حرف می زدند و تمام آن شب هرکس از کنار زندان می گذشت صدای آواز خواندن و داد و بیداد ننسی را می شنید. او را می دیدند که دست هایش را به میله های پنجره ی سلول گرفته بود. یا جماعتی که پشت توری پنجره ی سلول جمع شده بودند قشنگ صدای زندانبان را می شنیدند که سعی می کرد او را ساکت کند. سر و صدایش تا نزدیکی های صبح قطع نشد: درست تا وقتی زندانبان صدای تاپ تاپ را از طبقه ی بالا شنید. رفت دید ننسی خودش را از میله های پنجره دار زده است. زندانبان گفت ننسی مشروب نخورده، کوکابین مصرف کرده چون هیچ سیاهی دست به خودکشی نمی زند مگر آن که حسابی کوکابین زده باشد. می گفت سیاهی که کوکابین بزند دیگر سیاه نیست.

زندانبان طناب را پاره کرد و ننسی را به هوش آورد. بعد خوب کتکش زد. با شلاق. ننسی با لباسش خود را دار زده بود. خوب با آن طناب درست کرده بود. وقتی دستگیرش کردند جز پیرهن چیز دیگری تنش نبود. برای همین چیزی نداشت تا دستش را ببندد و نتوانست کاری کند که دست هایش از لب پنجره رها شود، در نتیجه نگهبان صدای خوردن او را با دیوار شنید و دوید بالا و ننسی را دید که از

پنجره لخت مادرزاد آویزان بود و هنوز هیچی نشده شکمش ورم کرده بود و مثل یک بادکنک کوچولو بیرون زده بود.

آن زمانی که دیلسی مریض شد و افتاد توی کلبه‌اش و ننسی به‌جایش کار می‌کرد متوجه شکمش شدیم که از زیر پیشبندش می‌زد بیرون. این مال وقتی است که پدر هنوز به جیزس نگفته بود دیگر حق ندارد پا بگذارد به خانه‌ی ما. آن زمان جیزس می‌آمد توی مطبخ می‌گرفت کنار اجاق می‌نشست. جای زخمی مثل یک رشته نخ تو صورتش بود. جیزس گفت ننسی زیر لباسش هندوانه قایم کرده.

ننسی در جوابش گفت: «اما از بوته‌ی تو عمل نیومده.»

کدی پرسید: «از بوته‌ی کی؟»

جیزس گفت: «این بوته رو از بیخ قطع می‌کنم.»

ننسی جواب داد: «خجالت نمی‌کشی جلو بچا این‌طور حرف می‌زنی؟ چرا نمی‌ری پی کارت؟ می‌خواهی آقای جیسن مجتو بگیره وقتی داری این چرندیاتو تو مطبخ خونه‌ش جلو بچاش می‌زنی؟»

کدی پرسید: «این‌طوری حرف‌زدن یعنی چه؟ بوته چیه دیگه؟»

جیزس گفت: «خنده‌داره من نباید اطراف مطبخ و خونه‌ی سفیدا بپلکم اما اونا می‌تونن. هر وقت عشقشون بکشه می‌آن خونه‌ی ما و نمی‌تونیم جلوشونو بگیریم. نه انگار که خونه‌ی ماست. هیچ جوری نمی‌شه جلوشونو گرفت. اما اونا می‌تونن بندازنم بیرون. نمی‌تونن با ما این شکلی رفتار کنن.»

دیلسی هنوز هم مریض بود و در کلبه‌اش افتاده بود. پدر به جیزس گفت نبیند دیگر اطراف خانه‌اش بپلکد. دیلسی همچنان مریض بود. خیلی طولانی شده بود. بعد از شام در کتابخانه بودیم. مادر پرسید: «مگه کار ننسی تو مطبخ تموم نشد؟ خیلی داره طولش می‌ده. خیلی وقت پیش باید تموم می‌کرد.»

پدر گفت: «کونتینو بفرست بره ببینه چکار می‌کنه. کونتین، برو اگه ننسی کارش تموم شده به‌اش بگو بره خونه.»

رفتم مطبخ. ننسی کارش تمام شده بود. ظرف‌ها را شسته و اجاق را هم خاموش کرده بود. نشسته بود رو صندلی کنار اجاق. نگاهم کرد.

گفتم: «مادر می‌گه کارتو تموم کردی؟»

ننسی گفت: «بله.» بعد نگاهم کرد و گفت: «بله، تمومش کردم.» باز هم نگاه کرد.

پرسیدم: «چی شده؟ باز دیگه چی شده؟»

«من فقط یه سیام. همین. گنای من نیس.»

دوباره نگاهم کرد. نشسته بود روی صندلی جلوی اجاق خاموش. کلاه ملوانی بر سرش. برگشتم کتابخانه. به مطبخ که فکر می‌کنی جای شلوغ، گرم و شادی به ذهنت می‌آید اما آن شب اجاق سرد بود و خاموش و ظرف‌ها تلمبار شده و کسی خیال نداشت غذا بخورد.

مادر پرسید: «کارش تموم شده بود؟»

جواب دادم: «چه جورم.»

مادر پرسید: «چی کار می‌کرد؟»

«هیچی. کاراش تموم شده بود.»

پدر گفت: «باید خودم برم ببینم چی کار داره می‌کنه.»

کدی گفت: «حتماً منتظر چیز سه بیاد ببرش خونه.»

گفتم: «جیزس رفته.» ننسی تعریف کرده بود یک روز صبح بیدار که شده دیده

جیزس گذاشته رفته. گفت: «و لم کرد. حتمی رفته ممفیس. اون جام پلیس دنبالشه.»

پدر گفت: «خوب شد که رفت. کاش دیگه برنگرده.»

جیسن گفت: «ننسی از تاریکی می‌ترسه.»

کدی گفت: «مَثِ خودت؟»

جیسن جواب داد: «نه، اصلنم نمی‌ترسم.»

کدی گفت: «گربه‌ی ترسو.»

جیسن جواب داد: «نه، نیستم.»

مادر گفت: «کندیس، بسه دیگه.» پدر برگشت.

گفت: «دارم دنبال ننسی تو کوچه می‌رم. می‌گه جیزس برگشته.»

مادر از پدر پرسید: «خودش دیدتش؟»

«نه، سیاهای پیغام دادن برگشته. زیاد طولش نمی‌دم.»

مادر گفت: «می‌خواهی من و بچه‌ها رو تنها بگذاری که نانسیو برسونی؟»

سلامتی اون برات مهم‌تر از منه؟»

پدر گفت: «زیاد طولش نمی‌دم.»

«با اون سیای پلاس این اطراف. بچه‌ها رو بی سرپرست می‌ذاری؟»

کدی گفت: «منم می‌آم، پدر. بذارین منم پیام.»

پدر گفت: «اگه بد بیاره روبه‌رو بشه باهاشون چکارش می‌کنن؟»

جیسن گفت: «منم می‌خوام پیام.»

مادر گفت: «جیسن! داشت با پدر حرف می‌زد. از طوری که گفت جیسن می‌شد فهمید که با پدر حرف می‌زد. به نظر می‌آمد مادر تمام روز در این فکر بوده که پدر می‌خواهد کاری را که او از آن متنفر است انجام بدهد؛ اگر هم تا به حال دست به این کار نزده بعد این فکر به ذهنش خطور می‌کند. من ساکت بودم و حرفی نزدم چون من و پدر هر دو می‌دانستیم مادر، در صورتی که به موقع به ذهنش برسد از من می‌خواهد پیش او در خانه بمانم. برای همین پدر اصلاً به من نگاه نکرد. من از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر بودم. من نه سالم، کدی هفت و جیسن پنج سالش بود.

پدر گفت: «حرف بیخود زن. ما می‌ریم و زود برمی‌گردیم.»

ننسی کلاهش را سرش گذاشته بود. آمدیم توی کوچه.

ننسی گفت: «جیزس همیشه باهام خوب بود. دو دلار پیدا می‌کرد یه دلارش مال من بود.» راه افتاده بودیم تو کوچه. ننسی گفت: «از کوچه رد بشم بعدش دیگه نمی‌ترسم.» کوچه همیشه تاریک بود.

کدی گفت: «همین جا بود جیسن شب هالووین^۱ ترسید.»

جیسن گفت: «نخیرم، اصلنم نترسیدم.»

پدر پرسید: «عمه‌راشل نمی‌تونه کاری براش بکنه؟»

او پیر بود و در کلبه‌ای بالاتر از کلبه‌ی ننسی تنها زندگی می‌کرد. موهایش یکدست سفید بود. دم در کلبه‌اش می‌نشست و چپق می‌کشید. تمام روز. دیگر کار نمی‌کرد. می‌گفتند مادر جیزسه. بعضی وقت‌ها می‌گفت مادرش است، گاهی هم می‌گفت با او نسبتی ندارد.

۱. هالووین، یا شب اولیا، آخرین شب ماه اکتبر است. امروز برگزاری این مراسم بیش‌تر یک جشن است و جنبه‌ی تفریح و بازی دارد. م.

کدی گفت: «چرا ترسیده بودی. بیش تر از فرونی وتی. پی هم ترسیده بودی. بیش تر از سیاهام ترسیده بودی.»

ننسی گفت: «هیشکی کاری نمی تونه بکنه. می گه شیطونو تو جلدش من بیدار کردم و فقط یه کار می تونه اونو بخوابونه.»

پدر گفت: «خب حالا که رفته و دیگه چیزی نیست ازش بترسی، مگه این که نخوای از مردای سفید دست برداری.»

کدی گفت: «از مردای سفید دست برداره؟ این دیگه یعنی چه؟»

ننسی گفت: «اون هیچ جا نرفته. حسش می کنم. همین حالا تو این کوچه س. حرفامونو می شنفه. کلمه به کلمه. همین اطراف قایم شده و منتظره. مدتی ندیدمش. دیگه م لابد نمی بینمش مگه بار آخر با اون تیغ تو دهنش، همون که با یه نخ از گردنش آویزون، زیر پیرهنش. حتی نمی ذاره یه نه بگم.»

پدر گفت: «اگه مواظب کارهات بودی حالا نمی افتادی تو دردسر. خب، اشکالی نداره. احتمالاً رفته سنت لوییس، یک زن دیگه گرفته و تو رو هم فراموش کرده.»

ننسی گفت: «اگه کرده شانس بیاره من نغمم والا می رم بالا سرشون هر وقت این مرتیکه بخواد اونو بغل کنه دستشو قلم می کنم. بعدم کله شو می کنم تو شیکم جر خورده ی این زنیکه ...»

پدر گفت: «ساکت.»

کدی پرسید: «ننسی، شکم کیو جر می دی؟»

جیسن گفت: «من اصلاً نمی ترسم. حالا خودم می تونم تموم راهو تنها برم.»

کدی گفت: «آره جون خودت. اگه باهات نبودیم جرئت نداشتی یک قدمم بری.»

[۲]

دیلسی هنوز هم مریض بود و باید هر شب ننسی را به خانه اش می رساندیم. این کار آن قدر ادامه یافت که صدای مادر درآمد: «این وضع تا کی می خواد ادامه داشته باشه؟ من باید هر شب تو این خونه ی درندشت تنها بمونم تا شما یه سیای ترسو رو برسونید کلبه ش؟»

برای ننسی تو مطبخ یک تشک کاهی درست کردیم. شبی از صدایی بیدار شدیم. از بالای پلکان تاریک می آمد. نه آواز بود و نه گریه. چراغ اتاق مادر روشن بود و صدای پای پدر از سرسرا آمد که رفت تا رسید به پلکان پشت ساختمان. من و کدی رفتیم توی سرسرا. همان طور که داشتیم به صدا گوش می دادیم انگشت های پایمان از سرما جمع شد. صدا به آواز شباهت داشت و هم نداشت. مثل زمزمه هایی بود که سیاه ها سر می دهند. بعد صدا قطع شد و ما صدای پای پدر را شنیدیم که از پلکان پایین رفت. رفتیم سر پله ها. باز صدا بلند شد. آرام بود. در وسط پله ها چشم های ننسی را می دیدم. پشتش را تکیه داده بود به دیوار پله ها. چشم هایش در تاریکی به چشم گربه می مانست. مثل گربه ی گنده ای که کنار دیوار بنشیند و به ما نگاه کند. وقتی از پله ها آمدیم پایین صدایش را قطع کرد. ایستادیم تا پدر آمد از مطبخ بیرون. در دستش هفت تیری بود. همراه ننسی رفت پایین و با تشک او برگشتند.

تشک ننسی را انداختیم توی اتاق خودمان. چراغ اتاق مادر که خاموش شد دوباره چشم های ننسی را توی تاریکی می دیدیم.
کدی آهسته گفت: «ننسی، خوابی؟»

ننسی زیر لب چیزی گفت. حرفی شبیه «نه»، یا «اهوم». نمی دانم کدام یک. انگار صدا از کسی در نیامد. از جایی بلند نشد و به جایی نرفت. خود ننسی هم گویی به اتاق ما نیامده بود و من از بس توی پله ها به چشم هایش خیره شده بودم چشم هایم رازده بود. مثل وقتی به خورشید نگاه می کنی و چشمتان را می زنی و بعد که چشم هایتان را می بندی شکل خورشید جلوی چشمتان می آید اما خورشیدی در کار نیست.

ننسی زیر لب گفت: «جیزس، جیزس.»

کدی گفت: «جیزس بود؟ می خواست بیاد تو مطبخ؟»

ننسی گفت: «جیزس.» این را این طوری گفت: «جییییی س.» صدایش را کشید تا خاموش شد. مثل کبریت یا شمعی که تا ته بسوزد.

گفتم: «منظورش اون جیزس: عیسی.»

کدی آهسته گفت: «ننسی، ما رو می بینی؟ تو هم چشمای ما رو می بینی؟»

ننسی گفت: «من به سیای خشک و خالی ام. خدا می دونه. خدا می دونه.»
 کدی باز آهسته پرسید: «تو مطبخ چی دیدی؟ کی می خواس بیاد تو؟»
 ننسی جواب داد: «خدا می دونه.» چشم هایش را توی تاریکی می دیدیم. «خدا می دونه.»

بعد حال دیلسی خوب شد. ناهار را او درست کرد. پدر گفت: «بهرتر بود یکی دو روز دیگه هم می موندی تو رخت خواب.»
 دیلسی گفت: «می موندم که چی بشه؟ به روز دیگه نمی اومدم به گند کشیده شده بود این جا. حالا م برین کنار می خوام مطبخو تمیز کنم.»
 شام را هم دیلسی درست کرد. آن شب، قبل از تاریک شدن هوا سر و کله ی ننسی تو مطبخ پیدا شد.

دیلسی از ننسی پرسید: «از کجا می دونی برگشته؟ تو که ندیدیش.»
 جیسن گفت: «جیزس به سیاس.»
 ننسی گفت: «اونو حس می کنم. دراز کشیده تو خندق.»
 دیلسی پرسید: «امشب؟ امشب اون جاس؟»
 جیسن گفت: «دیلسی ام به سیاس.»
 دیلسی گفت: «باید به چیزی بخوری.»
 ننسی گفت: «هیچی دلم نمی خواد.»
 جیسن گفت: «من سیا نیستم.»
 دیلسی گفت: «به کم قهوه بخور.»
 برای ننسی یک فنجان قهوه ریخت. «حالا مطمئنی امشب بناست بیاد تو خندق. آخه از کجا می دونی؟»

ننسی جواب داد: «می دونم دیگه. اون جا منتظره. من مدت ها باهاش زندگی کردم و خوب می شناسمش می خواد چی کار کنه.»
 دیلسی گفت: «به کم قهوه بخور.»

ننسی فنجان را برد طرف دهانش و در آن فوت کرد. دهانش مانند مار جعفری که خود را جمع می کند یا مثل دهانی لاستیکی گرد شد. با فوت کردن فنجان قهوه انگار شکل ها و رنگ های مختلف را از لب هایش می ریخت در آن.

جیسن گفت: «من سیا نیستم، تو چه طور ننسی؟»
 ننسی گفت: «منو تو جهنم زاییدن بچه. خیلی طول می‌کشه تا چیزی بشم.
 همین روزا برمی‌گردم اون‌جا که اومدم.»
 [۳]

ننسی شروع کرد به خوردن قهوه. همان‌طور که فنجانش را با دو دست گرفته بود باز همان صدای آن شبی را از خود درآورد. صدا را از توی فنجان می‌داد بیرون و قهوه را می‌ریخت روی دست و لباسش. چشم‌هایش به ما می‌نگریست. نشسته بود وسط ما، آرنجش‌هایش روی زانوانش، فنجان قهوه را محکم گرفته بود میان دو کف دست و از کنار فنجان خیس قهوه به ما نگاه می‌کرد و آن صدای غریب را از خود درمی‌آورد.
 جیسن گفت: «ننسیو نگا، برامون غذا نمی‌پزه دیگه. دیلسی خوب شده، اومده سرکارش.»

دیلسی گفت: «پتر صداتو بچه.» ننسی همچنان فنجان قهوه را گرفته بود میان دو دستش و به ما نگاه می‌کرد و همان صدای غریب را از خود درمی‌آورد. انگار دوتا ننسی بود: یکی به ما نگاه می‌کرد و دومی از خود صدا درمی‌آورد.
 دیلسی گفت: «چرا نمی‌گی به آقای جیسن به کلانتر تلفن کنه؟»
 بعد ننسی دیگر ساکت شد. فقط فنجان قهوه را با دو دست بزرگ و قهوه‌ای‌اش گرفته بود. خواست یک‌کم قهوه بخورد اما از فنجانش لمبر زد و ریخت روی دست و لباسش. فنجان را گذاشت زمین. جیسن نگاهش می‌کرد.
 ننسی گفت: «نمی‌تونم بخورم. میره تو دهن اما پایین نه.»
 دیلسی گفت: «خب دیگه برو کلبه‌ت. فرونی برات یه تشک دُرُس می‌کنه و تا جاتو بندازی منم اومدم.»

ننسی گفت: «هیچ سیاهی جلودارش نیس.»
 جیسن گفت: «من که سیا نیستم. هستم، دیلسی؟»
 دیلسی گفت: «فکر نکنم.» به ننسی نگاه کرد و گفت: «فکر نکنم باشی. خب ننسی بالاخره چی‌کار می‌کنی؟»
 ننسی نگاهمان کرد. چشم‌هایش بی‌آن‌که تکان چندانی بخورد به سرعت از

روی ما رد شد. انگار می ترسید برای دیدن وقت کم بیاورد. به هرسه تایمان در یک زمان نگاه کرد و گفت: «یادتون هس اون شبیو که پیش تون موندم؟» یادمان آورد فردا صبحش را که خیلی زود بیدار شدیم و با هم بازی کردیم. باید بی سر و صدا رو تشک ننسی بازی می کردیم. این قدر بازی کردیم تا پدر بیدار شد و وقت خوردن صبحانه رسید. ننسی گفت: «برین از مامانتون خواهش کنین بذاره امشب بمونم. دُشکم نمی خوام کسی بندازه برام. بمونم بیش تر بازی می کنیم.»

کدی رفت از مادر خواهش کرد. جیسن هم همراهش رفت. مادر جواب داد: «اجازه نمی دم سیاهاتو اتاقا بخوابند.» جیسن زد زیر گریه. این قدر گریه کرد تا مادر گفت اگر همین طور گریه کند تا سه روز از دسر خبری نیست. جیسن گفت اگر دیلسی برایش کیک شکلاتی درست کند گریه نمی کند. پدر ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.

مادر گفت: «اینم شد وضع، چرا کاری نمی کنی؟ پس پلیسا به چه درد می خورند؟»

کدی پرسید: «چرا ننسی از جیزس می ترسه؟ مگه تو از پدر می ترسی؟» پدر گفت: «پلیس چی کار می تونه بکنه؟ اگه ننسی ندیده باشدش پلیس چه طور پیدا کنه؟»

«ننسی می گه قایم شده تو خندق و حتمی امشب می آد سراغش.» مادر گفت: «باید مالیات بدیم و من تو این خونه ی درندشت بمونم تنها که شما یه زن سیاهو برسونید خونه ش.»

پدر گفت: «اما کسی با تیغ منتظر تو نیست.» جیسن گفت: «اگه دیلسی برام یک کیک شکلاتی درست کنه دیگه گریه نمی کنم.»

مادر گفت برویم بیرون. پدر رو به جیسن گفت نمی داند کیک شکلاتی نصیبش می شود یا نه ولی حتماً تا یکی دو دقیقه ی دیگر کتک نوش جان خواهد کرد. ما همه برگشتیم مطبخ پیش ننسی تا پیغام پدر را به او برسانیم.

کدی گفت: «میگه اگه بری کلبه ت و درو از پشت بندی، دیگه خطری برات نیست. ننسی، مگه کسی می خواد اذیت کنه؟ جیزس از دستت عصبانیه؟»

ننسی دوباره فنجان قهوه را توی دستش، آرنج هایش را روی زانوانش و دست‌ها را وسط پاهایش گرفته بود. داشت توی فنجان را نگاه می‌کرد.
 کدی پرسید: «مگه با جیزس چی کار کردی این قدر از دستت عصبانیه؟»
 ننسی ناگهان فنجان قهوه را انداخت روی زمین. نشکست. قهوه پخش زمین شد.

ننسی همین‌طور نشست و دستش را به حالتی گرفت که فنجان در آن بود. آهسته شروع کرد همان صدای قبلی را از خودش دریاورد، آواز بود و نبود. چیزی غریب. ما نگاهش می‌کردیم.

دیلسی گفت: «هی، بِرِ صداتو. جمع کن خودتو. منتظرم باش همین جا. می‌رم وِرش رو خبر کنم بیاد برسوندت خونه.» دیلسی از خانه رفت بیرون. به ننسی نگاه کردیم. شانه هایش می‌لرزید اما خودش ساکت بود و دیگر آن صدای قبلی را در نمی‌آورد. نگاهش می‌کردیم همه.

کدی پرسید: «جیزس می‌خواد چکارت کنه؟ اون که رفته.»
 ننسی نگاهی به ما کرد و گفت: «اون شب که تو اتاقتون موندم خیلی خوش گذشت به مون. نه؟»

جیسن جواب داد: «به من که اصلنم خوش نگذشت.»
 کدی در جوابش گفت: «تو که اصلاً پیش ما نبود. خوابیدی تو اتاق مامان.»
 ننسی گفت: «بریم کلبه‌ی من با هم بازی کنیم.»
 من گفتم: «مادر نمی‌گذاره ما باهات بیاییم. حالا دیگه خیلی دیره.»
 ننسی گفت: «حالا نمی‌خواد مزاحم مامانت بشین. صبح بهش می‌گیم. چیزی نمی‌گه.»

گفتم: «نه، اجازه نمی‌ده.»
 ننسی گفت: «گفتم که نمی‌خواد حالا بهاش بگین. خوب نیس مزاحمش بشین.»

کدی گفت: «مادر نگفت نباید بریم خونه‌ی ننسی.»
 گفتم: «ازش نپرسیدیم.»
 جیسن گفت: «اگه برین بهاش می‌گم.»

ننسی گفت: «خوش می‌گذره به مون. دعوا مون نمی‌کنن. اگه بفهمن کلبه‌ی من بودین چیزی نمی‌گن. من خیلی ساله تو خونه‌تون کار می‌کنم؛ چیزی نمی‌گن.»

کدی گفت: «من که از او مدن ترسی ندارم. جیسنه که می‌ترسه. اون خبرچینه.»

جیسن گفت: «نخیرم، اصلنم نمی‌ترسم.»

کدی گفت: «چرا می‌ترسی. خبرچین.»

جیسن جواب داد: «نخیرم، نمی‌گم، اصلنم نمی‌ترسم.»

ننسی گفت: «جیسن نمی‌ترسه همراهم بیاد. درسته جیسن. نمی‌ترسی که؟»

کدی گفت: «جیسن حتمی می‌گه.»

کوچه تاریک بود. از دم در مرتع رد شدیم. «شرط می‌بندم اگه کسی از پشت اون در پیره بیرون جیسن جیغ می‌کشه.»

جیسن گفت: «اصلنم این‌طور نیست. نمی‌ترسم.»

سرازیر شدیم توی کوچه‌ی تاریک. ننسی بلندبلند حرف می‌زد.

کدی پرسید: «ننسی چرا این‌قدر بلند حرف می‌زنی؟»

ننسی گفت: «کی، من؟ بین کونتین و کدی و جیسن چه‌قد بلن حرف می‌زنن.»

کدی گفت: «جوری حرف می‌زنی انگار پنج نفریم و پدر هم با ما هست.»

ننسی پرسید: «آقای جیسن من بلن حرف می‌زنم؟»

کدی گفت: «ننسی به جیسن می‌گه "آقا."»

ننسی گفت: «بین کدی و کونتین و جیسن چه‌قد بلن حرف می‌زنن.»

کدی در جوابش گفت: «ما اصلنم بلند حرف نمی‌زنیم. تویی که داری جوری حرف می‌زنی انگاری پدر هم...»

ننسی حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت. آقای جیسن...»

«ننسی به جیسن می‌گه "آقا."»

ننسی دوباره گفت: «ساکت.» از خندق نزدیک کلبه‌ی ننسی که رد شدیم، از سوراخ حصار دور مزرعه که می‌گذشتیم، همان‌جا که ننسی با بارِ رخت روی سرش خم می‌شد تا از شکاف بگذرد، بلندبلند حرف می‌زد. بعد رسیدیم به کلبه‌اش. قبل از ورود خیلی تند راه رفتیم. ننسی در کلبه‌اش را باز کرد. آن‌جا بوی چراغ نفتی و خودش بوی فتیله‌ی چراغ می‌داد. درست مثل این‌که بوی ننسی و کلبه‌اش منتظر هم

بودند تا با هم بو بدهند. چراغ را روشن کرد، در را بست و کلون را انداخت. بعد دیگر بلندبلند حرف نزد. فقط نگاهمان می کرد.

کدی پرسید: «چی کار می خوایم بکنیم؟»

ننسی گفت: «شماها دلتون می خواد چی کار کنیم؟»

کدی گفت: «گفتی به مون خوش می گذره.»

در فضای کلبه ی ننسی چیز بخصوصی بود. بویی که با بوی ننسی و کلبه اش تفاوت داشت. حتی جیسن هم متوجه آن شده بود چون گفت: «نمی خوام دیگه این جا بمونم. بریم خونه.»

کدی گفت: «خب برو.»

جیسن در جواب گفت: «نمی خوام تنها برم.»

ننسی گفت: «به مون خوش می گذره.»

کدی پرسید: «چه طوری؟»

ننسی دم در ایستاد. داشت نگاهمان می کرد. اما انگار چشم هایش را خالی کرده بودند و دیگر نمی خواست از آن ها استفاده کند.

پرسید: «می خواین چی کار کنین؟»

کدی گفت: «قصه بگو. بلدی؟»

ننسی جواب داد: «آره، بلدم»

کدی گفت: «پس بگو. بیخود می گی. اصلنم بلد نیستی.»

ننسی جواب داد: «خوبم بلدم.»

آمد روی صندلی کنار اجاق نشست. در آن کمی آتش بود. زیر و رویش کرد و چون داخلش گرم بود زود شعله ور شد. آتش خوبی درست کرد. برایمان قصه گفت. طرز حرف زدنش مانند حالت چشم هایش بود. انگار چشم هایش که نگاهمان می کرد و صدایش که برایمان حرف می زد مال خودش نبودند. مثل این که در دنیای دیگری زندگی می کرد و در جای دیگری منتظر بود. بیرون از کلبه اش بود. ولی صدا و شمایلش درون کلبه بود. همان ریخت و قامت که از شکاف حصار رد می شد و نه انگار کلی رخت روی سرش گذاشته است. رخت ها بر فرق سر چنان سبک به نظر می آمد گویی بادنک بزرگی روی کله اش نهاده بودند. اما همه اش همین بود.

«خلاصه ملکه آمد و آمد تا رسید به خندق. به جایی که آن مرد بدجنس قایم شده بود. حالا می به خودش گفت: "خدا کنه بشه از خندق رد شم، آره داشت می گفت..."»

کدی پرسید: «کدوم خندق؟ مٹ همین خندق خودمون؟ چرا ملکه می خواست از خندق رد بشه؟»

ننسی جواب داد: «خب، می خواست بره خونه شون دیگه.» «نگاهی به ما انداخت گفت: «می خواست زود بره خونه شون کلون درو بندازه»

کدی پرسید: «چرا می خواست بره خونه شون درو محکم ببندد؟»

[۴]

ننسی نگاهمان کرد. ساکت شد. دوباره نگاهمان کرد. جیسن نشسته بود رو دامن ننسی. شلوارش رفته بود بالا. گفت: «اصلنم قصه ی خوبی نبود. می خوام برم خونه مون.»

کدی گفت: «اصلاً بهتره که ...» از جایش بلند شد. «شرط می بندم الانشم دارند دنبالمون می گردند.» رفت طرف در.

ننسی گفت: «نه، درو وانکن.» بلند شد رفت به طرف کدی و کمی جلوتر از او ایستاد. کدی به در و کلون آن دست نزد.

پرسید: «چرا باز نکنم؟»

ننسی گفت: «برو کنار چراغ. به مون خوش می گذره. نباید بری.»

کدی گفت: «باید بریم، مگه این که به مون خوش بگذره.»

او و ننسی دوباره برگشتند طرف جایی که چراغ و اجاق بود.

جیسن گفت: «می خوام برم خونه. می گم کجا بودیم.»

ننسی گفت: «یه قصه ی دیگه بلدم. ایستاد نزدیک چراغ. به کدی نگاه کرد. نگاهش مثل نگاه کسی بود که بخواهد تعادل تکه چوبی را روی دماغش حفظ کند. باید زیرچشمی به کدی نگاه می کرد اما طرز نگاه کردنش مانند وقتی بود که کسی بی حرکت به تکه چوب متوازی در روی بینی اش نگاه می کند.

جیسن گفت: «من دیگه گوش نمی دم. الانم پامو می زنم زمین.»

ننسی گفت: «این قصه ی خوییه. بهتر از قبلیه.»

کدی پرسید: «درباره‌ی چیه؟»

ننسی ایستاد کنار چراغ و دستش را روی آن گرفت. جلوی نور دراز بود و قهوه‌ای.

کدی پرسید: «دست روی چراغِ داغ نمی‌سوزه؟»

ننسی به دستش که رو حباب داغ چراغ گرفته بود نگاهی انداخت. آهسته آن را کنار کشید. همان‌طور که کنار چراغ ایستاده بود داشت به کدی نگاه می‌کرد و دست بزرگش را تاب می‌داد. انگار دستش را با نخ به مچش بسته بودند.

کدی گفت: «بیاین یه کار دیگه بکنیم.»

جیسن گفت: «می‌خوام برم خونه‌مون.»

ننسی گفت: «من این‌جا یه کم پُف‌فیل دارم.»

چشمش به کدی، بعد از او به جیسن، بعد به من و دوباره به کدی گشت.

«یه کم پُف‌فیل دارم.»

جیسن گفت: «دوس ندارم. نون شیرینی می‌خوام.»

ننسی نگاهی به جیسن انداخت و گفت: «می‌توننی سر مایتابه‌ی پُف‌فیلو بگیری.» باز هم دستش را تاب داد. دست‌های بزرگ قهوه‌ای‌اش شُل و لخت بودند.

جیسن گفت: «باشه. اگه سرشو بگیرم دیگه نمی‌خوام برم خونه. اما کدی نباید

دست به‌اش بزنه چون می‌رم خونه.»

ننسی آتش را روبه‌راه کرد.

کدی گفت: «ننسیو بینین دستشو کرد تو آتیش. ننسی، حالت خوبه؟»

ننسی گفت: «پُف‌فیل دارم. پُف‌فیل.» ماهیتابه را از زیر تختش بیرون آورد.

درب و داغون بود.

جیسن زد زیر گریه و گفت: «دیگه نمی‌تونیم پُف‌فیل بو بدیم.»

کدی گفت: «بشه و نشه، باید بریم خونه. بُلن شو کونتن.»

ننسی گفت: «صبر کنین. عجله نکنین درستش می‌کنم. کمک نمی‌کنین دُرُسش

کنم؟»

کدی گفت: «اصلنم دلمون نمی‌خواد. دیگه دیرمون شده.»

ننسی گفت: «جیسن پس تو کمک کن دُرُسش کنم. نمی‌خوای کمکم کنی؟»

جیسن گفت: «نه، می‌خوام برم خونه مون.»
 ننسی گفت: «هیس. هیس. نگا. منو نگا. یه دَقّه صبر کنین دُرُسش می‌کنم تا جیسن توش پُف فیل دُرُس کنه.» تکه سیمی از جایی پیدا کرد و دسته‌ی ماهیتابه را درست کرد.

کدی گفت: «بازم خوب نشد.»
 ننسی جواب داد: «چرا، خوبه. محکمه. حالا همه کمک کنن ذرتا رو پوست کنیم.»

ذرت‌ها را از زیر کت آوردیم بیرون. پوستشان را می‌کندیم و می‌انداختیم تو ماهیتابه تا پُف فیل درست کنیم. ننسی و جیسن ماهیتابه را گرفته بودند روی آتش و ذرت‌ها را بو می‌دادند.

جیسن گفت: «چه بد، ذرتا پُف نمی‌کنن. بریم خونه.»
 ننسی گفت: «یه کم صبر کن. پُف می‌کنن. بعد کلی کیف می‌کنیم.» نشست به بود دم آتش. فتیله‌ی چراغ رفته بود بالا و دود می‌زد.
 گفتیم: «چرا چراغو نمی‌کشی پایین دود نزنه؟»
 ننسی گفت: «طوری نیس. بذار بزنه. بعد پاکش می‌کنم. یه کم صبر کنین پف‌فیلا دیگه حاضر می‌شن.»

کدی گفت: «باورم نمی‌شه درست بشه. باید راه بیفتیم بریم خونه. دلواپسمون می‌شن.»

ننسی گفت: «نه، نه. داره پُف می‌کنه. دیلسی به شون می‌گه شما پیش منین. من سال‌هاست براتون کار می‌کنم. اگه بفهمن پیشم بودین ناراحت نمی‌شن. حالا فقط یه کم صبر کنین. همین الان دُرُس می‌شه.»

بعد دود رفت تو چشم جیسن. او هم زد زیر گریه و ماهیتابه را ول کرد تو آتش. ننسی کهنه‌ی خیزی برداشت و صورت جیسن را پاک کرد. اما او باز هم گریه می‌کرد.

ننسی رو کرد به جیسن و گفت: «هیس. دیگه گریه نکن.» اما او ساکت نشد. کدی ماهیتابه را از توی آتش آورد بیرون.

گفت: «تموم پُف‌فیلا سوخت. باید از نو ذرت بو بدیم.»

ننسی پرسید: «تموم ذرتا رو ریخته بودی تو مایتابه؟»

کدی جواب داد: «آره.»

ننسی داشت به کدی نگاه می‌کرد. بعد ماهیتابه را از دست کدی گرفت. ذرت‌های سوخته را ریخت توی دامنش و سالم‌هایش را با آن دست‌های بزرگ و قهوه‌ای‌اش جدا کرد. همه او را نگاه می‌کردیم.

کدی پرسید: «دیگه ذرت نداری؟»

ننسی جواب داد: «چرا دارم. اینا که جدا کردم سوخته. فقط باید ...»

جیسن گفت: «می‌خوام برم خونه. می‌گم کجا بودیم.»

کدی گفت: «هیس.» همه ساکت شدیم. ننسی سرش را چرخانده بود طرف در و به آن نگاه می‌کرد. نور نارنجی چراغ افتاده بود توی چشم‌هایش.

کدی گفت: «صدا پا می‌آد.»

ننسی دوباره آن صدای عجیب را از خودش درآورد. این بار صدایش زیاد بلند نبود. بالا سر آتش نشسته بود و دست‌های بزرگش میان دو پایش آویزان بود. ناگهان قطره‌های درشت آب از صورتش سرازیر شد. نور آتش افتاده بود توی قطره‌های آب (آن گوی‌های غلتان عین جرقه‌های آتش) سرازیر از چانه‌اش.

گفتم: «گریه نمی‌کنی که.»

ننسی گفت: «نه، نمی‌کنم.» چشم‌هایش را بسته بود. «گریه نمی‌کنم. کیه؟»

کدی جواب داد: «نمی‌دونم. صدای پا بود.»

رفت بیرون را نگاه کرد. گفت: «باید بریم. پدر داره می‌آد.»

جیسن گفت: «به‌اش می‌گم مجبورم کردین پیام.»

هنوز از صورت ننسی آب می‌چکید پایین. از صندلی‌اش بلند شد. با پا آن را کنار زد و گفت: «گوش بدین. به‌شون بگین به‌مون خوش می‌گذره و تا صبح خوب ازتون مواظبت می‌کنم. بگین بذاره منم پیام باهاتون و شبو پیشتون بمونم. بگین دُشکم نمی‌خوام. به‌مون خوش می‌گذره. یادتون هس دفعه‌ی قبل، چه‌قد به‌مون خوش گذش؟»

جیسن گفت: «من که به‌ام خوش نگذشت. اذیتم کردی. دود کردی تو چشم.»

به‌شون می‌گم.

[۵]

پدر آمد تو. نگاهی به همه انداخت. ننسی از جایش بلند نشد. گفت: «پس بگین دیگه.»

جیسن گفت: «کدی گفت بیایم این جا. من نمی خواستم بیام.»

پدر آمد نزدیک آتش. ننسی از او چشم برنمی داشت.

پدر گفت: «نمی خوامی بری خونه‌ی عمه راشل پیشش بمونی؟» ننسی سرش را بلند کرد و به پدر نگاه کرد. دست هایش همان طور بین دو پایش آویزان بود.

پدر گفت: جی‌زس این طرف‌ها نیست. من همه جا رو گشتم. هیشکی نیست.»

ننسی گفت: «چرا هس. تو خندق منتظره.»

پدر گفت: «این قدر چرند نگو. از کجا می‌دونی تو خندقه؟»

ننسی جواب داد: «علامت‌شو دیدم.»

«چه علامتی؟»

«دیدم دیگه. رو میز بود. یه استخون خوک که هنوزم گوشت تازه به‌اش بود.»

گذاشته بود رو میز، پهلوی چراغ. خودش رفته بود بیرون. پاتونو از این جا بذارین بیرون منم می‌رم.»

کدی پرسید: «ننسی، کجا می‌ری؟»

جیسن گفت: «من خبرچین نیستم.»

پدر گفت: «چرند نگو.»

ننسی گفت: «بیرونه. الانم داره ما رو از پنجره می‌بینه. منتظره شما برین. برین

منم می‌رم.»

پدر گفت: «این قدر چرند نگو. در کلبه تو قفل کن می‌رسونیمت کلبه‌ی

عمه راشل.»

ننسی گفت: «نه، این کارا بی‌فایده‌س.»

او حالا به پدر نگاه کرد. سرش را انداخته بود زیر و به دست‌های بزرگش خیره

شده بود که دائم آن‌ها را تکان می‌داد. «فایده‌ش چیه عقب‌انداختن؟»

پدر پرسید: «پس می‌خوامی چی کار کنی؟»

ننسی جواب داد: «نمی‌دونم. هیش کاری نمی‌شه کرد. فقط می‌شه کمی عقب

انداختش. اینم بی فایده‌س. قسمتو نمی‌شه کاریش کرد.»

کدی پرسید: «قسمت دیگه چیه؟»

پدر گفت: «چیزی نیست. وقت خوابه. باید همه بخوابید.»

جیسن گفت: «کدی مجبورم کرد بیام.»

پدر گفت: «برو کلبه‌ی عمه‌راشل.»

ننسی گفت: «نه، فایده نداره.»

نشسته بود کنار آتش. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و دست‌های بزرگش را میان پاهایش تکان می‌داد. «حتی اگه امشب بیریم تو مطبخ خونه‌تون بازم بی فایده‌س. اگه رو زمین کنار بچا بخوابم صب که بیدار می‌شین می‌بینن خونین و مالین افتادم...»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت. این قد حرف نزن. درو قفل کن و چراغم خاموش و بگیر بخواب.»

ننسی گفت: «از تاریکی می‌ترسم. تو تاریکی می‌آد سراغم.»

پدر گفت: «پس می‌خوای همین جا بشینی و چراغم روشن بگذاری؟»

ننسی به جای جواب آن صدای غریب را از خودش درآورد. نشسته بود کنار آتش. دست‌های بزرگش را میان پاهایش تکان می‌داد.

پدر گفت: «لعنتی. بریم بچه‌ها. از وقت خوابتون خیلی گذشته.»

ننسی گفت: «از این جا برین منم می‌رم.» حالا آرام‌تر از قبل صحبت می‌کرد.

چهره‌اش، مثل دست‌هایش (که دیگر دائم تکان نمی‌داد) آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسید. «راسی من پول کفن و دفنمو کنار گذاشتم پیش آقای لاولیدی.»

آقای لاولیدی مرد قدکوتاه و کثیفی بود که مسئول جمع‌آوری پول بیمه‌ی سیاه‌ها بود. هر صبح شنبه راه می‌افتاد دم در خانه‌ها یا مطبخ‌ها دنبال سیاه‌ها و حق بیمه‌ی پانزده سستی‌شان را می‌گرفت. با زنش در هتل زندگی می‌کردند. زنش یک روز صبح خودکشی کرد. آن‌ها یک بچه داشتند. یک دختر کوچولو. آقای لاولیدی و بچه مدتی غیبتشان زد. بعد از یکی دو هفته دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. این بار تنها برگشت. هر صبح شنبه می‌دیدیمش که دارد در کوچه‌ها و خیابان‌های متروک تندتند می‌رود.

پدر گفت: «چرند نگو. می‌خوام فردا تو مطبخ اولین کسی رو که می‌بینم تو باشی.»

ننسی گفت: «شما هر کیو باید ببینین. باید دید خدا دلش می‌خواد من کیو ببینم.»

[۶]

او را نشسته کنار آتش ترک کردیم.

پدر گفت: «بیا درو ببند.»

از جایش تکان نخورد. اصلاً به ما نگاه نکرد. همان‌طور آرام و بی‌حرکت نشسته بود بین چراغ و آتش. وقتی که می‌رفتیم به پشت سرمان اگر نگاه می‌کردیم از فاصله‌ی نه‌چندان دور ننسی را از در باز کلبه‌اش می‌دیدیم.

کدی پرسید: «پدر، یعنی چی می‌شه؟»

پدر جواب داد: «هیچی.»

جیسن سوار بر دوش پدر قدش از همه بلندتر شده بود. از خندق سر راه کلبه‌ی ننسی که رد می‌شدیم با احتیاط و بی‌صدا نگاه به آن انداختیم. مهتاب و سایه در هم رفته بودند و بعضی از جاهای خندق درست پیدا نبود.

کدی پرسید: «اگه جیزس جایی این دور و بر قایم شده باشه ما رو می‌بینه؟»

پدر جواب داد: «اون این‌جا نیست. از این‌جا خیلی وقته رفته.»

حیسن از بالای سر پدر گفت: «اینا مجبورم کردن پیام.»

از پایین به بالا که نگاه می‌کردیم انگار پدر دو تا سر داشت. یکی کوچک، یکی بزرگ.

«نمی‌خواسم پیام.»

حالا دیگر از خندق رد شده بودیم. همچنان کلبه‌ی ننسی و درِ بازش را می‌دیدیم. اما خودش کنار آتش پیدا نبود. دیگر خسته شده بود. گفت: «دیگه خسه شدم. من فقط یه سیام. تقصیر من چیه که سیام.»

اما هنوز هم صدایش را می‌شنیدیم. از خندق که رد شدیم بلند شد. همان صدای غریب. زمزمه‌ای که هم آواز بود و هم نبود.

پرسیدم: «پدر، حالا کی رخت‌ها مونو می‌شوره؟»

جیسن از آن بالاها، از فراز سر پدر گفت: «من سیا نیستم.»

کدی جوابش داد: «تو بدتر از سیاها هستی. خبر چینی. آگه بپره چیزی بیرون تو
بیش تر از سیاها می ترسی.»

جیسن گفت: «نخیرم، اصلنم این طور نیست.»

کدی گفت: «گریه تو سر می دی.»

پدر گفت: «کدی!»

جیسن گفت: «نخیرم، گریه نمی کنم.»

کدی گفت: «گریه ی ترسو.»

پدر گفت: «کندیس!»

موسی، نازل شو



یادداشت مترجم

داستان «موسی، نازل شو» را از مجموعه داستان فاکنر با همین عنوان برگزیدم.^۱ «موسی، نازل شو» اولین بار در نشریه‌ی *Collier's* (بیست و پنجم ژانویه‌ی ۱۹۴۱) منتشر شد. جمله‌ی *Go down, Moses* را به «موسی فرود آی»، یا «موسی، نازل شو» ترجمه می‌کنیم. فاکنر این عنوان را احتمالاً با اندک تغییر، از تورات، سفر خروج گرفته است (باب هشتم، آیه‌ی اول)، آن‌جا که می‌گوید «و خداوند موسی را گفت نزد فرعون برو و به وی بگو خداوند چنین می‌گوید قوم مرا را کن تا مرا عبادت نمایند». البته در متن انگلیسی کتاب مقدس جمله‌ی *Go down, Moses* وجود ندارد و بیش‌تر آیه‌های باب هشتم سفر خروج با جمله‌هایی مانند "*Go in to Pharaoh*" و "*The Lord Said to Moses*" شروع می‌شوند و معلوم می‌شود گرچه نویسنده احتمالاً به این جمله نظر داشته اما آن را تغییر داده است. از آن‌جا که در بیش‌تر این آیه‌ها خدا با موسی در بالای کوه گفت‌وگو می‌کند بنابراین جمله‌ی عنوان را به موسی نازل شو ترجمه کردم. (گرچه نزول بیش‌تر مخصوص ملائک است اما من معنای عامش را، فرود آمدن، در نظر داشتم).

1. *Go down, Moses and Other Stories*, 1942.

نکته‌ی آخر این‌که وکیلی که در این داستان با او آشنا می‌شویم اگر کپیه‌ی داستانی دوست صمیمی فاکتر، فیل استون، نباشد دست‌کم بسیاری از ویژگی‌های او را داراست، همان مرد جالب که در سیاره‌ی ویلیام فاکتر درباره‌اش نوشته‌ام.

موسی، نازل شو

[۱]

چهره سیاه بود، صاف و نفوذناپذیر. چشم‌ها بیش از حد دیده بودند. موهای کاکاسیاهی‌اش چنان شکل گرفته بود که چون کلاهی سر را می‌پوشاند و چنان یکدست و منظم بود پنداری به آن روغن زده بودند. باریکه‌ای از فرق سر را با تیغ خط انداخته بودند و سر به تندیزی برنزی می‌مانست؛ زوال‌ناپذیر و ابدی. مرد یک دست لباس ورزشی پوشیده بود، از آن‌ها که در آگهی‌های تجارتي فروشگاه‌های مردانه به آن لباس سرهمی می‌گویند. پیراهن و شلوار سرهم و یک‌شکل بود و هر دو را از پارچه‌ی پشمی حنایی‌رنگی دوخته بودند. پارچه‌های گران‌قیمت که هنگام دوخت چین‌های زیادی به آن داده و بیش از حد پارچه مصرف کرده بودند. مرد در سلول آهنی روی تخت فلزی یک‌ور دراز کشیده بود. درست پشت در سلول نگهبان مسلحی ایستاده بود و حدود بیست ساعتی می‌شد که نگهبانی می‌داد. مردی که سیگار دود می‌کرد و به سؤال‌های جوان سفیدپوست جواب می‌داد صدایش به همه چیزی شباهت داشت مگر آوای کسی که جنوبی یا اصلاً سیاه‌پوست باشد. جوان سفیدپوست که عینک به چشم داشت روی چارپایه‌ی آهنی، درست روبه‌روی مرد نشسته بود و پوشه‌ی بزرگ مخصوص آمارگیری را در دست داشت.

«ساموئل ورشام بوشامپ، بیست و شش ساله. متولد روستایی نزدیک جفرسن می‌سی‌سی‌پی. بدون همسر و فرزند، بدون...»

مأمور آمار همان‌طور که به سرعت می‌نوشت گفت: «صبر کن بینم. انگار دفعه‌ی قبل که زندون... یعنی وقتی شیکاگو زندگی می‌کردی اسمت چیز دیگه‌ای بود.»
مرد خاکستر سیگارش را تکاند و گفت: «نه، یکی دیگه اون پلیسه رو کشت.»
«خیلی خب. شغل...؟»

«خیلی زود به ثروت رسیده.»

مأمور آمار همان‌طور به سرعت نوشت: «بیکار.» «پدر و مادر؟»

«البته. جمعاً دو تا. هیچ‌کدوم یادم نمی‌آن. مادر بزرگ بزرگم کرد.»

«اسمش؟ هنوزم زنده‌ست؟»

«نمی‌دونم ولی اسمش مولی ورشام بوشامپه. زنده باشه تو مزرعه‌ی کاروترز ادموندز، هفده مایلی جفرسن می‌سی‌سی‌پی. سؤال دیگه‌ای هم هست؟»

مأمور آمار پرونده را بست و بلند شد. او یکی دوسالی از مرد جوان‌تر بود.
«اگه اون‌ها خبر ندارن این جایی، پس چه‌طوری بفهمن — چه‌طور می‌خوای از این‌جا بری؟»

مرد خاکستر سیگارش را تکاند. همان‌طور که با آن کفش‌ها و لباس‌های شیک، که مأمور آمار تا به حال نظیرشان را نداشته بود، روی تخت فلزی دراز کشیده بود
گفت: «برامن چه فرقی می‌کنه؟»

مأمور آمار دیگر حرفی نزد و رفت. نگهبان دوباره در آهنی سلول را قفل کرد.
مرد همان‌طور روی تخت فلزی دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید تا این‌که بعد از مدتی آمدند و شلوار گران‌قیمتش را چاک زدند و موی آرایش‌کرده‌ی پرخرجش را تراشیدند و او را از سلول بیرون بردند.

[۲]

در آن صبح گرم و آفتابی ماه ژوئیه، همان باد گرمی که برگ‌های درخت توت بیرون پنجره‌ی اتاق آقای گاوین استیونس را تکان داده بود در دفتر او هم آمد. از آنچه که صرفاً حرکت هوا بود چیزی شبیه باد خنک پدیدار شد و میان میز کار و کیلی بخش وزید و موهای کُرک و ژولیده‌اش را برهم زد، موهایی را که پیش از موعد سفید

شده بود. مرد چهره‌ای داشت لاغر، باهوش و بی‌ثبات و از زیر یقه‌اش زنجیر ساعتی آویزان بود و بر سر زنجیر کلیدی به چشم می‌خورد. روی آن کلماتی فی بتا کاپا^۱ را حک کرده بودند. گاوین استیونس با درجه‌ی ممتاز از دانشگاه‌های هاروارد و هایدلبرگ فارغ‌التحصیل شده بود، دکترایش را از دانشگاه هایدلبرگ گرفته بود. گرچه زندگی‌اش از راه وکالت می‌گذشت ولی این کار برایش نوعی سرگرمی بود. دلمشغولی‌اش ترجمه‌ی ناتمامی بود از عهد عتیق به زبان یونانی باستان که بیست و دو سال بود روی آن کار می‌کرد. بهمانند که به نظر نمی‌آمد ارباب رجوعش از این موضوع خبر داشت. اما این نکته مسلم بود که در نسیمی که می‌وزید جثه‌ی زن از کاغذی سوخته، وزن و استحکام کم‌تری داشت. زنی بود سیاه باندامی کوچک و با چهره‌ای پرچین و شکسته. دستمال سفیدی به سر بسته بود و کلاه حصیری سیاه بچگانه‌ای به سر داشت.

استیونس پرسید: «بوشامپ شمایی؟ شما تو مزرعه‌ی آقای کاروترز ادموندز کار می‌کنین؟»

زن گفت: «کار می‌کردم. حالا اوادم پسر مو پیدا کنم.»

بعد همان‌طور که روی آن صندلی چوبی سفت روبه‌روی آن مرد، بی‌حرکت نشسته بود نجواکنان گفت: «راث ادموندز بنیامین^۲ منو فروخت. اونو تو مصر فروخت. فرعون اونو ازم گرفت.»

استیونس گفت: «صبر کن ببینم. صبر کن عمه جون.» انگار چیزی در مغزش زنگ زد، گرچه هنوز نمی‌توانست افکارش را منظم کند. «اگه نمی‌دونین نوه‌تون کجاست، چه‌طور می‌دونین تو دردسر افتاده؟ منظور تون اینه که آقای ادموندز نخواست بهتون کمک کنه نوه‌تونو پیدا کنین؟»

زن گفت: «راث ادموندز اونو فروخت. تو مصر فروختش. من فقط همینو می‌دونم. خبر ندارم کجاس. فقط می‌دونم پیش فرعون. حالا اوادم پیش شوما که قانونید می‌خوام پسر مو پیدا کنین.»

۱. علامت اختصاری سه کلمه‌ی آلمانی Philosophia biou kybernētēs (به معنای فلسفه راهنمای زندگی است). نام انجمن افتخاری دانشجویان فارغ‌التحصیل ممتاز امریکا است که در سال ۱۷۷۶ به وجود آمد. م.
۲. Benjamin هم از فرزندان یعقوب پیامبر است و هم در زبان عبری به معنای مرد (پسر دست راست) است. م.

استیونس گفت: «بسیار خوب، سعی می‌کنم پیدااش کنم. حالا اگه قصد ندارین برگردین خونه‌تون، پس تو این شهر کجا می‌مونین؟ اگه پنج ساله ازش خبر ندارین و نمی‌دونین کجا رفته پیدا کردنش آسون نیست و مدتی طول می‌کشه.»

«من پیش هامپ ورشام می‌مونم. اون برادرمه.»

استیونس گفت: «باشه.» تعجبی نکرد. الان عمری بود هامپ ورشام را می‌شناخت، اما اول بار بود که چشمش به این پیرزن سیاه می‌افتاد. اما حتی اگر پیرزن را از قبل هم می‌شناخت باز هم از حرفش تعجب نمی‌کرد. همه‌ی آن‌ها مثل هم بودند. مثلاً ممکن است سال‌ها دو نفر از آن‌ها را بشناسید. مدت‌ها با اسم‌های متفاوت برایتان کار کرده باشند. آن وقت یک روز اتفاقی می‌فهمید آن‌ها خواهر و برادرند.

وکیل در آن جریان گرم هوا که با نسیم خیلی تفاوت داشت نشسته بود و به صدای پای پیرزن که به‌سختی از پله‌های دفتر پایین می‌رفت گوش می‌داد و به نوه‌ی پیرزن فکر می‌کرد. حدود پنج شش سال پیش پرونده‌ی او، پیش از تحویل به دادستان شهرستان، مدتی روی میزش بود. براساس این پرونده، بوج بوشامپ که در نوجوانی یک سالی در این شهر زندگی می‌کرد و بارها به زندان افتاده بود و همه او را به این اسم می‌شناختند نوه‌ی دختری همین پیرزن سیاه بود. وقتی دنیا آمد مادرش مرده بود، پدرش هم گذاشته بود رفته بود. مادر بزرگش او را پیش خود برده و بزرگش کرده بود، یا سعی کرده بود بزرگ کند. چون هنوز نوزده سال بیش‌تر نداشت که روستا را ترک کرد و به شهر آمد. هنوز پایش را در شهر نگذاشته بود که در عرض یک سال به خاطر قمار و دعوا بارها به زندان افتاد و آخرش برای دستبرد به فروشگاه‌های حسابدی به دردرس افتاد و محکومیت پیدا کرد.

او را با دست‌های خونی دستگیر کردند چون با لوله‌ای کوبید به سر افسری که غافلگیرش کرد و افسره هم با قنداق هفت‌تیر زد توی سرش و نقش زمینش کرد. بوج هم با دهان پاره و خون‌آلود، درحالی‌که از خشم زهرخندی به لب داشت بنای داد و ببداد و ... گذاشت. بالاخره دو شب بعد از زندان فرار کرد و دیگر کسی اثری از او ندید. هنگام فرار هنوز بیست و یک سالش نشده بود؛ در او نشانه‌هایی از پدرش دیده می‌شد، آن که او را پس انداخت و به امان خدا رها کرد و حالا

خودش در زندان ایالتی به جرم آدمکشی زندان بود: تخمهی جابری که خطرناک و ضایع نیز بود.

استیونس با خود فکر کرد، «و این آدمیه که من باید پیداش کنم و نجاتش بدم.» چرا که حتی لحظه‌ای هم به شعور و غریزه‌ی پیرزن نسبت به خود شک نکرد. حتی اگر پیرزن جای پسرک را حدس می‌زد یا نوع دردسر او را پیشگویی می‌کرد باز هم تعجب نمی‌کرد. ولی چند لحظه بعد که خودش جای پسرک را حدس زد و فهمید کجای کار می‌لنگد از این که چه‌طور به این سرعت موضوع را فهمیده است واقعاً تعجب کرد.

اول فکر کرد به کاروترز ادموندز تلفن کند، چون شوهر پیرزن سیاه سال‌های متمادی در مزرعه‌اش کار کرده بود ولی بعد یادش آمد که پیرزن گفته است که کاروترز ادموندز حاضر نیست هیچ کاری برای او بکند. پس درحالی که باد گرم موهای بلند و سفیدش را پریشان می‌کرد کاملاً بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشست. حالا کاملاً متوجه حرف پیرزن شد. یادش آمد که مسبب اصلی فرستادن پسرک به جفرسن ادموندز بوده است. آخر یک بار که پسرک به انبار آذوقه‌ی ادموندز دستبرد می‌زند ارباب معش را می‌گیرد و به او می‌گوید فوراً از این جا گورت را گم می‌کنی و دیگر هم پیدایت نمی‌شود. بعد استیونس فکر کرد، «نه، کلانتر و پلیس به درد نمی‌خوره. باید وسیله‌ی بهتری پیدا کنم که هم سریع‌تر عمل کنه و هم حوزه‌ی عملش بیش‌تر باشه...» برخاست و کلاه حصیری مستعمل و قشنگش را برداشت از پله‌های دفترش پایین رفت و در آن هوای گرم دم‌ظهر از وسط میدان خالی گذشت و به دفتر روزنامه‌ی بخش رسید. سردبیر گرچه مسن‌تر از او بود ولی موهایش کم‌تر سفید شده بود. یک پیراهن آهاری قدیمی پوشیده، کراوات نخی و سیاه زده، و بسیار چاق بود.

استیونس به سردبیر گفت: «پیرزن سیاهی به اسم ملی بوشامپ او مده بود پیش من. اون و شوهرش تو مزرعه‌ی ادموندز زندگی می‌کنن. برا نوه‌ش او مده بود. نمی‌دونم یادت می‌آد یا نه، بوچ بوشامپو می‌گم. موضوع پنج یا شش سال قبله. یک سالی این‌جا زندگی می‌کرد و بیش‌ترشم زندون بود. همون که یک شب به مغازه‌ی رونس‌ول زد و دستگیر شد. خب، الان تو دردسر بدتری افتاده. شک ندارم که

نگرانی پیرزن بی‌مورد نیست و موضوع جدیه. فقط به خاطر پیرزن و تموم اون آدمای نازنین که وکیلشون هستم امیدوارم موضوع زیاد مهم نباشه و این آخرین دردسرش ...» سردبیر حرفش را قطع کرد: «صبر کن.» همان‌طور که پشت میز نشسته بود با بی‌حالی خبر تازه رسیده از خبرگزاری را از گیره‌ی خبرها بیرون کشید و به استیونس داد. به تاریخ همان روز صبح بود و از شهر جولیت ایلی‌نویز مخایره شده بود:

«یک سیاه اهل می‌سی‌سی‌پی در شبی که فردایش قرار بود به خاطر کشتن یک پلیس شیکاگویی اعدام شود هنگام برگردن برگه‌ی سرشماری اعتراف کرد نام مستعارش ساموئل ورشام بوشامپ بوده است.»

پنج دقیقه بعد استیونس دوباره داشت از همان میدان خلوت می‌گذشت، میدانی که گرمای ظهر در آن افزوده شده بود. از دفتر روزنامه به قصد خانه‌اش و خوردن ناهار بیرون آمده بود، خانه‌ای که در آن پانسیون بود. اما یک‌مرتبه متوجه شد دارد جای دیگری می‌رود. بعد فکر کرد، «تازه در دفترم را هم قفل نکرده‌ام.» بیش‌تر از همه این به مغزش فشار می‌آورد که چه‌طور زیر این آفتاب سوزان پیرزن این هفته مایل را آمده و خود را به شهر رسانده بود. حتی بعید نبود پیاده آمده باشد. بعد همان‌طور که از پله‌های دفترش بالا می‌رفت بلند گفت: «انگار ببخود گفتم پیداش می‌کنم.» آفتاب سوزان و غبارآلود را، که دیگر بادی هم در آن نمی‌وزید، پشت سر گذاشت و وارد دفترش شد. لحظه‌ای دم در ایستاد، سپس گفت: «صبح به‌خیر خانم ورشام.»

او هم کاملاً پیر بود. پیرزنی لاغر و کشیده‌اندام. گیسوان نظیف و سفیدش را مانند قدیمی‌ها پیچیده بود و زیر کلاهی مالِ سی سال پیش کپه کرده بود. لباس سیاه نخ‌نمایی به تن داشت و چتر سیاهی دستش گرفته بود، آن‌قدر رنگ‌رفته که به سبز می‌زد. وکیل او را هم عمری بود که می‌شناخت. پیرزن در خانه‌ی مخروبه‌ای که پدرش برایش ارث گذاشته بود زندگی می‌کرد. خانم ورشام در این خانه نقاشی چینی آموزش می‌داد و با کمک هامپ ورشام، فرزند یکی از برده‌های پدرش، وزن او در کار پرورش جوجه و کشت سبزی بود و این‌ها را در بازار می‌فروخت.

زن گفت: «او‌دهم درباره‌ی مُلی با شما صحبت کنم، مُلی بوشامپ. مُلی

گفت: «استیونس گفت: «قراره امشب اعدام بشه. زن خیره او را نگاه می‌کرد. بی‌این‌که قوز کند روی صندلی چوبی نشسته بود، روی همان‌که قبلاً پیرزن نشسته بود. چتر رنگ و رو رفته‌اش به زانویش تکیه داشت. روی دامنش کیف دستی بزرگ منجوق دوزی شده‌ای گذاشته بود، کیفی تقریباً اندازه‌ی یک چمدان. دست‌هایش روی هم قرار داشت. «یعنی دیگه هیچ کاری نمی‌شه کرد؟ پدر و مادر مُلی و هام پیش پدر بزرگ من کار می‌کردن. من و مُلی توی یک ماه به دنیا اومدیم. ما مَث دوتا خواهر با هم بزرگ شدیم.»

استیونس گفت: «من تلفن زدم. با رییس زندان جولیت و با دادستان شیکاگو صحبت کردم. وکیل خوبی داشته و منصفانه محاکمه شده. از قرار معلوم ساموئل خیلی پولداره و تو کار شرط‌بندی بوده و پول خوبی به جیب می‌زده.» زن همان‌طور سیخ نشسته بود و بی‌حرکت به او نگاه می‌کرد. «خانم ورشام، پسر آدم کشته. از پشت به پلیسه شلیک کرده: فرزند ی بد از پدری شرور. کامل به همه چیز اعتراف کرده و همه‌ی اتهامات را پذیرفته.»

زن گفت: «می‌دونم.» بعد وکیل متوجه شد که زن دیگر به او نگاه نمی‌کند، دست‌کم دیگر حواسش متوجه او نیست. «وحشتناکه.»

استیونس گفت: «کشتن اون پلیس هم وحشتناکه.»

زن دوباره به او نگاه می‌کرد: «من تو فکر پسر نبودم. به فکر مُلی‌ام. پیرزن نباید چیزی بفهمه.»

استیونس گفت: «بله، نباید بفهمه. من فعلاً با آقای ویل موث سردبیر روزنامه صحبت کرده‌م. قبول کرده چیزی در این باره ننویسه. گرچه احتمالاً خیلی دیره ولی به روزنامه‌ی ممفیس‌ام زنگ می‌زنم. فقط باید کاری کنم که امروز عصر پیش از درآمدن روزنامه‌ی ممفیس از این شهر رفته باشه خونه... اون‌جا با تنها سفیدی که ممکنه روبه‌رو بشه آقای ادموندزه که اونم من بهش تلفن می‌کنم. از طرف سیاهام خیالتون جمع بشه. اگه باید خبرم بشن نمی‌شن. بعد دو سه ماه که گذشت بلند می‌شم می‌رم بهش می‌گم پسرش مرده و جایی تو شمال خاکش کرده‌ن...» این بار زن با چنان حالتی به او نگاه کرد که وکیل نتوانست به حرفش ادامه دهد. زن همان‌طور سیخ روی صندلی چوبی نشسته بود و به مرد نگاه می‌کرد.

زن گفت: «مُلی می‌خواد پسره رو با خودش ببره خونه‌ش.»

استیونس پرسید: «اونو می‌خواد؟ جنازه‌شو؟»

زن همچنان نگاه می‌کرد. چشم‌هایش حالتی داشت نه وحشت‌زده و نه چیزی را انکار می‌کرد. زنانه، عاطفی، بی‌زمان و کهن. استیونس فکر کرد، «تو این هوای گرم پیاده اومده این‌جا. شایدم هامپ اونو با درشک‌هش آورده، همون که تویش تخم مرغ و سبزی می‌ذاره، دوره می‌بره می‌فروشه.»

زن گفت: «این تنها پسر دختر بزرگشه. اولین بچه‌ای که تو خانواده‌شون می‌میره. باید حتماً برگرده خونه.»

استیونس زیر لب جمله‌ی زن را تکرار کرد «... باید حتماً برگرده خونه.» بعد بلند گفت: «من فوری دست‌به‌کار می‌شم. همین حالا تلفن می‌کنم.» زن گفت: «ممنون از لطف‌تون.» بعد برای اولین بار توی صندلی‌اش تکان خورد.

مرد دید که دست‌های زن به‌طرف کیف منجوق‌دوزی شده رفت و آن را جلو کشید. «تمام مخارچشو می‌پردازم. ممکنه بگین تقریباً چه قدر خرجش...» استیونس مستقیم در صورت زن نگاه کرد. بی‌درنگ و خیلی راحت از خود دروغی ساخت و گفت: «ده دوازده دلار بیش‌تر نمی‌شه. یک صندوق برایش می‌سازن و باقی می‌مونه فقط پول حمل و نقل.»

زن پنداری با کودکی همصحبیت باشد دوباره نگاه غریب و بی‌تفاوتش را به او دوخت و گفت: «یک صندوق؟ آقای استیونس، این پسر نوه‌شه. وقتی قبول کرد بزرگش‌کنه اسم پدرمو رویش گذاشت: ساموئل ورشام. نه آقای استیونس، صندوق خشک و خالی کافی نیس. شنیدم پول مراسمو می‌شه ماهانه داد.»

استیونس درست با همان لحن که قبلاً جمله‌ی دیگر پیرزن را تکرار کرده بود گفت: «صندوق خشک و خالی کافی نیس.» بعد گفت: «تا اون‌جا که من خبر دارم آقای ادموندز حاضره چیزی کمک کنه. لوک بوشام پیر هم تو بانک مقداری پول داره. به منم اگه اجازه بدین...» زن گفت: «احتیاجی به این کارانیس.» استیونس دید که زن در کیفش ربا ز کرد و از آن مشتی اسکناس رنگ و رورفته و پول خرد بیرون کشید. روی میز بیست و پنج دلار شمرد. اسکناس و سکه‌های پنج سنتی، ده سنتی و

یک سستی. «این‌ها برا مخارج ضروری اولیه کافیه. من موضوعو به پیرزن می‌گم. حتم دارین دیگه هیچ امیدی نیس؟»

«بله، مطمئنم. همین امشب کارش تمومه.»

«پس همین بعدازظهری بهش می‌گم کار تمومه.»

«نمی‌خواین من بهش بگم؟»

زن گفت: «نه، خودم می‌گم.»

«نمی‌خواین منم پیام باهаш حرف بزنم؟»

«اگه زحمتی نباشه.»

بعد زن رفته بود: با اندامی استوار و قدم‌هایی ریز که راحت راه می‌رفتند. حتی می‌توان گفت سرزنده و چابک از پله‌های دفتر پایین رفت. بعد استیونس به دو جا تلفن کرد: اول به رییس زندان ایلی‌نویز و بعد به یکی از این شرکت‌های کفن و دفن در شهر جولیت. بعد باز میدان گرم و خلوت را پیمود. این بار فقط چند دقیقه منتظر سردبیر ماند تا از ناهار برگشت.

استیونس گفت: «داریم پسره رو می‌آریم خونه‌ش. من، تو، خانوم ورشام و چند نفر دیگه باید مخارجو...»

سردبیر گفت: «ببینم، مقصود از چند نفر دیگه کیه؟»

«هنوز خوددم نمی‌دونم. حدود دویست دلار خرجش می‌شه. تازه بدون هزینه‌ی تلفن‌هایی که تا به حال زده‌م. خودم اینارو می‌پردازم. اگه دستم به کاروترز ادموندز هم برسه حتماً یک چیزی تیغش می‌زنم، حالا چه قدر، نمی‌دونم. هرچی بشه. شاید بتونم از بر و بچه‌های دور میدون هم پنجاه دلاری بگیرم، ولی بقیه‌اش گردن ما دو تاست. خانوم ورشام هم بیست و پنج دلار به‌اصرار داد: یعنی دو برابر مقداری که من پیشنهاد کرده بودم و چهار برابر چیزی که واقعاً استطاعت پرداختشو داره...»

سردبیر حرف استیونس را قطع کرد: «صبر کن ببینم، صبر کن.»

«قراره پس فردا با قطار "شماره‌ی چهار" بیارنش. ما هم می‌ریم پیشواز. خانوم ورشام و مادر بزرگ پسره، یعنی همون پیرزن سیاه، با اتومبیل من، من و تو هم با ماشین تو. خانوم ورشام و پیرزنه پسره رو برمی‌گردونن خونه‌ش، به زادگاهش.

شایدم بهتره بگیم به جایی که بزرگ شده یا حداقل پیرزن سعی کرده بزرگش کنه. پانزده دلارم باید کرایه‌ی نعش‌کش بدیم... می‌مونه پول گل...»

سردبیر فریاد زد: «گل؟!»

استیونس گفت: «بله، گل. کل مخارج می‌شه دویست و بیست و پنج دلار و بیش ترشو باید من و تو بپردازیم. چه‌طوره؟»

سردبیر گفت: «اصلاًم خوب نیس. ولی انگار چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. ولی خودمونیم اگه راهی‌ام بود که این پولو بپردازیم بازم این کار نوظهور ارزش خودشو داشت. تو عمرم این اولین باره برا خبری که قول دادم چاپ نکنم باید پولم بدم.»

استیونس گفت: «برا خبری که از پیش قول دادی چاپ نکنی.» و در بعدازظهر گرم همان روز بود، وقتی که باد هم دیگر نمی‌وزید، که مقامات شهرداری، قضات دادگستری و ضابطان و مأموران اجرای حکم آن پانزده بیست مایل را پشت سر گذاشتند و خودشان را از اطراف به شهر رساندند، از پله‌های دفتر استیونس بالا آمدند و به محل خالی او رسیدند. استیونس را صدا زدند و مدتی منتظرش شدند. رفتند و باز آمدند، دوباره منتظر نشستند و سیگاری دود کردند و باز خبری از استیونس نشد. در تمام این مدت او داشت دور میدان شهر می‌چرخید: از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر، از دفتری به دفتر دیگر رفت. به همه سر زد: تاجر و منشی، مالک و کارمند، پزشک، دندان‌پزشک، وکیل، سلمانی، همه. پیش هرکس دستش را دراز و جمله‌ای را تکرار کرد: «می‌خواهیم جنازه‌ی پسرک سیاه‌پوستی را بیاریم خونه‌ش. برای خانم ورشامه. لازم نیست جایی رو امضا کنین. فقط یک دلار بدین. نمی‌خوانیم نیم دلار بدین. ندارین ربع دلار بدین.»

آن شب بعد از شام راه افتاد و از میان تاریکی دم‌کرده و پرستاره گذشت و راهی خانه‌ی خانم ورشام در حاشیه‌ی شهر شد. درِ رنگ و رو رفته‌ی جلویی رازد. هامپ ورشام آن را باز کرد. پیرمردی بود که از بس سبزی خورده بود شکمش بالا آمده بود. آخر، زندگی او و زنش و خانم ورشام بیش‌تر با فروش سبزی می‌گذشت، چشمانش نمور و دور تا دور سرش را موهای سفید پوشانده و چهره‌اش مانند ژنرال‌های رومی بود.

گفت: «خانوم ورشام منتظر تون هستن. می‌گن لطف کنین بیاین بالا.»

استیونس پرسید: «عمه مُلی هم اون جاست؟»

ورشام گفت: «همه هستیم.»

استیونس از سرسرای که با چراغ نفتی روشن می‌شد گذشت (استیونس می‌دانست که این خانه برق ندارد و هنوز از گِردسوز استفاده می‌کنند و آب لوله‌کشی هم ندارند). بعد درحالی‌که مرد سیاه دنبالش می‌آمد از پلکان رنگ‌نخورده اما تمیز بالا رفت، از کنار کاغذدیواری‌های رنگ‌رفته گذشت. بعد پشت سر هامپ سرسرای طبقه‌ی دوم را طی کرد و وارد اتاق تمیزی شد که کسی در آن زندگی نمی‌کرد. اتاق بوی کلفت‌های پیر را می‌داد. همان‌طور که ورشام گفته بود همه جمع بودند: زنش، فردی تنومند با پوستی نه‌چندان تیره، کلاهی روشن و لبه کوتاه بر سر که از دم در سرک کشیده و بیرون را نگاه می‌کرد، خانم ورشام که مثل همیشه روی صندلی چوبی سیخ نشسته بود، و بالاخره پیرزن سیاه، نشسته روی تنها صندلی راحتی کنار اجاق که حتی امشب هم آتش کم‌جانی داشت و چوب‌هایش دود می‌کرد.

پیرزن چقی گلی با دسته‌ای نئی دستش گرفته بود اما نمی‌کشید. خاکستری سرد و سفید از توی چقی دودزده پیدا بود. استیونس که برای اولین بار پیرزن را خوب و رانداز می‌کرد با خود فکر کرد، «خدای من چه جثه‌ی کوچکی، حتی کوچک‌تر از یک بچه‌ی ده ساله.» بعد او هم نشست. هر چهار نفرشان — وکیل، خانم ورشام، پیرزن و برادرش — دور اجاق آجری حلقه زدند، جایی که در آن نماد پیوند و همبستگی آدمی، کم‌جان می‌سوخت.

استیونس گفت: «عمه مُلی، پس فردا می‌آرنش خونه.» پیرزن نیم‌نگاهی هم به او نینداخت. حتی یک بار هم به او نگاه نکرده بود.

پیرزن گفت: «اون مُرده. تو چنگ فرعونه.»

ورشام گفت: «بله. خدای من، تو چنگ فرعونه.»

پیرزن گفت: «بنیامین منو فروختن. تو مصر فروختنش.» همان‌طور که حرف می‌زد صندلی راحتی‌اش را تکان می‌داد.

ورشام گفت: «بله. خدای من.»

خانم ورشام گفت: «آروم باش هام، آروم.»

استیونس گفت: «به آقای ادموندز تلفن زدم. وقتی برسین اون جا ترتیب همه چیز را داده.»

پیرزن همان طور که روی صندلی تکان می خورد گفت: «راث ادموندز اونو فروخت. بنیامین منو فروخت.»

خانم ورشام گفت: «ساکت مُلی، ساکت. حالا وقتش نیس، آروم باش.»
استیونس گفت: «نه، عمه مُلی تقصیر اون نیست. آقای ادموندز کاری نکرد. آقای ادموندز نبوده...»

جمله اش را ناتمام گذاشت و با خود فکر کرد، «فایده اش چیه، اون که اصلاً گوش نمی ده.» پیرزن حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت. اصلاً به او نگاه نکرده بود.
پیرزن گفت: «بنیامین منو فروخت. تو مصر فروختش.»

ورشام گفت: «اونو تو مصر فروخت.»

«به فرعون فروختش.»

«اونو به فرعون فروخت و حالام مرده.»

استیونس گفت: «دیگه بهتره برم.» و با عجله بلند شد. خانم ورشام هم بلند شد، اما استیونس منتظر نشد که او جلو برود. با عجله از سرسرا گذشت، تقریباً می دوید. نمی دانست خانم ورشام هم دنبالش می آید یا نه. اندیشید، «دیگه چیزی تا بیرون خونه نمونده. اون جا که هوا داره و فضا و می شه نفس کشید.» بعد پشت سرش آن صدای پای ریز و چابک و سرزنده را شنید، قدم هایی که بی عجله گام برمی داشت: همان ها که از پله های دفتر پایین رفته بودند. کمی آن طرف تر هم آواهای دیگری به گوشش رسید.

«بنیامین منو فروخت، تو مصر فروختش.»

«اونو تو مصر فروخت، خدایا، تو مصر فروخت.»

از پله ها پایین رفت، تقریباً دوان دوان. دیگر فاصله ی زیادی نداشت. حالا خوب بود و حضور هوا و تاریکی را احساس می کرد. راحت توانست بر احساساتش غلبه کند و کمی آهسته تر برود تا زن به او برسد. به پاگرد در که رسید سرش را برگرداند خانم ورشام را دید که دارد پشت سرش می آید: سرش را بالا گرفته بود و موهای سفیدش را به سبک قدیمی ها پیچیده بود. داشت چراغ نفتی قدیمی را روشن

می‌کرد. حالا صدای سومی هم از سرسرا به گوشش می‌رسید: صدایی که جز صدای زن هامپ چیز دیگری نمی‌توانست باشد: آوایی زیر مثل زمزمه، موسیقی متن صدای خواهر و برادر:

«اونو تو مصر فروخت و حالا مرده.»

«آره، خدای من، تو مصر فروختش.»

«اونو تو مصر فروخت.»

«و حالا مرده.»

«به فرعون فروختش.»

«و حالا مرده.»

استیونس گفت: «متأسفم. باید منو ببخشین. اگه قبلاً می‌دونستم نمی‌اومدم.»
خانم ورشام گفت: «اشکالی نداره. این عزای ماست.»

و فردای آن، روزی گرم و آفتابی، نعش‌کش و دو اتومبیل در ایستگاه منتظر بودند که قطار جنوب از راه رسید. گرچه دوازده تایی ماشین آن‌جا بود، فقط موقعی که قطار وارد ایستگاه شد استیونس و سردبیر متوجه جمعیت سیاه و سفید شدند. بعد درحالی‌که مرده‌های سفید بیکار، جوان‌ها، پسر بچه‌ها و حدود پنجاه نفر زن و مرد سیاه آرام به تماشا ایستاده بودند متصدیان سیاه‌پوست کفن و دفن تابوت خاکستری-نقره‌ای را از قطار بیرون آوردند و به طرف نعش‌کش بردند و حلقه‌های گل روی تابوت، این نشانه‌ی محتوم پایان زندگی آدمی را چند لحظه برداشتند، عماری را در نعش‌کش گذاشتند و حلقه‌های گل را دوباره به جای خود برگرداندند. سپس خانم ورشام و پیرزن رفتند سوار اتومبیل استیونس شدند. استیونس راننده‌ای برای ماشین آن‌ها استخدام کرده بود. استیونس و سردبیر هم سوار اتومبیل سردبیر شدند و دنبال نعش‌کش راه افتادند. نعش‌کش درحالی‌که سنگین حرکت می‌کرد و دائم به این سو و آن سوی جاده می‌رفت سربالایی منتهی به ایستگاه را گرفت و بالا رفت. ماشین با دنده‌ی سنگین سرانجام به بالای تپه رسید و از آن‌جا سریع به پایین جاده سرازیر شد. حالا صدایش شبیه خُر خُر یکنواخت و خسته‌کننده‌ی کشیشی بود که با چرب‌زبانی در حال موعظه باشد. به میدان که رسید از سرعش کاست، از وسط آن عبور کرد و بنای یادبود و ساختمان دادگاه

را دور زد. تاجر ها، منشی ها، سلمانی ها و همه ی کاسب هایی که به استیونس پول داده بودند و آن هایی که نداده بودند از دم در مغازه هایشان یا از پنجره ی بالاخانه ها آرام نگاهشان می کردند. نعش کش به جاده ی دور شهر پیچید، جاده ای که هفده مایل دور تر به مقصد می رسید. نعش کش دوباره سرعت گرفت و آن دو اتومبیل با چهار سر نشین شان در تعقیب آن بودند: دوزن و دو مرد؛ یکی زنی سفید پوست، شق و رق و کشیده و دیگر آن پیرزن سیاه؛ و مردها یکی آن شوالیه ی انتصابی عدالت، مرد راستی و درستی و دیگر وکیلی دارای مدرک دکتر از دانشگاه هایدلبرگ. هر چهار نفر با حضورشان کامل کننده ی اجزای عمارت قاتل سیاه پوست بودند: گرگ از پادر آمده.

وقتی به انتهای شهر رسیدند نعش کش دیگر کاملاً سریع می رفت. از کنار تابلویی فلزی گذشتند که رویش نوشته شده بود: «انتهای محدوده ی جفرسن». از این جا به بعد دیگر خبری از جاده ی اسفالت نبود. جاده به سوی سربالایی شن ریزی شده ای امتداد می یافت. به بالای تپه که رسیدند استیونس دست دراز کرد سویچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد. ماشین سردبیر ساکت از تپه سرازیر شد. سردبیر دائم ترمز می گرفت و از سرعت ماشین می کاست. نعش کش و اتومبیل دیگر مثل باد می رفتند. خاک باران نخورده و سبک تابستان از زیر چرخ ها بیرون می زد. چیزی نگذشت که به مقصد رسیدند. بعد سردبیر این قدر ماشین را ناشیانه عقب و جلو برد، با سر و صدا دنده عوض کرد تا بالاخره دور زد و سر ماشین را به طرف شهر برگرداند. بعد همان طور که پایش روی کلاچ بود لحظه ای آرام گرفت و به صندلی پشت داد.

گفت: «می دونی پیرزن امروز صبح تو ایستگاه قطار چی به من گفت؟»

استیونس گفت: «نه، از کجا بدونم؟»

گفت: «این خبرو تو روزنومه ت چاپ می کنی؟»

«چی؟»

سردبیر گفت: «منم همین سؤالی از پیرزن کردم و اونم تکرار کرد: "این خبرو تو روزنومه ت چاپ می کنی؟ می خوام تمومش چاپ بشه. از اول تا آخرش." منم نزدیک بود ازش بپرسم اگه جزء به جزء جریان مردن نوه ت را می دونستی بازم

می خواستی خبر چاپ بشه؟ به خدا قسم اگه همه‌ی چیزایی که من و تو می‌دونیم رو بهش گفته بودم باز می‌گفت: "آره می‌خوام." اما من اصلاً حرفی نزد. فقط گفتم: "ولی عمه جون شما که سواد نداره؟" پیرزن جواب داد: "خانوم بل جای خبر و بهم نشون می‌ده، اون وقت با چشمای خودم می‌بینم. خبر و تو روزنومه‌ت چاپ کن؛ همه‌شو."»

استیونس گفت: «عجب.» بعد با خود فکر کرد، «حالا دیگه براش فرقی نداره. اتفاقیه که افتاده و پیرزن ام نتونست جلوشو بگیره. دیگه همه چی تموم شد، همه چیز. دیگه برا پیرزن مهم نیست نوه‌ش چه‌طوری مرد. اون فقط می‌خواست نوه‌ش سالم برگرده خونه. حالام که به آرزوش نرسیده و پسره مُرده می‌خواد اقلأً براش مراسم بگیره: تابوت و گل و نعش‌کش و این‌که سوار ماشین بشه و پشت سر نعش‌کش از تو شهر عبور کنه.» استیونس گفت: «دیگه برگردیم شهر. دو روزه چشمم به میزم نیفتاده.»



[۱]

این روزها در شهر ما، فلم اسنوپس بنای یادبودی مخصوص به خود دارد. یک تندیس برنجی. گرچه این بنا همیشه در چشم مردم است و از تمام نقاط شهر حتی از سه چهار مایلی شهر پیدا است ولی فقط چهار نفر، دو سیاه و دو سفید، می دانند که این بنا مال اوست و این نه یک مجسمه ی ساده بلکه یک بنای یادبود است.

فلم اسنوپس که به خاطر زیرکی و زد و بندهای پنهانی و کارهای قباچاق شهرت داشت، همراه زن و دختر شیرخوارش از یکی از دهات نزدیک جفرسن به شهر ما آمد. در شهر مرد دیگری هم بود به اسم سورات که کارش دوره گردی و فروش چرخ های خیاطی بود. همچنین در رستوران کوچکی هم شریک بود و سودش را نصف نصف با شریکش قسمت می کردند. سورات گرچه چیز زیادی درباره ی چرخ خیاطی نمی دانست ولی به خاطر زرنگی و صداقت، کارش گرفته بود و موقعیت شغلی اش باعث شده بود که با مردم شهر و ده سر و کار داشته باشد. اولین بار از طریق او، که پیوسته به اطراف شهر مسافرت می کرد، اسم فلم اسنوپس به گوشمان خورد و با کارهایش آشنا شدیم. سورات برایمان تعریف کرد

* "Centaur in brass", *American Mercury*, Feb. 1932.

این داستان فصل اول رمان شهر (Town) هم هست.

که چه طور فلم اسنوپس که فروشنده‌ی ساده‌ای در یک فروشگاه بیش‌تر نبود، در میان تعجب همه، روزی با دختر صاحب فروشگاه ازدواج کرد که دختری بسیار زیبا و گل سرسبد شهر بود. ازدواج آن‌ها ناگهانی و با عجله صورت گرفت و درست همان روز سه نفر از دخترهای جوان که قبلاً خاطرخواه فلم اسنوپس بودند و با او رفت و آمد می‌کردند از شهر رفتند و دیگر هم به آن‌جا برنگشتند.

چندی از عروسی نگذشته اسنوپس و زنش به تگزاس رفتند. درست یک سال بعد زن با یک بچه‌ی سرحال و تپل دوباره برگشت. یک ماه بعد هم سر و کله‌ی اسنوپس همراه با مرد غریبه‌ای پیدا شد که کلاه گشاد و گنده‌ای سرش گذاشته و یک گله اسب نیمه‌وحشی جلوش انداخته بود. به محض ورود یک حراجی راه انداختند و مرد غریبه اسب‌ها را فروخت، پول‌ها را جمع کرد و از شهر غیبش زد. کمی که گذشت خریدارها فهمیدند عجب کلاهی سرشان رفته و اسب‌ها نیمه‌وحشی بوده‌اند. اما آن‌ها هرگز نتوانستند بفهمند اسنوپس هم در این کلاه‌برداری نقشی داشت یا اصلاً از این معامله پولی هم به او رسید یا نه.

بار دیگری که اسم اسنوپس بر زبان‌ها افتاد وقتی بود که سوار یک گاری شد و تمام اثاثه و افراد خانواده‌اش را در آن ریخت و سندی دستش بود که نشان می‌داد سهم رستوران سورات را خریده است. حالا چه‌طوری این کار را کرد ما هرگز نفهمیدیم و خود سورات هم چیزی در این باره نگفت. همین قدر غیرمستقیم از اطراف شنیدیم که پشتوانه‌ی این معامله قطعه زمینی بی‌ارزش و کم‌قیمت بوده که زمانی قسمتی از مهریه‌ی خانم اسنوپس به حساب می‌آمده، اما دقیقاً این معامله چگونه صورت گرفت کسی نفهمید و حتی خود سورات هم چیزی بروز نداد، آن هم او که مردی بود شوخ و بذله‌گو و حراف و همیشه‌ی خدا منتظر تا کسی لطیفه‌ای تعریف کند و او بخندد (حتی به مضمون‌هایی که درباره‌ی خودش کوک می‌کردند). فقط بعد از آن هر وقت حرف و اسم اسنوپس به میان می‌آمد با تمسخر و لحن بدی از او یاد می‌کرد که هیچ نشانی از احترام و تحسین در آن نبود. می‌گفت: «بله قربان. فلم اسنوپس ناجنس رودست منم بلند شد. این مرد همه‌ی ایالت می‌سی‌سی‌پی رو برا چاپیدن پیش رو داره. کاشکی منم مثل اون بودم.»

اسنوپس در رستوران‌داری هم به نظر آدم موفقی می‌آمد. خیلی زود شریکش

را از صحنه خارج کرد و جایش را گرفت. پس از مدت کوتاهی هم کسی را استخدام کرد که رستوران را بگرداند و خودش دیگر از زحمت اداره‌اش راحت شد. یواش یواش همه‌ی ما اهالی محترم شهر فکر کردیم علت اصلی موفقیت و بخت یاری‌اش را پیدا کرده‌ایم. باعث همه چیز زنش بود. بدون هیچ شک و تردید پذیرفته بودیم که این شیطان، آن هم در چنین شهر دورافتاده‌ای می‌تواند دست به هر کاری بزند، حتی اگر از راه به درکردن مردی خوش طینت باشد. در ابتدای کار زنش در رستوران به او کمک می‌کرد. او را در پشت آن پیشخان چوبی می‌دیدیم که شیشه‌ای روی آن انداخته بودند و از بس طی سال‌ها مشتری‌های جورواجور آرنجشان را روی آن گذاشته بودند حسابی ساییده شده بود. جوان بود و مثل یک سالنمای رنگی رنگارنگ و متفاوت. صورتش بی‌هیچ سایه‌ای از فکر و ناراحتی یا هر چیز به‌خصوص دیگری صاف بود و بدون چروک، دارای جذابیتی خاص که نشانی از شرم و حسابگری در آن دیده نمی‌شد. با چهره‌ای آکنده از زیبایی تسخیرناپذیر (مانند دامنه‌ی بکر پربرف کوهستان‌ها)، آرام و گسترده به حرف‌های سرگرد هاکسی گوش می‌داد که قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید، درحالی‌که دور تادور آن‌ها را دهقان‌هایی احاطه کرده بودند در حال غذاخوردن و پوشیده از لباس‌هایی سرهم و پیراهن بدون یقه. سرگرد هاکسی مردی میانه‌سال، مجرد و ثروتمند بود، فارغ‌التحصیل دانشگاه ییل که قرار بود به‌زودی شهردار بشود.

زنی تسخیرنشدنی نبود، نفوذناپذیر بود. به همین خاطر وقتی شاهد بودیم چگونه کار و کاسبی اسنوپس از حد یک رستوران‌داری ساده هم فراتر رفت و در تمام امور شهر شد همتای سرگرد هاکسی، جای هیچ شایعه یا غیبتی را پشت سرش باقی نگذاشت. صعود اسنوپس همچنان ادامه داشت و هنوز شش ماه از شهردار شدن سرگرد هاکسی نمی‌گذشت که اسنوپس ریاست اداره‌ی برق شهر را به عهده گرفت: مردی ناآشنا با هر وسیله‌ی مکانیکی، که وقتی به شهر ما آمد حداکثر فقط چرخ چاقوتیزکنی را می‌شناخت و بس. خانم اسنوپس هم از جمله زنانی بود که فقط ثروت و شهرت شوهرشان کافی است که خوشنامی‌شان را بالا ببرد و همه‌جا معروف شوند. منصفانه قضاوت کنیم جز ترقی ناگهانی شوهرش در دستگاه هاکسی هیچ چیز شایعه‌ساز دیگری نداشت.

اما هنوز هم سؤال‌های بغرنجی بود که فهمیدنش آسان نبود. مقداری از این به وضعیت ظاهر خانم اسنوپس مربوط می‌شد، به خصوص چهره‌اش و بقیه‌ی آن هم به خاطر چیزهایی بود که درباره‌ی اسنوپس و شگردهای مختلفش شنیده بودیم. شاید تمام این‌ها واقعیت داشت. یا آنچه را که فکر می‌کردیم سایه‌ی نفوذ خانم اسنوپس بر شوهرش است، در حقیقت سایه‌ی اسنوپس بود بر زنش. به هر حال، وقتی اسنوپس و هاکسی را این قدر به هم نزدیک می‌دیدیم همه‌جور فکری درباره‌شان می‌کردیم: حتی ارتباط بین زن اسنوپس و هاکسی. وقتی شاهد رفت‌وآمد و صحبت‌هایشان بودیم فوراً در ذهنمان نوعی قبحه‌گی مسالمت‌آمیز مجسم می‌شد. شاید، همان‌طور که گفتیم، این اشکال ما مردم بود که این‌طور فکر می‌کردیم. مسلماً تقصیر خودمان بود که همزیستی مسالمت‌آمیز آن‌ها را توهینی به خود تلقی می‌کردیم. حتی خود ارتباط آن‌قدر به نظرمان جسارت‌آمیز و زشت نمی‌آمد. دوستی آن‌ها به نظرمان غریب بود و منحرف و فاسد. اگر نمی‌توانستیم چنین رابطه‌ی غیر معمولی را به خود بقبولانیم، دست‌کم پذیرفته بودیم که دوستی آن‌ها منطقاً و به‌طور طبیعی چیزی نمی‌تواند باشد مگر آن‌که اسنوپس زنش را نردبان ترقی‌اش قرار داده است.

با همه‌ی این‌ها هیچ‌کدام از این قضاوت‌ها درباره‌ی آن دو درست نبود. حتی نمی‌شد آن‌ها را دوست به حساب آورد. اسنوپس اصلاً دوستی نداشت و در بین ما هیچ مرد و زنی نبود که بتواند ادعا کند که «من می‌دونم چی تو مغزش می‌گذره.» و کم‌تر از همه آن عده افراد می‌دانستند او در چه خیالی است که این طرف و آن طرف آن‌ها را می‌دیدیم و معمولاً دو سه شب در هفته در پستوی یک بقالی بوگندی دور بخاری یک ساعتی جمع می‌شدند و بی‌آن‌که با کسی حرف بزنند فقط به حرف‌های ملت‌گوش می‌دادند. به هر حال، هر طور که بود یواش‌یواش قبول کردیم که زن آقای اسنوپس، هر چه بود، سر او کلاه نمی‌گذاشت و با کسی رابطه نداشت. این زن دیگری بود که با یک نفر رابطه داشت. زنی سیاه، زن جدید و جوانِ تام-آتشکار شیف‌ت روزانه‌ی کارخانه‌ی برق.

تام-تام سیاه قوی‌هیکل و سنگین‌وزنی بود با حدود صد کیلو وزن که گرچه شصت سالش بود اما چهل ساله می‌نمود. حدود یک سالی بود که با این زن سیاه

جوان، زن سومش، در کلبه‌ای با فاصله‌ی دو مایل از شهر و کارخانه‌ی برق زندگی می‌کرد. با سختگیری و تعصبی خاص - مانند ترک‌ها - نمی‌گذاشت زنش از خانه بیرون برود. از وقتی عروسی کرده بود دوازده ساعت تمام در کارخانه بود و با آتش و بیل و سیخ و سمبه سروکار داشت.

یک روز بعد از ظهر که تازه آتش را روبه‌راه کرده و در انبار زغال سنگ کارخانه نشسته بود و داشت نفسی تازه می‌کرد و چپقی می‌کشید اسنوپس مدیر کارخانه، رئیس و کارفرمای او وارد شد. آتش روبه‌راه بود، بخار بالا می‌زد و سوپاپ اطمینان در وسط دیگ بخار وزوز می‌کرد. اسنوپس مردی بود چاق و چارشانه و به نظر مغرور که حدس زدن سنش کار آسانی نبود. پیراهنی سفید و بدون یقه بر تن و کلاهی پارچه‌ای شطرنجی به سر داشت. صورتش گرد بود و آرام که می‌شد آن را به بی‌احساسی یا نفوذناپذیری نسبت داد. چشمانش به رنگ آب راکد و دهان تنگش به صورت خطی بود در وسط صورت او. همان‌طور که آدامس می‌جوید سرش را بالا آورد و چشم هایش را دوخت به سوپاپ دیگ بخار.

پس از مدتی نگاه کردن پرسید: «فکر می‌کنی سوپاپ چه قدر وزن داره؟»

تام - تام جواب داد: «باید ده پوندی باشه؟»

«یعنی برنج خالصه؟»

تام - تام جواب داد: «اگه این برنج خالص نباشه پس من لابد تابه حال برنج

خالص ندیده‌م.»

اسنوپس حتی یک بار هم به تام - تام نگاه نکرد. فقط همان‌طور سرش را بالا گرفته بود و زل زده بود به شیر اطمینان که از آن صدای گوشخراشی بیرون می‌آمد. خوب که نگاه کرد آب دهانش را انداخت روی زمین و از آتشیخانه‌ی کارخانه بیرون رفت.

[۲]

او به تدریج بنای یادبودش را ساخت. خودمانیم، بشر هم برای دزدی به چه شگردهایی که متوسل نمی‌شود. به نظر می‌آمد بعضی عوامل اجتماعی پنهان و مرموز برضد او عمل می‌کردند و باعث می‌شدند در انتخاب دوز و کلک‌هایش گیج بشود، زرنگی را با حقه‌بازی مخلوط کند یا آن‌ها را به جای هم بگیرد و ما نسبت به

حرص و طمعش قضاوتی صحیح نداشته باشیم. بگذریم که (گرچه برای کسی مهم نیست که این مسائل را بدانند و در نظر بگیرد) برخلاف تمام این احتمالات و ارزیابی‌ها او دنبال خواسته‌ها و رویاهایش را گرفت و آن‌ها را، بی‌پرده‌پوشی و واضح، انجام داد. همانند که این مطلب هم پیش می‌آید که چنین قضاوتی چندان هم در مورد اسنویس صحیح نیست زیرا او نه بصیرت و دورنگری یک آدم سوءاستفاده‌چی را داشت و نه بی‌پروایی یک راهزن را.

در اول کار نظر و هدفش چندان هم بالا نبود. در حد آدمی دله‌دزد بود. شاید هم هنوز در آن موقع نمی‌دانست که برنج را می‌شود از بازار خرید، چون حرکت بعدی‌اش درست پنج ماه بعد از استخدام هارکر (مهندس شیفت شب کارخانه) آغاز شد. هارکر شبی تازه سر کار آمده بود که متوجه شد سوپاپ‌های سه دیگ بخار ناپدید شده و کسی با تکه فلزی راه منفذشان را بسته و باعث شده که فشار داخل دستگاه به هزاران پوند برسد و هر لحظه ممکن بود دیگ‌های بخار را منفجر کند.

هارکر می‌گفت: «فقط فشار داخل این سه دیگ کافی بود که همه‌جا را درب و داغون و منفجر کنه! تازه این سیاه آشکار شیفت شب، تورل، که نمی‌تونست عقرب‌ی فشارسنجی بخونه همین‌طور زغال‌سنگ می‌ریخت تو تنوره‌ی دیگ! وقتی چشمم به اولین عقرب‌ی فشارسنج افتاد باورم نمی‌شد حتی فرصت کنم به آخرین دیگ بخار برسم و توش آب بریزم.

بعد از این‌که تو کله‌ی پوک تورل فرو کردم که وقتی عقرب‌ی فشارسنج می‌ره رو عدد صد یعنی نه‌تنها کارشو از دست می‌ده بلکه دیگه هیچ حروم‌زاده‌ای مثل اونو پیدا نمی‌کنند بگذارند به‌جایش سرکار (کسی که لابد مثل او فکر می‌کنه بخار چیز خوبیه و جون می‌ده برا روزهای سرد که پنجره رو بخار بگیره)، بعدش فقط این قدری فرصت کردم ازش ببرسم چه بلایی سر سوپاپ‌ها اومد.

تورل گفت: "آقای اسنویس کندشون."

"برا چی؟ مگه مرض داشت؟"

"من چه می‌دونم. فقط دارم حرف تام-تامو تکرار می‌کنم. گفت آقای اسنویس گفته شناور روی تانک آب زیاد محکم نیس و نمی‌تونه به‌موقع جلوی آبو بگیره و

بالاخره یه روز تانک شروع می‌کنه به سررفتن و می‌خواد سه تا سوپاپو ببنده تا دیگه ازش آب سرریز نکنه."

گفتم: "منظورت اینه که..." نه منظورش را اصلاً نمی‌فهمیدم.

"تام-تام فقط همینو بهم گفت. من دیگه چیزی نمی‌دونم."

بله، سوپاپ‌ها ناپدید شده بودند و نمی‌شد کاری کرد. تا اون شب من و تورل وقتی کارمون تموم می‌شد یک چرتی می‌زدیم. واضحه که اون شب هیچ‌کدوم نتونستیم کمی دراز بکشیم. تمام شب کنار کپه‌ی زغال‌سنگ ایستاده بودیم صفحه‌ی فشارسنج رو نگاه می‌کردیم. و از نصفه‌شب به بعد که معمولاً بار دستگاه کم می‌شه و باید کم‌تر زغال‌سنگ ریخت توی آن، اگه بخار سه تا دیگه می‌ریختیم رو هم حتی نمی‌شد دستگاه بادام‌زمینی برشته کنی را به کار انداخت تا چه برسه به کارخونه‌ی برق. خلاصه حال بدی داشتیم، حتی تو خونه، تو رخت‌خوابم از فکر بیرون نمی‌رفتم و خوابم نمی‌برد. می‌آمد چشمم گرم بشه یک‌مرتبه دستگاه فشارسنج ظاهر می‌شد: اندازه‌ی یک وان حمام، با عقربه‌ای قرمز رنگ قد یک خاک‌انداز، در حال حرکت به‌سوی درجه‌ی صد. یه‌هو از خواب می‌پریدم و می‌دیدم دارم نفس نفس می‌زنم و تمام تنم شده خیس عرق.

باهمه‌ی این احوال پس از مدتی سر و صداها خوابید و نگرانی‌ها فراموش شد و تورل و هارکر دوباره شب‌ها چرتشان را می‌زدند و همه چیز مثل سابق بود. شاید آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند کاری ست شده و نباید گندش را در بیاورند. شاید هم تصمیم گرفته بودند حالا که خود اسنوپس از این کارش به اندازه‌ی کافی ترسیده دیگر صلاح نیست به کسی چیزی بروز بدهند. چون که درست پنج ماه طول کشید تا حرکت دیگری از اسنوپس سر بزند و دسته‌گل دیگری به آب بدهد. پنج ماهی از ماجرای اول گذشته بود که یک روز بعد از ظهر که آتش دوباره روبه‌راه بود و بخار به‌قاعده بالا می‌رفت و تام-تام بی‌خیال روی کپه‌ی زغال نشسته بود و چیپش را دود می‌کرد دید اسنوپس وارد آتشیخانه شد. تام-تام بعدها برایمان تعریف کرد ایزاری، که فکر می‌کرده نعل اسب است، دست آقای اسنوپس بوده. تام-تام با نگاهش اسنوپس را تعقیب کرد تا رفت پشت دیگ‌های بخار: جایی که معمولاً پسر بود از خرت و پرت و آهن‌قراضه‌های زنگ‌زده‌ی به‌دردنخور،

پیچ و مهره و شیرهای اطمینان از کار افتاده. دو زانو نشست روی زمین و شروع کرد میان آهن پاره ها گشتن. با آن نعل اسبش آن ها را زیر و رو می کرد و بعضی را بر می داشت، نگاهی به آن ها می انداخت، نزدیک نعل اسبش می برد و دوباره می انداخت دور. تام- تام چشم از او برنداشت و دید که چه طور با یک آهن ربا تو آتشخانه را خوب گشت، آهن ها را از برنج ها جدا کرد و دست آخر به تام- تام دستور داد برنج هایی را که جدا کرده بیاورد دفترش.

تام- تام تکه های برنج را جمع کرد و ریخت در جعبه ای. اسنوپس در دفترش منتظر او بود. اسنوپس نگاهی انداخت توی جعبه، روی زمین تف کرد و گفت: «تو و تورل چه طور با هم کنار او مدین و ساخت و پاخت کردین؟»

بهتر است بار دیگر تکرار کنم که تورل آشکار شیفت شب بود. او هم مثل تام- تام سیاه بود، اما نه سیاه خالص بلکه دورگه. و در حالی که تام- تام صد کیلویی وزن داشت او حداکثر، اگر با بیل پر از زغال سنگش وزنش می کردید، هفتاد کیلویی بیش تر سنگینی نداشت.

تام- تام گفت: «من سرم فقط به کار خودمه. کار تورل و دسته گلایی که به آب می ده به من ربطی نداره.»

اسنوپس گفت: «ولی تورل مثل تو فکر نمی کنه. چیز دیگه ای می گه.»

اسنوپس همان طور که آدامس می جوید تام- تام را نگاه می کرد. این قدر زل زد به او تا این که تام- تام چشم هایش را پایین انداخت. «تورل از من خواسته شیفت روز تو رو بدم به اون. می گه خسته شده از آشکاری شیفت شب.»

تام- تام در جواب گفت: «بذارین این مدت که تا باز نشستگی م مونده شیفت روز باشم بعدش جامو بدین به تورل.»

اسنوپس همان طور که آدامس می جوید و زل زده بود به تام- تام گفت: «ولی تورل نمی خواد این قدر صبر کنه.» بعد رو کرد به تام- تام و گفت تورل دارد نقشه می کشد مقداری برنج از کارخانه بدزدد و آن ها را بیندازد در خانه ی او تا همه فکر کنند او آن ها را دزدیده و از کار برکنارش کنند. تام- تام با آن هیکل گنده و غول مانند و سری گرد و کوچک ایستاده بود و به حرف های اسنوپس گوش می داد.

اسنوپس گفت: «آره، تورل خواب دیده برات. اینه که می خوام تو این جعبه رو

ببری خونه‌ت و یه جایی قایم کنی تا تورل نتونه پیدا شون کنه و بندازه گردن تو. وقتی به اندازه‌ی کافی مدرک جرم ازش پیدا کردیم می‌ندازمش بیرون.»

تام- تام همان‌طور به حرف اسنویس گوش می‌داد و آرام مزه می‌زد. بلافاصله بعد از تمام شدن حرف اسنویس گفت: «من راه دیگه‌ای بهتر از این بلدم.»

اسنویس پرسید: «چه راهی؟»

تام- تام جواب نداد. همان‌طور ایستاده بود: خیلی جدی، آرام و مطمئن از خود با کینه‌ی خاصی که رنگی از خشم نداشت.

اسنویس گفت: «نه، نه. اصلاً فکر خوبی نیست. دعوا و زد و خورد پیش بیاد بین تو و تورل هر دو اخراجین. تو فقط همین کاریو می‌کنی که من بهت می‌گم. مگه این‌که از شغلت خسته شده باشی و بخوای تورل جاتو بگیره. از کارت خسته شدی؟»

تام- تام با خشم گفت: «تا حالا از من کسی شکایت نکرده از کار نالیده باشم.»

«خب، پس همین کاریو که می‌گم نکن. امشب وقت رفتن این جعبه رو هم با خودت ببر. نذار کسی، حتی زنت، تو رو با این جعبه ببینه. اگر گرم نمی‌خوای بکنی همین حالا بگو. فکر کنم بتونم کس دیگه‌ای رو پیدا کنم.»

تام- تام همین کار را کرد. بعد از آن هم رازنگه‌دار خوبی بود. حتی وقتی می‌دید اسنویس باز دارد با آهن‌ربایش داخل آهن‌پاره‌ها را می‌گردد، برنج‌ها را جدا می‌کند، می‌ریزد توی جعبه، می‌دهد به او تا ببرد به خانه‌اش جای مطمئنی پنهان کند چیزی نمی‌گفت؛ چون الان چهل سالی می‌شد، از نوجوانی به بعد، که آشکار بود. آن زمان که تازه استخدام شده بود و یک دیگ بخار داشتند برای آتشکاری دوازده دلار در ماه می‌گرفت و حالا که شصت سالش بود و سه دیگ بخار داشتند شصت دلار. صاحب کلبه‌ای کوچک بود با تکه‌زمینی که در آن ذرت می‌کاشت. به‌جز این‌ها یک ساعت جیبی طلایی با زنجیر و یک قاطر و گاری هم داشت که روزهای یکشنبه با زن جوانش در کنارش می‌رفتند کلیسا و با آن برمی‌گشتند.

هارکر چیزی از این‌ها نمی‌دانست، حتی وقتی می‌دید مشتی آهن‌قراضه تلمبار شده یک گوشه و بعد ناگهان غیب می‌شود. ماجرا همین‌طور ادامه داشت و کار به جایی رسید که یکی از شوخی‌های شبانه‌ی هارکر، با همان لحن طنزآمیز و شوخ و

شنگ، این شده بود که به محض ورود به آتشیخانه به تورل بگوید: «شکر خدا انگار هنوز موتور کوچولوی ما مشغول کاره. به اندازه‌ی کافی توش برنج به کار رفته ولی فکر کنم تندتر از اون حرکت کنه که کسی بتونه با آهن‌ریا برنج هاشو بکشه بیرون.» بعد با لحنی جدی‌تر، در حقیقت کاملاً جدی و باوقار، بی هیچ طنز و خنده - آخر بعضی از خصوصیات سورات هم در او وجود داشت - گفت: «اون مرد لعنتی! اگه راهی پیدا می‌کرد که تو و تام-تام بتونین بدون دیگ، بخار درست کنین یقیناً از سر دیگ‌هام نمی‌گذشت و می‌فروختشون.»

تورل در جواب او چیزی نگفت، چون در آن موقع تورل هم افتاده بود تو تله و ناراحتی‌های شخصی خودش را داشت: از همان‌ها که تام-تام گرفتارش بود و هارکر از هیچ‌کدام خبری نداشت.

کم‌کم سال جدید فرارسید و سر و کله‌ی ممیزها در شهر پیدا شد.

هارکر گفت: «اون‌ها این‌جا اومدن. دو نفر بودن و هر دو تا عینک داشتن. رفتن سر وقت دفاتر کارخانه و به همه‌جا سرکشیدن. هر چی جلوی چشمشان بود شمردن و توی دفتر هاشون یادداشت کردن. کار ممیزی که تموم شد رفتن تو دفتر و تا ساعت شش که من کارم تموم شد همون‌جا ماندن. فکر کنم مشکلی پیش اومده بود. انگار مقداری از برنج‌ای ثبتي در دفترای سال پیش کم یا ناپدید شده بود. البته دفتر اشکالی نداشتن و کسی تو اون‌ها دست نبرده و سه تا سوپاپ جدید که خریداری شده به‌جای قدیمیا سرجاشون بودن. اما از اون سه شیر قدیمی خبری نبود که نبود. هرچه گشتن جز به پیشبند که اشتباهی زیر میز کار افتاده بود چیز دیگه‌ای پیدا نکردن. عجیب بود واقعاً. برا همین رفتم همراهشون، چراغو گرفتم براشون که خوب گوشه‌کناره‌ها رو بگردن. حسابی روغنی و کثیف شدن اما اثری از آثار برنجا نبود که نبود. بالاخره اون‌ها رفتن.

فردا صبح زود سر و کله‌شون دوباره پیدا شد. این بار حسابدار شهرداری هم همراهشون بود. فرستادن دنبال آقای اسنوپس. باید کمی معطل می‌شدن تا آقای اسنوپس با اون کلاه آهنی مخصوص کارخانه پیداش بشه. بالاخره اومد. آدامس می‌جوید و زل زده بود به اون‌ها که داشتن ماجرا رو براش تعریف می‌کردن. اون‌ها هی مین‌مین می‌کردن و می‌گفتن خیلی از این جریان ناراحتن. اما خب در این موارد

رییس کارخونه جوابگوست و برا همین اومدهن سراغ اون. و حالا آقای اسنوپس چه دستور می‌دهد؟ همین حالا من و تورل و تام-تامو دستگیر کنن یا بگذارن برا فردا؟ اسنوپس همین‌طور جلوشون ایستاده بود و آدامس می‌جوید و با اون چشم‌هاش که مَث دو لکه روغن بود رو به تکه خمیر نگاهشون می‌کرد. آن‌ها دست‌دست می‌کردن و می‌گفتن چه قدر از این جریان ناراحتن.

اسنوپس پرسید: "خب قیمتشون چه قدره؟"

"سیصد و چار دلار و پنجاه و دو سنت، آقای اسنوپس."

"کُل مبلغ؟"

"بله قربان. دو بار جمع زدیم. همین قدره."

اسنوپس گفت: "بسیار خب." از جیبش سیصد و چهار دلار و پنجاه و دو سنت درآورد و نقد پول را پرداخت و رسید خواست.

[۳]

بعد تابستان از راه رسید و هارکر هنوز هم به آنچه دیده بود، که چندان هم زیاد نبود، می‌خندید و لذت می‌برد و می‌گفت وقتی به قضیه نگاه می‌کند می‌بیند همه می‌خواستند سر هم کلاه بگذارند در صورتی که او تنها کسی بود که گول خورده بود. برای این که او فکر می‌کرد همه چیز آماده شده و وقت بهره‌برداری رسیده است. شاید هم اسنوپس تصمیم گرفته بود اولین محصولش را جمع کند و زمینه را آماده نماید برای کشت بعدی زیرا آن روز که فرستاد دنبال تورل اصلاً اعتقاد نداشت که سرستون مجسمه‌اش تمام شده و دیگر به پایه نیازی نیست.

غروب بود و او که تازه شامش را خورده و برگشته بود به کارخانه فرستاد دنبال تورل. دوباره هر دوی آن‌ها، یک سفید و یک سیاه، در دفتر او با هم روبه‌رو شدند.

اسنوپس پرسید: «این جریان بین تو و تام-تام چیه؟»

تورل گفت: «بین من و کی؟ اگه تام-تام گفته من تو دردسر انداختمش خب می‌تونه بی‌خیال این کار آشکاری بشه و بره گارسونی کنه. دو تا آدم که با هم کار می‌کنن پیش می‌آد از هم دلخور بشن، یا تو دردسر بیفتن. این فقط از تام-تام در نیومده، برا همه هست. من ازش نمی‌ترسم، برامم مهم نیس چه قد هیکلش کنده‌س و چی گفته.»

اسنوپس تورل را نگاه می‌کرد. گفت: «تام-تام فکر می‌کنه می‌خوای کارشو ازش بگیری و خودت بشی آشکار شیفت روز.»

تورل چشم‌هایش را پایین انداخت. بعد نگاهی کرد به صورت اسنوپس (آن چشم‌های آرام و آرواره‌های کشیده) و دوباره سرش را انداخت زیر.

گفت: «منم اندازه‌ی تام-تام می‌تونم زغال‌سنگ بریزم تو تنوره. زور منم قد اونه.»

اسنوپس همچنان او را نگاه می‌کرد: آن چهره‌ی غریب، صاف و قهوه‌ای را. گفت: «خود تام-تامم اینو خوب می‌دونه. داره پیر می‌شه و تنها کسی که می‌تونه باهاش رقابت کنه و جاشو بگیره فقط تو هستی.» بعد همان‌طور که زل زده بود به صورت تورل برایش گفت دو سال است که تام-تام دارد برنج‌های کارخانه را بلند می‌کند و می‌خواهد کاری کند بیفتد به گردن او و همه فکر کنند که او آن‌ها را دزدیده و حتی روزی به او گفته که تورل دزد است.

تورل سرش را بالا آورد و گفت: «دروغ، نه، نیسم. هیچ سیاهی نیس که بگه من دزدم. برام مهم نیس چه قدر هیکلش گنده‌س. دروغ می‌گه.»

اسنوپس گفت: «کاملاً با حرفت موافقم. به نظرم، بهترین کار اینه که دوباره برنجا رو برگردونیم سر جای اولش.»

تورل گفت: «اگه تام-اونارو بلند کرده فقط بوک کونر باید پس بگیره.» بوک کونر کلانتر شهر بود. «اگه پای آقای بوک کونر بیاد وسط تو رو هم حتماً می‌ندازه زندون. تام-تام به کلانتر می‌گه نمی‌دونسته برنجا تو خونه‌ش بوده. تو تنها کسی بودی که می‌دونستی برنج رو کجا قایم کردن. خب اگه آقای بوک کونر این سؤالو ازت بکنه چی جواب می‌دی؟ فکر می‌کنی کلانتر درباره‌ت چی فکر می‌کنه؟ تو تنها کسی هستی که از جای برنجا خبر داشتی. بوک کونرم خوب می‌دونه حتی یه آدم احمق و ساده‌لوح این قد عقلش می‌رسه که مال دزدیو تو انبار خونه‌ش قایم نکنه. پس تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که یه جوری اون برنجا رو برگردونی. به موقعی از روز، وقتی تام-تام سر کاره باید بری تو خونه‌ش برنجا رو بلند کنی بیاری پیش من، منم اونارو یه جایی می‌گذارم و به موقعش به عنوان مدرک جرم علیه‌ش استفاده می‌کنم. البته من اصراری ندارم این کارو بکنی و اگه اون شیفت روز رو نمی‌خوای

همین حالا بگو. فکر کنم کس دیگه‌ای رو بتونم پیدا کنم بگذارم جای تام-تام.»
 تورل پذیرفت این کار را بکند. او چهل سال پشت دیگ بخار کار نکرده بود. اصلاً این مدت چهل سال کاری نکرده بود چون فقط کمی بیش‌تر از سی سال سن داشت. ولی اگر حتی صد سالش هم بود آدمی پیدا نمی‌شد ادعا کند او کاری کرده که با چهل سال برابری کند. هارکر گفت: «البته پرسه‌زدن‌های شبانه‌اش ممکنه کمی حساب قضیه را تغییر بده و کاری به حساب بیاد. اگه تورل هم زن می‌گرفت اصلاً احتیاجی نداشت در ورودی خونه‌شو خیلی بلند بگیره چون اصلاً نمی‌دونست در خونه یعنی چه و برا چی ساخته شده. اگه نمی‌تونست پاورچین از پنجره‌ی پشت خونه وارد بشه دیگه هیچی براش معنا نداشت و نمی‌فهمید اصلاً برا چی اومده خونه. درست نمی‌گم، تورل؟»

از این جای قضیه به بعد مطلب به حد کافی ساده است. درست همان‌طوری که اشتباهات یک فرد، مثل موفقیت‌های او - به‌خصوص موفقیت‌ها - ساده و قابل هضم است. احتمالاً توجه دقیق نکردن به مسائل باعث می‌شود که موفقیت‌های فراوانی از دست برود.

هاکر گفت: «اشتباهش این بود که تورل رو برا ادامه‌ی کارش انتخاب کرد. ه‌م‌زمان با این اشتباه، بی‌اون‌که خودش متوجه باشه، اشتباه دیگه‌ای کرد که رو دست و لی بلند شد. اشتباهش این بود که اصلاً فکر زن ترسوی تام-تام رو نکرده بود. وقتی فهمیدم از بین تمام سیاهای جفرسن رفته سراغ تورل، نزدیک بود شاخ دربیارم. آخه هر زنی خونه‌ش حتی تا ده مایلی شهر باشه یا یک بار رفته باشه خونه‌ی تام-تام خوب می‌دونه اون وقت روز تام-تام کارخونه‌س و تا ساعت هفت شبم بر نمی‌گرده. تازه وقتی کارش تموم بشه باید دو مایل پیاده بره تا برسه به خونه‌ش. از اینا گذشته از تورل می‌خواست همه‌ی وقتشو صرف گشتن چیزی بکنه که اصلاً تام-تام زیر رخت‌خوابش قایم نکرده بود. وقتی به تام-تام فکر می‌کردم که همش داره تو کارخونه جون می‌کنه و مشغول آتیشکاریه و هم‌زمان با این خراکاری‌ها زنش و تورل تو خونه مشغولند - درست م‌ث همون حرفی که خلق خدا پشت سر زن اسنوپس و سرهنگ هاکسی می‌زدن - آتیش می‌گرفتم. یا اون موقعی که برنجا رو بلند می‌کرد تا بلکه تورل نتونه کارشو ازش بگیره - بامزه‌س که

تورل هم درست همون موقع تو خونه‌ی تام- تام دنبال برنجا می‌گشت - فکر اینارو که می‌کردم می‌خواستم دق کنم.

به نظر می‌اومد قضیه سر دراز داره و همین‌طور می‌خواد کش پیدا کنه. اون موقع این سؤال مطرح بود که کدوم یکی از این دو تا ممکنه زودتر اتفاق بیفته؟ تام- تام اول مچ تورل را می‌گیره، یا آقای اسنوپس زودتر موفق می‌شه به وسیله‌ی تورل کارشو صورت بده؟ یا این که من بالاخره یک شب از زور خنده منفجر می‌شم؟ مچ تورل زودتر از بقیه گرفته شد. ظاهراً بیش از اندازه در پیدا کردن جای برنجا افتاده بود تو دردسر. وقتی مچش گرفته شد که سه هفته‌ای بود می‌گشت دنبال برنجا. هر شب کمی دیر می‌اومد کارخونه و تام- تام مجبور می‌شد کمی دیرتر از همیشه بره خونه و منتظرش بمونه تا بیاد و پُستو تحویل بگیره. شاید همین‌ها لو داده‌ش. شایدم رفتن آقای اسنوپس کار رو خراب کرد. یک روز آقای اسنوپس همراه تورل رفت. دو تایی پشت بته‌های اطراف خونه‌ی تام- تام قايم شدند. آقای اسنوپس پشت بته‌ها منتظر ایستاد و تورل از تو تاریکی (اون موقع ماه آوریل بود) از تو زمینی که تام- تام توش ذرت کاشته بود سینه‌خیز جلو رفت. بعد، به شب آقای اسنوپس اومد کارخونه و منتظر تورل نشست. اونم طبق معمول نیم ساعت دیر اومد. تام- تام هم منتظرش بود تا بیاد پُستو تحویل بگیره. آقای اسنوپس فرستاد دنبال تورل و ازش پرسید اون‌ها رو پیدا کرد یا نه.

تورل گفت: "کی پیداش کردم؟"

"غروب چند روز پیش. وقتی رفته بودی تو خونه دنبال اون‌ا می‌گشتی."

تورل همین‌طور وایساده بود و فکر می‌کرد آقای اسنوپس چه قدر از موضوع بو برده و می‌تونه بهش بگه از ساعت شش و نیم صبح همش تو رخت‌خواب بوده یا این که رفته موتستاون دنبال کارهاش. یا اصلاً نه... تورل قبل از این که بتونه جوابی بده آقای اسنوپس، که طبق معمول داشت به تورل نگاه می‌کرد و اونم به‌جز چند دفعه‌ای که سرشو آورد بالا بقیه‌ی اوقات بنده‌خدا سرش پایین بود، درآمد گفت: "شاید هنوزم داری بیخود جا‌های نامربوط دنبالش می‌گردی. اگه تام- تام اون‌ا رو زیر تخت خوابش قايم کرده بود خوب باید سه هفته پیش پیداش می‌کردی. بهتره اون انبارو یک دفعه‌ی دیگه خوب بگردی."

تورل یک بار دیگه مجبور شد اون جا رو بگرده. ولی ظاهراً نتونسته بود تو انبارم چیزی پیدا کنه. حداقل این جوابی بود که تورل به اسنوپس داد که یک شب ساعت نه فرستاده بود دنبالش و احضارش کرده بود به کارخونه. دیگه حالا می شد بگی تورل گیر افتاده بود و داشت میجش باز می شد. کارش شده بود این که منتظر تاریک شدن هوا بشینه و بعدش بره تو خونه ی تام-تام. یواش یواش سر و صدای تام-تام در اومد که این چه وضعیه و چرا این قدر دیر می آد شباً سر کار. روزا هم مرتب بلندتر می شد و اون باید می رفت دنبال برنجا و ساعت هفت هم حاضر می شد توی کارخونه.

به هر حال تورل یک دفعه ی دیگه رفت تو اون خونه دنبال برنجا. اما بازم نتونست چیزی پیدا کنه. قاعدتاً بایست زیر تمام آت و آشغال، زیر تخت خواب و ساس و شپشای تام-تامو گشته باشه اما اگه اون دو تا ممیز عینکی چیزی پیدا کردن اونم پیدا کرد. دیگه داشت حوصله ی آقای اسنوپس سر می رفت چون در اومد به تورل گفت یک فرصت دیگه بهش می ده، اگه این بارم نتونست پیدااشون کنه دیگه به تام-تام می گه تو خونه ش چه خبره و چه طور از رفت و آمدهای دزدکی خبر نداره. فقط کافی بود این خبر به گوش سیاهای متأهل جفرسن می رسید. چنان بلایی سر تورل می آوردن که حتی فرصت نکنه چاقوشو تیز کنه. درست نمی گم تورل؟

فردای اون روز، عصر که شد تورل دوباره رفت دنبال برنجا. این دفعه به این قصد که قال قضیه رو بکنه. یا این وری یا اون وری. یا بشه یا نشه. طرف های غروب بود و تورل سینه خیز از تو بیشه ی کنار خونه وارد حیاط می شه. موقع خوبی رو برا پیدا کردن برنجا انتخاب کرده بود. به خصوص که اون شب ماه هم تو آسمون بود. سینه خیز از تو مزرعه ی ذرت رد می شه و می ره تا می رسه به ایوون پشت خونه. می بینه یک تخت خواب هست. بعد متوجه می شه یک بابایی با لباس خواب سفید خوابیده تو تخت. احتیاط می کنه بلند نمی شه و همین طور سینه خیز می ره جلو. این شگرد همیشه ی تورل بود که سینه خیز می رفت. دیگه هوا تاریک شده و ماه هم یه کم در اومده بود. همه جا ساکت و آروم بود. تورل پاورچین می ره تو ایوون کنار تخت خواب و دستشو می گذاره رو گردن کسی که اون جا خوابیده و می گه: جیگری، آقا جونت اومده.»

[۴]

همان طور که آرام این ها را برابیم می گفت، انگار یک لحظه خودم به جای تورل بودم، خیلی جا خوردم و وحشت کردم؛ چون برخلاف انتظار تورل، تام- تام تو تخت خوابیده بود. بله، تام- تام. او که تورل فکر می کرد باید دو مایل دور از آن ها در کارخانه ی برق منتظرش باشد تا برود و پُست را از او تحویل بگیرد.

شب قبل از آن، وقت برگشتن به خانه، تام- تام هندوانه ی مانده ای را که قصاب محله شان یک سالی در یخچالش گذاشته و ترسیده بود خودش بخورد و آن را به او داده بود همراه با نیم لیتر نوشابه به خانه آورد. تام- تام و زنش ترتیب آن ها را دادند و خوابیدند. هنوز از خوابشان یک ساعتی بیش تر نگذشته بود که تام- تام از جیغ و داد زنش از خواب پرید. حال زن خراب بود و می ترسید نکند در حال مردن است. چنان وحشت کرده بود که حتی نمی گذاشت شوهرش برود یکی را کمک بیاورد. همان طور که تام- تام، تا آن جا که از دستش برمی آمد، سعی می کرد او را آرام کند زن تمام قصه ی بین خودش و تورل را تعریف و به همه چیز اعتراف کرد. قضایا را که گفت راحت شد و آرام خوابید. شاید هنوز فرصت فکر کردن به کارهای وحشتناک ارتکابی را پیدا نکرده بود. شاید هم چون برخلاف تصورش می دید هنوز زنده است چیز دیگری برایش مهم نبود.

اما تام- تام مثل زنش فکر نمی کرد. نظر دیگری داشت. فردای آن روز، بعد از این که خوب فکرهايش را کرد به خود قبولاند که تقصیر زنش نیست. این را به او هم گفت. زن اول کمی گریه کرد، بعد خواست جلوی خودش را بگیرد. اما نشد. بالاخره تصمیم گرفت خود را گول بزند که اصلاً اتفاقی نیفتاده ولی گریه امانش نمی داد. زن در تمام طول گریه اش قیافه ی تام- تام جلوی چشمانش بود. بعد مدتی آرام گرفت و همان طور که در رخت خوابش دراز کشیده بود تام- تام را تماشا کرد که چه طور مرتب و به قاعده و بی کلمه ای حرف و حتی بدون توجه به حضور او صبحانه ی خودش و او را درست کرد. بعد شوهر بی اعتنا و با کینه تیزی خونسردانه ای صبحانه اش را داد. یعنی مجبورش کرد چیزی بخورد. زن منتظر بود شوهرش برود سر کار. حالا در ذهنش افکارش را سبک سنگین می کرد که چگونه باید مشکل را حل کند. خلاصه چنان در خودش بود که اصلاً نفهمید

کلی از روز گذشته و تام-تام انگار خیال ندارد برود سر کار. او خبر نداشت که شوهرش یک جویری به کارخانه خبر داده که امروز سر کار نمی آید و مرخصی می خواهد.

زن همان طور در تخت خواب آرام و ساکت دراز کشید و با آن چشم های رمیده و حیرت زده شوهرش را نگاه کرد که چگونه، با همان زمختی و بی اعتنائی، ناهار را درست کرد و غذای او را هم داد. درست قبل از غروب آفتاب تام-تام او را در اتاق خواب حبس و در را قفل کرد. زن باز هم کلمه ای حرف نزد و حتی نرسید که تام-تام می خواهد چه بلایی سرش بیاورد. فقط با آن نگاه خاموشش به در اتاق خیره شد و دید که کلید توی در چرخید و آن را قفل کرد. بعد تام-تام لباس خواب زن را پوشید و با کاردی در بالای سرش در تخت خواب زن تو ایوان خانه شان دراز کشید. یک ساعتی بی آن که تکان بخورد خوابید تا سر و کله ی تورل پیدا شد و دستش را به طرف او برد.

در همان لحظه که تورل فهمید قصه چیست و می خواست فرار کند تام-تام از تخت پرید پایین. چاقو را برداشت و حمله کرد به طرف تورل. خودش را روی گردن و شانه های او انداخت. سرعت حمله و سنگینی او تورل را از ایوان پایین انداخت. تورل بی اختیار می دوید و تنها چیزی که همه ی چشمش را پر کرده بود انعکاس ترسناک مهتاب بود بر چاقوی کشیده. تام-تام پشت سرش می دوید. از مزرعه ی ذرت وارد بیشه ی کنار خانه شدند. آن ها به حیوان خشمگین و غریبی شباهت داشتند که دو سر داشت و یک جفت پا. مثل هیولایی که سر آدم داشته باشد و بدن حیوان. با سرعت زیاد، با آن لباس بلند و سفید، تام-تام، که دامنش روی زمین می کشید - مثل شیخ - همراه با برق نقره ای کارد کشیده در زیر مهتاب ماه آوریل دنبال تورل می دوید.

تورل گفت: «تام-تام آدم گنده و جون داریه و ممکن بود شقه ام کنه. خودمونیم بهم که حمله کرد منم خوب از پشش براومدم و با خودم کشیدمش. اون چاقوی گنده رو که دیدم، تام-تام که سهله، اگه کسی با سه برابر وزن اونم بود از ترس با خودم می بردمش و اصلنم معطل نمی کردم.»

تورل تعریف کرد اول که پا به فرار گذاشته بود برای خلاصی از دست تام-تام

تنها چیزی که به مغزش خطور کرد این بود که او را همان طور چسبیده به کمرش به تنه‌ی یکی از درخت‌ها محکم بکوبد.

«اما این قدر کمرمو سفت گرفته بود که این کار محال بود چون خودمم می‌خوردم به درخت. منم این قد خودمو تکون دادم تا از رو کمرم افتاد زمین. درست همون وقت که تام-تام بنای جیغ و داد رو گذاشت و من تقلا می‌کردم خودمو از دستش نجات بدم فهمیدم با دو دست کمرمو چسبیده. دیدم تا این جای کار حداقل از دست چاقو نجات پیدا کردم. یه ذره خیالم راحت شده بود اما هنوزم تند می‌دویدم و اصلاً از جیغ و دادش نترسیدم. بی‌خیالش شدم. تام-تام گردنمو گرفت و دور خودش چرخوند. انگار من قاطر چموشم و می‌خواد افسارم بزنه. یه هو چشمم افتاد به یه خندق. گودیش یه ده سیزده متری بود. عرضشم خیلی زیاد، یه هزار متری. ولی خب خیلی دیر شده بود. پاهامم دیگه مال خودم نبود و نمی‌شد یواششون کنم. حدوداً از این جا که نشستیم تا دم در اتاق رفتیم جلو و افتادیم تو خندق. وقتی رسیدیم به تهش بازم مهتاب رو سرمون بود.»

اولین موضوعی که می‌خواستم بدانم این بود که تام-تام به جای کاردی که از دستش افتاده بود از چه چیز دیگری استفاده کرد. از هیچ چیز. او و تام-تام ته خندق نشستند و با هم حرف زدند؛ زیرا هر حیوان رمیده و ناامید از همه‌جا بالاخره در اوج ناامیدی پناهی می‌یابد. این حریم را حتی دشمنان خونی هم محترم می‌شمارند. شاید هم این فقط جزو طبیعت سیاه‌هاست. برای آن‌ها، همان طور که نشسته ته خندق، احتمالاً نفس نفس زنان، صحبت می‌کردند روشن شد که خانه‌ی تام-تام نه به وسیله‌ی تورل بلکه به دست فلم اسنوپس به لجن کشیده شده است. و این تام-تام نبود که کار و زندگی تورل را به خطر انداخت بلکه تمام این‌ها زیر سر اسنوپس است.

حقیقت موضوع چنان برایشان روشن بود که همان جا ته خندق نشستند، یکدیگر را تر و خشک کردند و بدون خشم کمی با هم حرف زدند: مثل دو آشنا که در خیابان به هم برمی‌خورند. آن‌ها بدون نیاز به جر و بحث برنامه‌ای ریختند هماهنگ و یکدل. دقیقاً برای هم تعریف کردند چه بر آن‌ها گذشته بود. حتماً کمی هم به یکدیگر خندیدند. بعد از خندق بالا آمدند و به کلبه‌ی تام-تام رفتند. تام-تام

در را روی زنش باز کرد و او و تورل کنار آتش منتظر نشستند تا زن تام- تام غذایی برایشان سرهم کند. بعد آرام، اما بدون هدر دادن وقت، غذایشان را خوردند. و درحالی که آن دو صورت متین و خراشیده رو به یک چراغ و به یک فاصله از بشقاب هایشان غذا می خوردند، زن در پس زمینه ی تصویر سایه وار و بی حرف آن ها را تماشا می کرد.

تام- تام زنش را همراه خودشان به انبار برد تا او هم کمک کند برنج ها را بریزند تو گاری. در این جانلق تورل، یعنی دقیقاً از وقتی از خندق بیرون آمدند به بعد، باز شد و بالحنی که به قول هارکر اسمش را باید «قجه گی مسالمت آمیز» گذاشت گفت: «خدای بزرگ! چه قد طول کشید این همه برنجو انبار کردی؟»

تام- تام جواب داد: «زیاد وقتی نیس. یه دو سالیه مشغولم.»
چهار دفعه با گاری رفتند و آمدند تا ته و توی برنج ها درآمد. وقتی بار آخر را خالی کردند تقریباً صبح شده بود. و وقتی تورل رسید به کارخانه خورشید داشت طلوع می کرد و یازده ساعت تأخیر داشت.
هارکر پرسید: «کدوم گوری بودی؟»

چشم های تورل از روی سه شیر اطمینان دستگاه گذر کرد و صورت خراشیده اش حالت بوزینه واری به او داده بود. «داشتم به یکی از دوستانم کمک می کردم.»

«به کدوم دوست؟»

تورل که همچنان به شیرها نگاه می کرد گفت: «به اون که اسمش تورله.»

[۵]

هارکر گفت: «اینا تمام چیزهایی بود که برام تعریف کرد. حالا داشتم به صورت خراشیده ی پیرمرد و رفیق همکارش نگاه می کردم که تام- تام ساعت شش صبح با خودش آورده بود کارخونه. اما اون وقت تورل اینا رو برام تعریف نکرد. البته من تنها کسی نبودم که اون روز صبح چیزی بهم نگفت. چون آقای اسنوپس قبل از ساعت شش، یعنی قبل از بیرون رفتن تورل از کارخونه، تو دفترش بود. فرستاد دنبال تورل و ازش پرسید برنجا رو پیدا کرده یا نه. تورل جواب داد: "نه."

آقای اسنوپس پرسید: "چرا؟"

تورل این بار نگاهشو از او ندزدید. "برای این که برنجی اون جا نبود. برای این." آقای اسنوپس پرسید: "از کجا می دونی نبود؟" تورل که مستقیم توی چشم هاش نگاه می کرد جواب داد: «برای این که تام-تام بهم گفت نیس.»

احتمالاً بعد از این حرف فهمید موضوع چیه. اما آدم همیشه می خواد سر خودش کلاه بذاره و حقیقتو قبول نکنه. یک مشت خیالات برا خودش درست می کنه و یواش یواش اینا باورش می شه. اگه کسی اونا رو باور نکنه طرف می خواد دیوونه بشه. اسنوپس نمی خواست قبول کنه که گند قضیه دراومده. برا همین این مرتبه فرستاد دنبال تام-تام.

پیرمرده گفت: "برنجا پیش من نیس."

"پس کجاست؟"

"همون جایی که گفتم باید باشه."

"گفتم کجا باشه؟ کی بهت گفتم؟"

تام-تام جواب داد: "همون وقت که داشتی اونا رو از دیگ بخار می کندی." این جواب حالشو گرفت و مٹ شلاق خورد تو صورتش. دیگه جرئت نداشت هیچ کدومو اخراج کنه. تازه باید قیافه ی یکی از اونها رو تموم طول روز تحمل می کرد و خوبم می دونست که اون یکی سرتاسر شب تو کارخونه س. هر بیست و چهار ساعت یکی شیفت روز و یکی شیفت شب اون جاست. اون خوب می دونست هر ساعتی بگذره اون دو نفر بابت این که نصف زندگیشونو زیر دیگ بخار سر می کنن مزد می گیرن. تازه چهار تا گاری برنجو که پولشو داده و مالکشونه پیش این دو تاست، هیچ ادعایی ام نمی تونه بکنه چون خیلی منتظر مونده و دیگه خیلی دیر شده بود.

واقعاً دیگه خیلی دیر شده بود. با فرار سیدن سال جدید دیر تر می شد. سال نو اومد و ممیزی شهر شروع شد و دوباره چشم ملت افتاد به قیافه ی اون دو تا آقا ممیز عینکی. این دفعه نه تنها منشی رو با خودشون آورده بودن بوک کونر کلانترم با دو تا برگ جلب تورل و تام-تام همراهشون بود. باز همون بازی شروع شد: من من کردن ها و این که خیلی از قضیه ناراحتند و هی همدیگه رو هل دادن و جلو

انداختن که تو اول حرف بزنی. این دفعه حرفشون این بود که دو سال پیش تو قیمت برنجا اشتباه کرده‌ی و نه سیصد و چهار دلار و پنجاه و دو سنت بلکه پانصد و بیست و پنج دلار صحیح بوده و بیش‌تر از دویست و بیست دلار کم حساب کرده‌ی و حالا بقیه‌ی پولو می‌خوان. حالا بوک کونر با برگای جلب ایستاده بود و افراد تحت امرش منتظر که تورل و تام- تامو دستگیر کنن. اتفاقاً تورل و تام- تامم تو آتشخونه آماده بودن تا پست‌شونو با هم عوض کنن.

این دفعه‌ام اسنوپس کمی این طرف و اون طرف گشت و یک‌طوری دویست و بیست دلارو جور کرد داد و رسید گرفت. دو ساعت بعد اتفاقاً گذرم به دفتر افتاد. چون چراغ خاموش بود کسی رو ندیدم. فکر کردم شاید چراغ مثل بیش‌تر وقت‌ها سوخته. ولی نسوخته بود. فقط خاموش بود. درست قبل از روشن کردن چراغ دیدمش که تو اتاق نشسته. خب، منم چراغو روشن نکردم. فقط رفتم از اتاق بیرون و اونو تنها گذاشتم تا ساکت و آروم بنشینه.

[۶]

در آن روزها اسنوپس در خانه‌ی جدید ییلاقی‌اش واقع در کنار شهر زندگی می‌کرد. کمی بعد از آن «سال جدید» که از کارخانه استعفا داد و هوا یواش یواش گرمای بهار را به خود می‌گرفت اغلب می‌دیدندش که در حیاط آن خانه‌ی بدون درخت و چمن آفتابی می‌شود. خانه‌اش کنار خانه‌های کوچک و توسی خورده‌ای بود که نیمی از ساکنانش را سیاهان تشکیل می‌دادند. توی آبریز و جوی‌های اطراف پر بود از قوطی حلبی و آهن قراضه‌های اتومبیل و اصلاً چشم‌انداز دلنشینی نداشت. با این همه، بیش‌تر وقت‌ها در آن خانه به سر می‌برد: بی‌این که کاری بکند، روی پله‌های خانه می‌نشست و بیرون را نگاه می‌کرد. جماعت پیوسته در این فکر بودند که او در حیاط خانه به چه چیز نگاه می‌کند؛ زیرا بالاتر از درخت‌های چسبیده به هم سایه گستر بر شهر چیز دیگری نبود به جز هیکل سیاه کمرنگ کارخانه‌ی برق و تانک آب شهر. تازه تانک آب هم آن روزها مورد غضب قرار گرفته و بی‌استفاده مانده بود. دو سال پیش ناگهان وضع آب بد شد و مردم به جای آب تانک از آب چاه استفاده می‌کردند. اما تانک آب سخت‌جان‌تر از آن بود که به این زودی‌ها از بین برود و هنوز سر جایش ایستاده بود گرچه آبش فقط به درد آبیاری خیابان می‌خورد.

به همین دلیل اهالی شهر یک بار که آدم ناشناس پولداری پیشنهاد کرد حاضر است آن را بخرد و از آنجا ببرد با درخواستش مخالفت کردند.

بله، همه از خود می پرسیدند اسنوپس به چه نگاه می کرد. آن ها نمی دانستند که او به بنای یادبودش می اندیشید: آن ستون بلند که دور تا دورش را حوضی با مایع های رنگارنگ (که هر رنگش نشانه ی چیزی بود و معنی بخصوصی داشت و اصلاً به درد خوردن هم نمی خورد) فرا گرفته بود - ولی دست کم به خاطر روان بودن و رنگارنگی به مراتب ترجیح داشت به آن تکه برنج زمخت و آن ستون های سربی با سنگ آذرین.

نوعی عدالت



یادداشت مترجم

مدت‌هاست که شهر خیالی‌اش یوکناپاتافا را ساخته است. با نقشه و تعداد جمعیت و ترکیب‌بندی نژادی و قومی آن. همه چیز دقیق و از پیش طرح‌ریزی شده. متناسب با یک شهر درست و حسابی. اما شهر که فقط امروز ندارد، پیشینه و دیروزی هم حتماً داشته؟ فاکتر فکر این‌جایش را هم کرده بود. چهار تا از داستان‌هایش راجع به دوران قدیم یوکناپاتافاست. اولین آن‌ها همین داستان «نوعی عدالت»^۱ که زمان وقوع حوادثش به سال ۱۸۲۰ بازمی‌گردد، اثری که ابتدا در بیست و ششم سپتامبر سال ۱۹۳۱ در نشریه‌ی اسکرینز منتشر شد و سپس در همین سال جزو مجموعه داستان این سیزده تا انتشار یافت. سه داستان دیگر به ترتیب این‌ها بودند: «دادگاه»^۲، «برگ‌های قرمز»^۳، و «بود»^۴.

اولین ساکنان یوکناپاتافا سرخ‌پوستان چیکاسا^۵ بودند (یا به قول خودشان چیکاشه). آن‌ها قرن‌ها این‌جا آرام زندگی می‌کردند، تا سر و کله‌ی اولین مهاجران سفیدپوست پیدا شد و نظم طبیعی یوکناپاتافا را برهم زدند. کشتار بومیان و غصب مراتع و زمین‌های آن‌ها شروع شد. دائم سر این ساده‌دلان را کلاه می‌گذاشتند

1. "A Justice"

2. "Court"

3. "Red Leaves"

4. "Was"

5. chickasaws

و زمین‌هایشان را از چنگشان درمی‌آوردند، از دست سرخ‌پوستانی که اصلاً نمی‌دانستند زمین قابل فروش هم هست. بندگان خدا می‌گفتند خب زمین هست چرا کسی باید برایش پول بدهد. مهاجران بی‌تباری مانند توماس ساتین و اسنوپس تا بخواهید از صداقت سرخ‌پوستان سوءاستفاده کردند و همه‌جا و همه چیز را گرفتند یا با دادن پول سیاهی ظاهراً آن‌ها را خریدند.

فاکتر در داستان «نوعی عدالت» بازگشتی حسرت‌بار دارد به این دوران قدیم از دست‌رفته. او ضمن بازسازی این زمان و این آدم‌ها تأکید می‌کند که بومیان گذشته اگر هیچ چیز نداشتند صاحب این ثروت بودند که پا روی حق نمی‌گذاشتند و خواهان عدالت بودند. حتی اگر آن از نوع عدالت داستان کنونی باشد. داستان را شخصیتی نام‌آشنا، کونتین کامپسون، برایمان تعریف می‌کند (قصه‌ای از دوران قدیم که خود از دیگران شنیده است). او از این پس به همراه دیگر اعضای خانواده‌اش، کدی و جیسن، در یکی دو رمان فاکتر و چند داستان کوتاه او ظاهر خواهد شد. مثلاً در داستان «آن خورشید دم غروب» که ترجمه‌اش را در همین مجموعه داستان فعلی می‌بینید. یا در خشم و هیاهو^۱ هر سه تاشان به شکلی جذاب نقش بازی کرده‌اند. همین‌طور در اِشالوم! اِشالوم!^۲ که کونتین مسئولیت روایت را به عهده دارد. در داستانی که می‌خوانید نویسنده شخصیتی جذاب به اسم فادرز را به ما معرفی می‌کند، سرخ‌پوست بامزه‌ای که در میان سیاهان زندگی می‌کند و آن‌ها بزرگش کرده‌اند. آدم پر و پیمانی که بعد از این باز هم سر و کله‌اش در داستان‌های دیگری از فاکتر پیدا می‌شود و نقش بازی می‌کند. فاکتر در چگونگی پیدایش سم فادرز قصه‌های مختلف گفت و برای تولد و مرگش تاریخ‌های گوناگون ذکر کرد و سر و صدای ناقدان میچ‌گیر را درآورد. خودمان را بگذاریم به جای نویسنده. در داستان «نوعی عدالت» که سم فادرز را معرفی کرد علم غیب داشت که دست از سرش برنمی‌دارد و در داستان‌های دیگر هم دلش می‌خواهد نقش بازی کند. نویسنده جماعت هم که انگار نمی‌توانند به کسی نه بگویند، خصوصاً اگر یکی از شخصیت‌های آفریده‌ی خودشان باشد. حالا او را در این داستان معرفی می‌کند تا

باز (یعنی ده سال بعد) سر و کله‌اش در داستان دیگری پیدا شود. این زمان دیگر دقیقاً یادش نیست او را با چه مشخصاتی ساخته بود. فیلم‌سازان که منشی صحنه دارند گاهی دسته گل‌های بامزه به آب می‌دهند، نویسنده‌ی کم‌توقع ما، که تنهای تنها می‌نویسد، نه دستگیری دارد و نه منشی صحنه، عذرش تقریباً پذیرفته است. از همه‌ی این‌ها گذشته از کجا معلوم سم فادرزهای داستان‌های مختلف یک نفرند؟ آدم‌های ظاهراً عین هم کلی با هم تفاوت دارند چه رسد به سم فادرزهای داستان‌های فاکتر که گرچه یک نفرند و هر بار جلوه‌ای از آن‌ها را می‌بینیم اما با هم تفاوت دارند. گیرم نه‌چندان آشکار و بنیادی. سم فادرز است دیگر.

نوعی عدالت

۱۸۲۰

[۱]

تا قبل از مرگ پدر بزرگ کامپسون هر یکشنبه بعد از ظهر به مزرعه می‌رفتیم. درست بعد از ناهار سوار کالسکه می‌شدیم و از خانه می‌زدیم بیرون. من و روسکوس جلو و پدر بزرگ و کندیس (ما به او کدی می‌گفتیم) و جیسن عقب می‌نشستند. پدر بزرگ و روسکوس با هم اختلاط می‌کردند در حالی که اسب‌ها — بهترین اسب‌های منطقه — به تاخت می‌رفتند. آن‌ها در دشت به سرعت می‌رفتند و حتی از سربالایی بعضی تپه‌ها هم کالسکه را سریع بالا می‌کشیدند. منطقه‌ای که از آن می‌گذشتیم شمال می‌سی‌سی‌پی بود و به سربالایی بعضی از تپه‌ها که می‌رسیدیم من و روسکوس بوی سیگار پدر بزرگ را قشنگ می‌شنیدیم.

مزرعه چهار مایلی تا خانه فاصله داشت. نرسیده به آن، خانه‌ای دراز، چوبی و یک طبقه وسط بیشه جا خوش کرده بود، محلی بدون رنگ و لعاب اما قرص و پابرجا. ساختمانی نجاری چیره‌دست از همان حوالی به اسم سم فادرز، سازنده‌ی تمام ساختمان‌های آن نواحی. پشت خانه انبار و دودخانه بود. نجار به جز ساخت خانه‌های آن منطقه کار دیگری نداشت و می‌گفتند صد سالی دارد. او با سیاه‌ها و با آن‌ها، سفیدها، زندگی می‌کرد. سیاه‌ها به او مورد سبز می‌گفتند و سفیدها سیاهه صدایش

می زدند. اما او سیاه نبود. این مطلبی است که می خواهم درباره اش حرف بزنم. به مزرعه که می رسیدیم آقای استوکس مباشر پسرک سیاهی را می فرستاد همراه کدی و جیسن کنار نهر برای ماهی گیری (چون کدی دختر، و جیسن کوچولو بود.) اما من با آن ها نمی رفتم. راهی دکان سم فادرز می شدم، جایی که براق و چرخ کالسکه می ساخت. اغلب برایش توتون می بردم. چشمش به من که می افتاد از کار دست می کشید و چیقش را چاق می کرد. توتون خودش را از ساقه های نی و گِل کف نهر درست می کرد. بعد شروع می کرد از گذشته های دور حرف زدن. مثل سیاه ها حرف می زد. عیناً کلماتشان را به کار نمی برد ولی لحن صدایش مانند حرف زدن آن ها بود. همین طور موهایش. اما رنگ پوستش از سیاه هایی که رنگشان تیره نیست روشن تر بود. دهان، بینی و چانه اش هم به سیاه ها نمی خورد. هرچه پیرتر می شد قد و بالایش، نه چندان بلند، به سیاه ها کم تر شباهت پیدا می کرد. چارشانه بود تقریباً، راست قامت و بدون ذره ای خمیدگی. چهره اش همیشه آرام بود. حتی وقت کار یا آن مواقع که کسی، حتی سفیدها، با او حرف می زدند یا زمانی که برایم چیزی نقل می کرد و فکر می کردم که غرق دنیای دیگری است و حواسش با ما نیست. همیشه همین طور آرام بود، به خصوص وقتی تک و تنها روی پشت بام سقف ها را میخ می کوفت. گاهی به خودش استراحتی می داد و کار نیمه تمامش را رها می کرد روی میز، می نشست گوشه ای و چیق می کشید. دیگر تکان نمی خورد حتی اگر چشمش به آقای استوکس مباشر یا پدر بزرگم می افتاد که به طرفش می آمدند.

خب من هم برایش توتون می بردم و او هم از کار دست می کشید، چیقش را چاق می کرد و با من حرف می زد. گفت: «این سیاه ها عمو مورد سبز صدام می کنن، دوستان سفید سم فادرز.»

پرسیدم: «مگه اسم واقعی تون همین نیس؟»

«نه. یعنی اون قدیما بود. یادمه سن و سال تو بودم سفیدپوست ندیده بودم، جز یکی که تو خرید و فروش ویسکی بود و تابستونا سر و کلهش تو مزرعه پیدا می شد. فقط سیاه ها بودن. خود "رییس" این اسمو رویم گذاشت. منظورم اون اسم قبلی مه. قبل از این که سم فادرز بشم.»

گفتم: «رییس؟»

«مالک مزارع، سیاه‌ها، من و مادرم. صاحب همه‌ی زمینای منطقه. من از بچگی تا بزرگ شدم یادم نمی‌آد مالک دیگه‌ای داشته باشم. رییس قبیله‌ی چاکتاو^۱ هم بود. اون مادرمو فروخت به پدرِ پدرِ بزرگت. چون اون موقع من جنگجو بودم به‌ام گفت اگه دلم بخواد می‌تونم پیشش بمونم. اون بود که اسم "دو پدر داشت" رارو من گذاشت.»

پرسیدم: «"دو پدر داشت"؟ این که اسم نمی‌شه. اصلاً هیچی نیس.»
 «یه زمانی اسمم همین بود. حالا گوش کن تا برات بگم.»

[۲]

هر من بسکت، وقتی این قدر بزرگ شده بودم که دیگه حرف سرم می‌شد، این ماجرا را برایم تعریف کرد. گفت وقتی دُوم از نیواورلئان آمد این جا یک زن و شش مرد سیاه را همراه خودش آورد. بماند که می‌گفت آن موقع تعداد سیاه‌های توی مزرعه چنان زیاد بود که نمی‌دانستند باهاشان چه کنند. گاهی سگ‌ها را می‌انداختند به جان آن‌ها تا فرار کنند، مثل وقتی بخوانند روباهی، خرگوشی، گربه‌ای، چیزی را فراری بدهند. تازه توی این مکافات دُوم هم بلند شده بود از نیواورلئان شش تا سیاه با خودش آورده بود. گفت آن‌ها را توی کشتی بخار از یک بابایی بُرده و چاره‌ای نداشته جز این که همراه خودش بیاورد. هر من بسکت گفت دُوم و شش تا سیاه از کشتی پیاده شدند و دُوم با خود جعبه‌ی بزرگی داشت که در آن موجودی می‌جنبید و همین طور یک جعبه‌ی طلایی کوچک، تقریباً مثل آن‌ها که در آن ساعت می‌گذارند، پر از نمکِ نیواورلئان. هر من بسکت تعریف کرد که چه طور دُوم توله‌سگی را از جعبه بیرون آورد، گلوله‌ای کوچک از نان و نمک برایش درست کرد، آن را گذاشت در دهان حیوان و زبان بسته افتاد و مرد.

هر من بسکت گفت دُوم همچو موجودی بود. شب و روود کتی تنش کرده بود دور تا دور طلادوزی شده همراه با سه تا ساعت طلا. اما هر من بسکت می‌گفت بعد از گذشت این هفت سال چشم‌هایش اصلاً تغییر نکرده بود. درست مثل گذشته بود،

۱. choctaw: از قبایل سرخ‌پوستی امریکای شمالی، پراکنده در می‌سی‌سی‌پی، آلاباما، جورجیا و اکلاهما. م.

قبل از این که همه را بگذارد برود. یا آن موقع که هنوز اسمش دُوم نشده بود. یا آن دوران که او و هرمن بسکت و پدر من شب‌ها روی یک تشک می‌خوابیدند و تا مدتی از شب — عین اغلب پسر بچه‌ها — با هم در ددل می‌کردند.

آن زمان‌ها اسم دُوم اکِ موتوب بود. نه خودش و نه هیچ کس دیگر فکر نمی‌کرد زمانی بشود رییس قبیله زیرا برادر مادر دُوم رییس قبیله بود و از خودش هم پسر داشت و هم برادر. هرمن بسکت می‌گفت با این حال بعضی وقت‌ها رییس قبیله به دُوم، که هم سن و سال تو بود، نگاهی می‌انداخت و می‌گفت: «ای پسر خواهرم، چه چشم‌های بدی داری، مثل چشم‌های اسب نانجیب.»

هرمن بسکت می‌گفت وقتی رییس قبیله شنید دُوم می‌گوید دیگر بزرگ شده و می‌خواهد برود نیواورلئان چندان هم بدش نیامد. رییس پیر و پیرتر شد. قدیم‌ها دوست داشت اسب‌ها را نعل بزند و چاقوبازی کند. حالا فقط عاشق چاقوبازی بود. خلاصه رییس از رفتن دُوم زیاد هم ناراحت نشد، اما کاملاً هم فراموش نکرد. هرمن بسکت می‌گفت هر تابستان وقتی تاجر و یسکی پیدایش می‌شد رییس سراغ دُوم را از او می‌گرفت. رییس می‌گفت: «حالا اسم خودش را گذاشته دیوید کالیکوت ولی اسم واقعی‌اش اکِ موتوب است. فکر نمی‌کنم شما اسم دیوید کالیکوت را که تو بیگ ریور غرق شد و تو جنگ با سفیدپوست‌ها از بین رفت شنیده باشید؟»

اما هرمن بسکت می‌گفت این هفت سال هیچ خبری از دُوم پیدا نکردند. تا این که روزی برای هرمن بسکت و پدرم تکه چوبی فرستاد که رویش نوشته بود بیايند دمِ بیگ ریور به ملاقاتش. آن زمان گرچه هنوز کشتی بخار وجود داشت اما مسیرش از رودخانه‌ی ما نبود. توی رودخانه‌ی ما کشتی بود اما جایی نمی‌رفت. هرمن بسکت برایم تعریف کرد سه سال بعد از رفتن دُوم به نیواورلئان روزی موقع بالا آمدن آب، کشتی برخورد به بنداب شنی و همان جا گیر کرد.

این طوری دُوم اسم دومش را پیدا کرد، قبل از این که اسمش دُوم بشود. هرمن بسکت تعریف کرد چه طور کشتی بخار، قبل از کارافتادن، چهار مرتبه در سال روی رودخانه سفر می‌کرد و چگونه مردم می‌آمدند کنار رودخانه اطراق می‌کردند تا آن را تماشا کنند. می‌گفت همه کاره‌ی کشتی و کسی که معلوم می‌کرد از چه مسیری

باید برود سفیدپوستی بود به اسم دیوید کالیکوت. وقتی دُوم به هرمن بسکت و پدرم اطلاع داد می‌خواهد برود نیواورلئان گفته بود: «یه چیز دیگه هم بهتون بگم. از حالا به بعد دیگه اسمم اک موتوب نیس، دیوید کالیکوته. روزی بالاخره صاحب یه کشتی بخار می‌شم. حالا می‌بینین.» هرمن بسکت گفت دُوم همچو موجودی بود. او بعد هفت سال دوری برای پدرم و هرمن بسکت پیغام داد می‌خواهد ببیندشان. آن‌ها هم یک گاری گرفتند برای دیدنش رفتند دم بیگ ریور. وقت پیاده شدن از کشتی باشش سیاه همراهش گفت: «اینا رو تو کشتی بردم. تو و کرافورد (اسم پدرم کرافیش فورد بود اما همه به او کرافورد می‌گفتند) تقسیم کنین بین خودتون.»

هرمن بسکت گفت پدرم گفت: «نمی‌خوام اینا رو.»

دُوم در جواب پدرم گفت: «پس همش مال هرمن.»

هرمن بسکت گفت: «منم نمی‌خوام.»

دُوم گفت: «باشه، توام نخواه.»

بعد هرمن بسکت از دُوم پرسید هنوز هم اسمش دیوید کالیکوته یا باز هم تغییرش داده است.

اما دُوم عوض جواب رو کرده یکی از سیاه‌های همراهش و به زبان سفیدپوستی چیزی به او گفت. سیاهه هم فوری مقداری چوب کاج روشن کرد. هرمن بسکت گفت بعد آن‌ها دُوم را دیدند که چه‌طور از آن جعبه‌ی بزرگش توله‌سگی بیرون آورد و یک گلوله از نان و نمک برایش درست کرد و جلوش انداخت.

بعد بابا گفت: «انگار گفتی من و هرمن سیاه‌ها رو بین خودمون تقسیم کنیم.»

هرمن بسکت گفت پس از مدت کوتاهی آن‌ها متوجه شدند یکی از سیاه‌ها زن است.

دُوم گفت: «خودتون گفتین اونارو نمی‌خواین.»

پدر گفت: «همین‌طوری گفتیم. من اون نصفیو برمی‌دارم که زنه جزو شه، هرمن اون سه تای دیگه رو برداره.»

هرمن بسکت در جواب پدرم گفت: «من اینا رو نمی‌خوام.»

پدر گفت: «چهار تاشونو بردار. فقط زنه و یکی از مردا مال من.»

هرمن بسکت گفت: «نه، نخواسم.»

پدر گفت: «فقط زنه مال من. پنج تای بقیه مال تو.»

هرمن بسکت گفت: «من اونا رو نمی خوام.»

دوم به پدر گفت: «تو هم اونا رو نخواسی. خودت این طور گفتی.»

هرمن بسکت گفت چیزی نگذشت که توله سگه مرد. از دوم پرسیده بود:

«نگفتی بالاخره اسم جدیدت چیه؟»

دوم جواب داد: «اسم جدیدم دومه. اینو به ریس فرانسوی تو نیواورلئان روم

گذاشت. فرانسویا می گن دو-یوم، به زبون خودمون می شه دوم.»

هرمن بسکت پرسید: «دوم یعنی چه؟»

هرمن بسکت گفت این سؤال را که کردم لحظه ای نگاهم کرد و گفت: «یعنی

ریس قبیله.»

هرمن بسکت گفت مدتی درباره ی این کلمه و معنایش فکر کردیم. ایستاده

بودند توی تاریکی و در جعبه چند تایی توله سگ وول می خوردند، آن هایی که

هنوز دوم سراغشان نرفته بود. نور آتش چوب های کاج می افتاد توی چشم سیاه ها،

روی کت طلادوزی شده ی دوم و روی توله سگ مرده. هرمن بسکت گفت: «ولی تو

که نمی تونی ریس قبیله بشی. تو فقط از طرف خواهر با ریس نسبت داری. تازه

خود ریس هم پسر داره هم برادر.»

دوم جواب داد: «درسته. اما اگه من ریس بشم تموم اون سیاه ها رو می بخشم به

کرافورد. به هرمنم به چیزی می دم. هر سیاهی بدم به کرافورد به اسب می بخشم به

هرمن. البته اگر ریس بشم.»

هرمن بسکت گفت: «اما کرافورد فقط همین زنو می خواد.»

دوم گفت: «من کاری به این کارا ندارم. شیش تا اسب می دم به هرمن. شایدم

خود ریس به اسب به اش داده باشه.»

هرمن بسکت جواب داد: «نه، هنوز می تونم جور خودمو بکشم.»

سه روز طول کشید تا به مزرعه رسیدند. شب را توی جاده چادر زدند. هرمن

بسکت گفت صحبتی بین شان رد و بدل نشد.

روز سوم رسیدند به مزرعه. می گفت ریس از دیدن دوم زیاد خوشحال نشد

گرچه کلی شیرینی برای پسر رییس سوغاتی آورده بود. برای تمام قوم و خویش هایش کادو گذاشت، حتی برادر رییس که تنها در کلبه‌ای کنار نهر زندگی می‌کرد. اسمش "بعضی وقت‌ها بیدار" بود. مردم گاهی به او غذا می‌دادند. بقیه‌ی اوقات هم کسی او را نمی‌دید. هرمن بسکت تعریف کرد چه‌طور او و پدر و دُوم برای دیدن "بعضی وقت‌ها بیدار" رفتند به کلبه‌اش. شب بود و دُوم به هرمن بسکت گفت در کلبه را پشت سرشان ببندد. بعد توله‌سگ را از دست پدر گرفت و گذاشت کف اتاق و گلوله‌ای نان و نمک درست کرد و داد به توله‌سگ تا بخورد و می‌خواست "بعضی وقت‌ها بیدار" ببیند چه‌طور این کار کلک توله‌سگ را می‌کند. هرمن بسکت گفت وقتی از کلبه بیرون آمدند "بعضی وقت‌ها بیدار" هیزمی روشن کرد و لحافش را روی سرش کشید.

این اولین شب بازگشت دُوم به خانه‌اش بعد هفت سال بود. هرمن بسکت گفت در روز دوم وقت غذا خوردن حال رییس قبیله به هم خورد و پیش از رساندن دکتر به او مرد. وقتی هم که ویلو پرر را می‌فرستند دنبال پسر رییس قبیله، می‌بینند حال پسر رییس هم خوب نیست و تا بیایند بجنبند او هم می‌میرد. پدر گفت: «حالا ریاست قبیله می‌رسد به "بعضی وقت‌ها بیدار". بفرستیم دنبالش.»

ویلو پرر را می‌فرستند دنبال او اما قاصد خیلی زود برمی‌گردد و می‌گوید: «می‌گه دلش نمی‌خواد رییس بشه. نشسته توی کلبه‌اش، لحافی کشیده روی سرش و از جاش تکان نمی‌خوره.»

پدر گفت: «پس اک موتوب باید بشه رییس.»

و این‌طوری دُوم شد رییس قبیله. اما هرمن بسکت می‌گفت خیال پدر از این جریان راحت نبود و چشمش از دُوم آب نمی‌خورد. هرمن بسکت گفت به پدر گفته است مدتی به او فرصت بدهد. می‌گوید: «می‌بینی که هنوز نمرده‌ایم.»

پدر جواب می‌دهد: «ولی این موضوع برام خیلی مهم و جدیه.»

می‌گفت بالاخره پدر تاب نیاورد و حتی قبل از خاکسپاری رییس قبیله و پسرش، پیش از اتمام ولیمه و مسابقه‌ی اسب‌سواری رفت سراغ دُوم. او گفت: «کدوم زنو می‌گی؟»

هرمن بسکت گفت دُوم به پدر که سرش را پایین انداخته بود نگاهی انداخت.
دُوم گفت: «انگار به من اطمینون نداری.» هرمن بسکت گفت پدر همچنان
سرش را انداخته بود پایین و به او نگاه نمی کرد. دُوم گفت: «لابد هنوزم فکر می کنی
اون توله سگ مریض بود. خوب درباره اش فکر کن.»

هرمن بسکت گفت پدر مدتی فکر کرد.

دُوم پرسید: «خب حالا چی می گی؟»

هرمن بسکت گفت پدر که هنوز هم توی چشم های دُوم نگاه نمی کرد جواب
داد: «به نظرم اون سگ کاملاً سالم بود.»

[۳]

بالاخره مراسم ولیمه دهی و مسابقه ی اسب سواری به پایان رسید و رئیس قبیله و
پسرش به خاک سپرده شدند.

پس از آن دُوم گفت: «می ریم فردا کشتیو می آریم.»

هرمن بسکت می گفت دُوم از وقتی رئیس قبیله شده بود دائم حرف کشتی را
می زد و می گفت خانه به اندازه ی کافی جا ندارد. بالاخره شب که شد گفت: «فردا
می ریم کشتی خراب شده رو از تو رودخونه می یاریم.»

هرمن بسکت می گفت کشتی دوازده مایل از ما دور بود، تازه کار هم نمی کرد.
بعد، فردای آن روز، همه، جز دُوم و سیاه ها، از مزرعه غییشان زد. گفت تمام روز
دُوم دنبال افرادش می گشت. دُوم سگ ها را می اندازد جلو و دنبالشان می گردد و
بالاخره بعضی از آن ها را پیدا می کند که توی گودال کنار نهر قایم شده بودند. آن
شب جماعت را مجبور کرد در "خانه" بخوابند. سگ ها را هم گذاشت مراقبشان.
هرمن بسکت گفت صدای حرف زدن پدر و دُوم را از توی تاریکی می شنیده
است. دُوم گفت: «انگار تو به من اطمینان نداری؟»

پدر گفت: «چرا دارم.»

دُوم گفت: «بهتره همین طور باشه.»

پدر گفت: «کاش می شد اینو به روح لامصبم بگی.»

فردای آن روز راه افتادند به طرف کشتی بخار. سیاه ها و زن ها پیاده، مردها سوار
کالسکه. دُوم هم از پشت سرشان می آمد با سگ هایی که جلویش می دویدند.

کشتی بخار درست کنار بند آب رودخانه گیر کرده بود. وقتی به کشتی رسیدند دیدند سه سفیدپوست در آن هستند.

پدر گفت: «مث این که باید برگردیم خونه.»

اما دُوم با سفیدها صحبت کرد. پرسید: «این مال شماست؟»

گفتند: «مال هر کی باشه مال تو نیس.»

آن‌ها تفنگ داشتند. هر من بسکت گفت به آن‌ها نمی‌آمد کشتی داشته باشند.

هر من به دُوم گفت: «خوبه بکشیمشون؟» اما برخلاف این پیشنهاد دُوم همچنان مشغول مذاکره با سفیدها بود.

دُوم پرسید: «عوض این کشتی چی می‌خواین؟»

سفیدها جواب دادند: «تو چی می‌دی؟»

دُوم گفت: «این کشتی خرابه. ارزش نداره.»

سفیدها گفتند: «ده تا سیاه می‌دی؟»

دُوم گفت: «باشه. قبول. خب حالا تموم سیاهایی که از بیگ ریور همراهم اومدن بیان جلو.»

سیاه‌ها آمدند جلو. پنج مرد بودند و یک زن. «چهار تا دیگه سیا بیان جلو.» چهار نفر آمدند بیرون.

دُوم گفت: «از حالا به بعد از غذای اون سفیدا می‌خورین. امیدوارم خوب پروار بشین.»

سفیدپوست‌ها رفتند و سیاه‌ها هم به دنبالشان.

دُوم گفت: «حالا باید کشتیو حرکت بدیم و راهش بندازیم.»

هر من بسکت می‌گفت او و پدر همراه بقیه نرفتند توی رودخانه چون پدر

گفت می‌خواهد چیزی به او بگوید. رفتند گوشه‌ای. پدر با او حرف زد اما هر من

بسکت می‌گفت به پدر گفته با کشتن سفیدها موافق نیست. پدر گفت سنگ و آجر

می‌بندند به جسدشان و غرقشان می‌کنند توی رودخانه و کسی هم پیدایشان

نخواهد کرد. هر من بسکت گفت راه افتادیم رسیدیم به سه مرد سفید و آن‌ده

سیاه‌پوست. آن‌ها دم قایق بودند. پدر رو کرد به سیاه‌ها و گفت: «برین پیش رییس

کمک کنین کشتیو راه بندازه. من این زنو می‌رسونم خونه‌ش.»

یکی از سیاه‌ها گفت: «این زن منه. می‌خوام پیش خودم باشه.»
 پدر به او جواب داد: «انگار هوس کردی بهات سنگ و آجر ببندن و غرقت کنن
 تو رو دخونه؟»

سیاه‌پوست جواب پدر را داد: «خودت چی؟ دوست داری بری زیر آب؟ شما
 دو نفرین ما نه نفر.»

هرمن بسکت گفت پدر کمی فکر کرد و گفت: «خب پس همه بریم پیش رییس
 کمکش کنیم کشتیو راه بندازه.»

راه افتادند به طرف کشتی. هرمن بسکت گفت دُوم تا وقت برگشتن به مزرعه
 متوجه سیاه‌پوست‌ها نشده بود. اول نگاهی انداخت به سیاه‌ها و بعد به پدر گفت:
 «انگار سفیدا این سیاه‌ها رو نخواستن.»

پدر گفت: «این طور به نظر می‌آد.» دُوم پرسید: «مث این‌که سفیدا رفته، نه؟»
 پدر جواب داد: «این طور به نظر می‌آد.»

هرمن بسکت تعریف کرد چه طور دُوم افرادش را مجبور می‌کرد شب‌ها در
 "خانه" بخوابند و سگ‌ها را هم می‌گذاشت مواظبشان. هر روز صبح هم سوار یک
 گاری بزرگ می‌شدند می‌رفتند دم کشتی بخار. همه توی گاری جا نمی‌شدند، به
 همین دلیل از روز دوم به بعد زن‌ها ماندند توی خانه. اما سه روز طول کشید تا دُوم
 بفهمد پدر هم به عناوین مختلف می‌ماند در خانه. هرمن بسکت گفت احتمالاً
 شوهر زن به دُوم گفته بود داستان از چه قرار است. می‌گفت به دُوم گفته: «کمر
 کرافورد موقع کشیدن کشتی ضرب دیده. می‌گه می‌مونه مزرعه تا پاهاشو بذاره تو
 چشمه‌ی آب گرم تا مرض از کمرش بیاد تو پاهاش، از اون‌جام بره بیرون.»
 دُوم گفت: «چه فکر خوبی. پس این سه روز همین کارو می‌کرده؟ پس مرض
 دیگه باید به پاهاش رسیده باشه.»

آن شب که برگشتند مزرعه دُوم فرستاد دنبال پدر. از او پرسید مرض از کمرش
 رفته بیرون یا نه. پدر گفت مرض خیلی آهسته بیرون می‌رود. دُوم گفت: «پس باید
 بیش‌تر آب گرم بگیری.»

پدر گفت: «خودمم همین فکر و می‌کنم.»
 دُوم گفت: «چه‌طوره شبام بشینی تو چشمه؟»

پدر جواب داد: «نه، شبها هوا سرده و بدترش می‌کنه.»
دوم گفت: «نه اگه اطرافت آتیش روشن باشه. یکی از سنیاها رو می‌فرستم
همراه مرتب آتیشو روشن نگه داره.»

پدر پرسید: «کدوم یکیشونو می‌فرستی؟»
دوم جواب داد: «شوهر اون زن که تو شرط‌بندی کشتی بردم.»
پدر گفت: «انگار کمرم خیلی بهتر شده.»
دوم گفت: «امتحانش ضرر نداره.»
پدر گفت: «ولی کمرم خوب شده. مطمئنم.»
دوم گفت: «ولی امتحانش ضرر نداره.»

درست قبل از تاریک شدن هوا دوم چهار نفر از افرادش را فرستاد ترتیب
کارهای پدر و آن سیاه‌پوست را بدهند و آن‌ها را کنار چشمه ببرند.
هرمن بسکت گفت مردها خیلی زود برگشتند خانه. پدر هم پشت سرشان آمد.
گفت: «مرض کمرم شروع کرده به حرکت. از ظهر تا حالا رسیده نوک
انگشتای پام.»

دوم پرسید: «فکر می‌کنی تا فردا صب بره بیرون از بدنت؟»
پدر جواب داد: «آره به گمونم.»
دوم گفت: «بهتره امشبو تو چشمه بمونی. مطمئن شی حتماً از بدنت بیرون بره
خوب بشی.»

[۴]

هرمن بسکت می‌گفت حدوداً تابستان آن‌ها بالاخره موفق شدند کشتی را از وسط
رودخانه حرکت بدهند. پنج ماهی وقت صرفش کرده بودند چون باید درخت‌های
وسط رودخانه را قطع می‌کردند تا راه عبور برای کشتی درست کنند. می‌گفت حالا
کشتی خوب و سریع حرکت می‌کرد. پدر خیلی به آن‌ها کمک کرد. او محل
مخصوصی در کشتی داشت و کسی اجازه نداشت آن‌جا بنشیند. جای دوم جلوی
کشتی بود و روی صندلی اختصاصی می‌نشست درحالی‌که پسر بچه‌ای سایبانی
روی سرش می‌گرفت و پسر دیگری مگس‌هایش را می‌پراند.
هرمن بسکت می‌گفت تابستان آن سال، درحالی‌که کشتی به مسیرش روی آب

ادامه می‌داد شوهر آن زن دوباره آمد پیش دُوم. او گفت: «من هر کاری از دستم برمی‌آورد کردم. چرا خودت نمی‌ری پیش کرافورد قال قضیه رو بکنی؟»

مرد سیاه‌پوست جواب داد چند بار این کار را کرده و هر بار پدر گفته سرنوشت این کار با جنگ خروس حل می‌شود: خروس پدر در مقابل خروس سیاه برنده زن را صاحب خواهد شد. هر کس هم در مسابقه شرکت نکند بازنده اعلام می‌شود. سیاه‌پوست گفت به پدر گفته خروسی در بساط ندارد و پدر جوابش داده پس بازنده‌ی مسابقه تویی و زن به من می‌رسد. سیاه‌پوست پرسید: «حالا می‌گین چی کار کنم؟»

دُوم مدتی رفت تو فکر. هرمن بسکت گفت بعد از آن مرا صدا زد و پرسید جنگی‌ترین خروس پدر کدام است و من هم در جواب گفتم پدر یک خروس بیش‌تر ندارد. دُوم گفته بود: «همون خروس سیاه؟»

هرمن بسکت جواب داده بود: «بله، همون یکی‌یه.» دُوم گفته بود: «عجب!» هرمن بسکت تعریف کرد چه‌طور دُوم نشسته بود روی صندلی‌اش آن جلوی کشتی و داشت به افرادش نگاه می‌کرد و سیاه‌ها هم با طناب کشتی را از توی آب دنبال خودشان می‌کشیدند. دُوم به مرد سیاه‌پوست گفت: «برو به کرافورد بگو تو هم یه خروس داری. به‌اش بگو خروس تو گودال مسابقه آماده‌ی جنگه. فردا صب. ما هم کشتیو نگه می‌داریم و کمی استراحت می‌کنیم.»

مرد سیاه‌پوست رفت دنبال کارش. بعد هرمن بسکت گفت دُوم بر و بر به او نگاه می‌کرده و او هم سرش را می‌اندازد زیر. چرا؟ چون هرمن بسکت به او گفته بود فقط یک خروس تو تمام مزرعه از خروس پدر بهتر است و آن هم خروس دُوم است.

دُوم گفت: «به نظر من اون توله‌سگ اصلاً مریض نبود. تو چی فکر می‌کنی؟» هرمن بسکت می‌گفت من که همچنان نمی‌توانستم تو صورت دُوم نگاه کنم گفتم: «منم همین‌طور فکر می‌کنم.»

دُوم گفت: «بهتره همیشه این‌طور فکر کنی.»

هرمن بسکت گفت روز بعد کشتی توقف کرد و همه اطراق کردند. گود خروس‌ها تو اصطبل بود. افراد دُوم و سیاه‌ها جمع شده بودند آن‌جا. اول پدر

خروسش را توی گود گذاشت. بعد مرد سیاه‌پوست هم خروسش را وارد گود کرد. هرمن بسکت گفت پدر به خروس مرد سیاه‌نگاهی انداخت و گفت: «این خروس اک موتوبه.»

افراد دُوم در تأیید حرف پدر گفتند: «راست می‌گه، مال اونه. ما شاهدیم که به‌اش داد.»

هرمن بسکت گفت پدر خروسش را از گود بلند کرد و ایستاد. گفت: «این کار درستی نیست. نباید گذاشت سر زنش وارد این مسابقه‌ی خطرناک بشه.»

مرد سیاه‌پوست پرسید: «پس از مسابقه می‌ری کنار؟»

پدر گفت: «بذار کمی فکر کنم.»

فکر کرد. جماعت نگاهش می‌کردند. مرد سیاه‌پوست به یاد پدر آورد درباره‌ی شرکت نکردن در مسابقه چه گفته است. پدر جواب داد منظورش دقیقاً این نبوده و به هر صورت نمی‌خواهد به مسابقه ادامه بدهد. جماعت به او گفتند همین‌طوری نمی‌تواند برود کنار و باید تاوان بدهد. هرمن بسکت می‌گفت جماعت این حرف را که زدند پدر چند لحظه رفت تو فکر. همه نگاهش می‌کردند. گفت: «بسیار خب. ولی یادتون باشه از من سوءاستفاده کردین.»

خروس‌ها افتادند به جان هم. خروس پدر شکست خورد. پدر سریع او را از گودال بیرون آورد. هرمن بسکت گفت مثل این‌که پدر اصلاً منتظر همین شکست بود تا زودتر خروسش را از معرکه دور کند. گفت: «یه دقیقه صبر کنین.» نگاهی به جماعت انداخت و گفت: «دیدین که اون خروسا جنگ کردن. درسته؟» جماعت گفتند راست می‌گویی. «خب پس دیگه زیر قولم نزده‌م و نباید جریمه بدم.»

هرمن بسکت گفت پدر داشت از گود مسابقه بیرون می‌آمد.

مرد سیاه‌پوست پرسید: «پس دیگه نمی‌خوای مسابقه بدی؟»

پدر گفت: «فکر نمی‌کنم مسابقه چیزیو مشخص کنه. تو چی فکر می‌کنی؟»

هرمن بسکت گفت سیاه‌پوست برگشت به پدر نگاه کرد. بعد سرش را انداخت پایین. بعد چمباتمه زد روی زمین. چشم‌های جماعت به مرد سیاه بود که داشت به تکه زمین بین دو پایش نگاه می‌کرد. دیدند خم شد تکه کلوخی را از روی زمین برداشت و بین انگشتانش خرد کرد.

پدر پرسید: «فکر می‌کنی مسابقه چیزی رو تعیین کنه؟»

مرد سیاه گفت: «نه.»

هرمن بسکت گفت جماعت نمی‌شنیدند مرد سیاه چه می‌گوید اما پدر صدایش را واضح می‌شنیده است.

پدر گفت: «منم همین طور. به نظرم اصلاً درست نیس سر زنت مسابقه بدی.» هرمن بسکت تعریف کرد که مرد سیاه سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. تکه کلوخ هنوز بین انگشتانش بود. چشم‌های سیاهه در چشم‌خانه‌هایش قرمز می‌زدند، درست مثل چشم‌های روباه.

سیاه‌پوست پرسید: «می‌خوای دوباره خروسا بجنگن؟»

پدر گفت: «به شرطی که نتیجه‌ش تأثیر نداشته باشه.»

سیاه‌پوست گفت: «قبول.»

پدر دوباره خروسش را گذاشت تو گود. هرمن بسکت گفت خروس پدر قبل از این‌که حرکتی بکند مرده بود. خروس سیاهه ایستاده بود بالای سر خروس پدر و سرو صدای می‌کرد اما مرد سیاه خروس زنده را از گود بیرون آورد و شروع کرد روی خروس مرده بالا و پایین پریدن. آن‌قدر روی آن پرید تا دیگر شباهتی به خروس نداشت.

بعد پاییز فرارسید. هرمن بسکت تعریف کرد چه‌طور آن‌ها کشتی بخار را آوردند کنار مزرعه ولی به کنار خانه که رسیدند از کار افتاد و دیگر جلوتر نمی‌رفت. دو ماهی کنار مزرعه اطراق کردند ولی هرچه کردند کشتی درست نشد. اما خب هرچه بود اقلأ کنار مزرعه و خانه بودند و جا این‌قدر بود که دُوم را راضی کند. برای همین یک مهمانی بزرگ ترتیب داد. جشن یک هفته‌ای طول کشید. وقتی مهمانی به پایان رسید مرد سیاه برای سومین بار رفت پیش دُوم. هرمن بسکت گفت چشم‌های مرد سیاه باز هم قرمز شده بود، مثل چشم‌های روباه و صدای نفس‌هایش را توی اتاق می‌شنیدیم.

سیاه‌پوست به دُوم گفت: «بیا به کلبه‌ی من. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

دُوم که داشت به اطراف اتاق نگاه می‌کرد گفت: «فکر کردم می‌خوای درباره‌ی اون دفعه باهام حرف بزنی.»

هرمن بسکت گفت پدر درست پیش پای آن‌ها از اتاق دُوم رفت بیرون. دُوم گفت: «به اونم بگین همراه ما بیاد.»

وقتی آن‌ها نزدیک کلبه‌ی مرد سیاه رسیدند دُوم دو نفر از افرادش را فرستاد دنبال پدر. بعد وارد کلبه شدند. مرد سیاه می‌خواست نوزاد جدیدی را به آن‌ها نشان بدهد. مرد سیاه گفت: «ببین شما رییسین. شما باید مواظب عدالت باشین.» دُوم پرسید: «خب اشکالش چیه؟»

مرد سیاه جواب داد: «فقط نگاهی بندازین به رنگش.» شروع کرد دور تا دور کلبه را نگاه کردن. هرمن بسکت گفت چشم‌های سیاه قرمز، بعد قهوه‌ای و دوباره قرمز شد، درست مثل چشم‌های روباه. می‌گفت صدای نفس نفس سیاه‌پوست توی کلبه به گوش می‌رسید. سیاهه گفت: «رییس شمایین و باید قضاوت کنین. به نظرتون عدالت درباره‌ی من اجرا شده؟»

دُوم گفت: «باید به داشتن بچه‌ی بوری به این خوشگلی افتخار کنی.» بعد نگاهی انداخت به بچه و گفت: «فکر نمی‌کنم عدالت بتونه رنگشو سیاه‌تر کنه.» او هم نگاهی انداخت به دور تا دور کلبه. گفت: «بیا جلو کرافورد. این یه بچه‌س نه مار سمی. نترس کاریت نداره.»

هرمن بسکت گفت پدر از جایش تکان نخورد. دوباره چشم‌های مرد سیاه تغییر رنگ دادند: قرمز، قهوه‌ای و دوباره قرمز. همین‌طور بلندبلند نفس می‌کشید. دُوم گفت: «نه، این اصلاً درست نیست. این حق هر کسه که مزرعه‌ی خریزه‌شو از شر خرگوشای نر جنگل حفاظت کنه. ولی خب حالا باید براش یک اسم پیدا کنیم.» هرمن بسکت گفت حالا دودوی چشم‌ها و نفس نفس مرد سیاه کم‌تر شده بود. دُوم گفت: «اسمشو می‌ذاریم "دو پدر داشت".»

[۵]

سم فادرز دوباره چپش را روشن کرد. این کار را آرام و سر فرصت انجام داد. از کوره‌ی آهنگری زغال نیم‌سوزی بیرون آورد، آن را میان شست و انگشت سیباهش گرفت و چپش را با آن روشن کرد. دوباره آمد سر جایش نشست. کم‌کم داشت دیر می‌شد. کدی و جیسن از کنار نهر برگشته بودند. پدر بزرگ و آقای استوکس داشتند کنار کالسکه با هم حرف می‌زدند. همان‌وقت که داشتم

نگاهشان می‌کردم مثل این‌که پدر بزرگ متوجه نگاهم شده بود برگشت صدایم زد.
گفتم: «خب، بعد پدرت چی کار کرد؟»

سم فادرز جواب داد: «اون و هرمن بسکت یک حصار درست کردن. هرمن بسکت گفت دُوم مجبورشان کرد دو تیر بزرگ فرو کنن تو زمین و بین‌شان نهال بکارن. سیاپوسته و پدرم اون‌جا بودن. دُوم بعدش دیگه چیزی درباره‌ی حصار به اون‌ها نگفت. هرمن بسکت گفت همه چیز مثل قدیم بود که پسر بچه بودن و رویه تشک می‌خوابیدن و وسط شب دُوم صداشون می‌زد، مجبورشون می‌کرد همراهش برن شکار یا آن شبایی که بلندشان می‌کرد برا تفریح باهاش مشتش بازی کنن و کار به جایی رسید که هرمن بسکت و پدر خودشونو ازش قایم می‌کردن.

اون‌ها هر جور بود حصارو درست کردن و نهالا بزرگ شدن، بعدش دُوم به سیاپوسته گفت: "این یه حصاره، می‌تونن ازش بری بالا؟"

هرمن بسکت می‌گفت سیاپوسته حصارو گرفت، مث یه پرنده راحت رفت بالا. بعد دُوم رو کرد به پدر و گفت: "حالا تو برو بالا."

پدر گفت: "خیلی بلنده. نمی‌تونم برم بالا."

دُوم گفت: "از این حصار بری بالا زنی می‌دم به تو."

هرمن بسکت گفت پدر کمی حصارو ورانداز کرد و گفت: "بذارین از زیرش رد بشم."

دُوم گفت: "نه، نمی‌شه."

هرمن بسکت گفت پدر نشست رو زمین و گفت: "نه فکر کنی به‌ات اطمینون ندارم. واقعاً نمی‌تونم."

دُوم گفت: "ما حصارو به همین بلندی می‌سازیم."

هرمن بسکت پرسید: "کدوم حصار؟"

دُوم جواب داد: "حصاری که می‌خوایم دور کلبه‌ی این مرد سیا بکشیم."

پدر گفت: "من نمی‌تونم حصاری بسازم که ازش نتونم برم بالا."

دُوم گفت: "هرمن کمکت می‌کنه."

هرمن بسکت گفت همه چیز مثل وقتی بود که دُوم بیدارشون می‌کرد برن شکار. می‌گفت سگا اون و پدرو حوالی ظهر فرداش پیدا کردن و از بعد از ظهرش

حصارکشی شروع شد. تعریف کرد چه طور نهالارو از دم نهر می‌کندن و با چه مکافات می‌بردن، چون دُوم به‌شون اجازه نمی‌داد از گاری استفاده کنن. برا همین گاهی سه چار روز طول می‌کشیده به تیر حصارو سر پا کنن. دُوم گفت: "مهم نیس. هر چی بخواین وقت دارین. ورزش خوبیه و باعث می‌شه کرافورد شبا بهتر بخوابه."

هرمن برام تعریف کرد که چه طور تموم زمستون و تابستون سال بعدش، که تو این مدت تاجر ویسکی اومد و رفت، دستشون بند بود. بعد حصارکشی تموم می‌شه. می‌گفت درست روزی که آخرین تیرو فروکردن تو زمین، سر و کله‌ی سیاهه از تو کلبه‌ش پیدا شد. دستشو می‌گیره به تیرک حصار (حصار از اون نوع چوبی بوده با تیرک‌های عمودی) و مَثِ به پرندۀ می‌آد بالا. سیاپوسته گفت: "عجب حصار خوبیه. یه دقه صبر کنین یه چیزی نشونتون بدم." هرمن بسکت گفت دوباره از تیرک حصار پایین رفت. با عجله رفت تو کلبه‌ش و خیلی فوری برگشت. این دقه با خودش یه نوزاد جدید آورد. آوردش بالا و از رو حصار نشونمون داد. گفت: "درباره‌ی رنگ پوست این یکی چی می‌گین؟"

پدربزرگ دوباره صدایم زد. این دفعه از جایم بلند شدم. خورشید از روی باغ هلورد شده بود. آن‌موقع فقط دوازده سالم بود و از نظر من این داستان مفهوم زیادی نداشت و راه به جایی نمی‌برد و هنوز برایم پایان نیافته بود. با این حالت دستور پدربزرگ را اطاعت کردم. نه این‌که از حرف‌های سم فادرز خسته شده بودم، نه، بلکه شاید در اثر آن احساسِ آنی بود که معمولاً بچه‌ها موقتاً از چیزی فرار می‌کنند که از آن سر در نمی‌آورند. شاید هم به آن خاطر بود که ما به طور غریزی از دستورهای پدربزرگ فوری اطاعت می‌کردیم. این کار نه از روی ترس یا فرار از سرزنش بلکه به این خاطر بود که همگی اعتقاد داشتیم کارهایش درست و به‌قاعده است و سنجیده حرف می‌زند و زندگی بیدار و فعالش پیوسته از یک تصویر زیبا (گیرم شکوهش تا حدودی رنگ باخته) به تصویر دیگر گذر می‌کند.

آن‌ها سوار کالسکه منتظر من بودند. سوار شدم. اسب‌های بی‌قرار برای رسیدن به اصطبل، یکباره از جا کنده شدند. کدی ماهی کوچکی قَدِ پوره‌ی سیب‌زمینی گرفته بود و تا کمرش را خیس کرده بود. اسب‌ها یورتمه می‌رفتند. از کنار

آشپزخانه‌ی آقای استوکس که رد می‌شدیم بوی ژامبون سرخ‌کرده دماغمان را پر کرد. بو تا دم دروازه‌ی خانه بدرقه‌مان کرد. وقتی به جاده‌ی خانه‌مان پیچیدیم تقریباً غروب شده بود. حالا دیگر خبری از آن بوی ژامبون نبود.

پدر بزرگ پرسید: «تو و سم درباره‌ی چی حرف می‌زدین؟»

در فضای غریب و رنگ‌باخته‌ی غروب، که هوا میان تاریکی و روشنی معلق می‌ماند، به راهمان ادامه دادیم. در آن هوای گرگ و میش هنوز هم می‌توانستم سم فادرز را ببینم که روی آن کنده‌ی چوبی، بی‌حرکت، کامل و باشکوه نشسته است. درست مثل این‌که به چیزی قیمتی در محفظه‌ی بی‌هوای موزه بعد از مدت‌ها نگاهی بیندازیم. در آن موقع دوازده سالم بود و باید مدت‌ها صبر می‌کردم تا از آن فضای تاریک روشن بگذرم. حتماً بعد از آن می‌توانستم همه‌ی چیزهای نامفهوم را بفهمم. اما تا آن موقع سم فادرز هم مرده بود.

جواب پدر بزرگ را دادم: «هیچی، فقط یه کم گپ می‌زدیم.»



یادداشت مترجم

«بود»^۱ را از مجموعه داستان موسی، نازل شو فاکتر برگرفتم، چاپ انتشارات پنگوئن، سال ۱۹۶۰. نویسنده این داستان را که اصلاً در ماه جولای ۱۹۴۰ نوشت در سال ۱۹۴۲ منتشر کرد (در نشریه‌ی ستردی ایونینگ پست^۲). او در نامه‌ی مورخ ۱۳ مه ۱۹۴۱ به ویراستارش رابرت (باب) هاس نوشت اسم این داستان را ابتدا almost [تقریباً معادل «نزدیک بود»] گذاشته بود اما از آن جا که این عنوانی مناسب داستان و خواننده‌پسند نبود، به «وقتی من و دایی باک»^۳ تغییر یافت. فاکتر این عنوان را هم نپسندید و سرانجام «بود» را برایش برگزید. این بار برای انتشارات چاتو و ویندوس^۴ که تصمیم گرفته بود مجموعه داستان‌اش را به اسم موسی، نازل شو چاپ کند. بنابراین از عنوان اولیه‌ی داستان فقط «بود» ش باقی ماند و «نزدیک» اش حذف شد. («نزدیک» شاید به این دلیل که چیزی نمانده بود دایی باک مسابقه را ببازد و اگر برادرش به کمک او نیامده بود حتماً مغلوب آقای هوبرت می‌شد).

فقط عنوان داستان نبود که بارها تغییر کرد، متن‌اش هم تغییرهای زیادی را (از لحاظ متنی و ساختاری) پشت سر گذاشت. اولین روایت آن به صورت اول شخص

1. "Was" 2. *Saturday Evening Post* 3. "When me and uncle Buck"
4. Chatto and windus

گفته می‌شد و راوی‌اش کاس بود در صورتی‌که در متن نهایی (همین که خواهید خواند) راوی سوم شخصی آن را روایت می‌کند.

من تاکنون چهار متن متفاوت از این داستان خوانده‌ام و بعید نیست که روایت‌های دیگری از این داستان وجود داشته باشد که بنده ندیده باشم. فاکثر عادت داشت حتی پس از انتشار داستان‌هایش آن‌ها را باز هم تغییر دهد. گاهی گرچه داستانی از نظر ساختاری چندان با متن پیشین خود تفاوت ندارد اما نویسنده آن را کاملاً ویرایش کرده است.

داستان «بود» نه تنها شیرین است (به خاطر طنز قوی‌اش) استخوان‌بندی محکمی هم دارد. آن را راوی سوم شخصی به نقل از شخصیت مرکزی اثر آیزاک مک کاسلین تعریف می‌کند، به صورت یادآوری گذشته‌ای که در سال ۱۸۵۹ اتفاق افتاد. وقایعی مربوط به هشت سال قبل از تولد آیزاک، آنچه که بر پدرش تنوفیلوس باک مک کاسلین و برادر دوقلوی او آمادئوس (بادی) گذشت. کاس ادموندز، پسرعمه‌ی آیزاک، در زمان وقوع داستان نه سال دارد و اوست که همه چیز را برای آیزاک تعریف می‌کند، و داستان سینه به سینه می‌شود تا به همت این راوی سوم شخص به دست ما می‌رسد.

عنوان «بود» هم دقیق انتخاب شده و برای یافتن معنایش باید بخش اول داستان را دقیق بخوانیم، به خصوص جمله‌ی پایانی‌اش را که راوی می‌گوید، «ادموند برای آیزاک چیزی تعریف کرد که حکایت روزگار گذشته، دوران قدیم بود.» حالا برای آن‌که ببینیم کاس ادموندز چه را تعریف کرد باید بخش دوم به بعد را بخوانیم، حکایت دوران قدیم را. آنچه که بود و دیگر وجود ندارد. «بود» یعنی روایتی از قدیم.

آیزاک مک کاسلین، «عمو ایک»، هفتاد سالش بیش تر بود، حتی بفهمی نفهمی به مرز هشتاد سال نزدیک بود و از این بیش تر را قبول نداشت. حالا دیگر مجرد بود و تنها زندگی می کرد. عمومی نصف دهکده بود و پدر هیچ کس.

او در این ماجرا نه تنها نقشی نداشت بلکه حتی شاهد آن هم نبود. تمام قضایا را مسن ترین عمه زاده اش، ادموندز مک کاسلین برایش تعریف کرده بود. «ادموندز» نوهی عمه ی آیزاک بود. آیزاک از خانواده ی مک کاسلین فقط یک فامیل خشک و خالی ارث برده بود. نه زمینی به او ارث رسید و نه خودش در تمام طول زندگی خواست از میراث خانوادگی بهره ببرد. میراثی که بعضی در آن دوران، و برخی هنوز هم، فکر می کردند سهم او بوده زیرا والدین سرخ پوستش اولین بار زمین را به اسم او کرده بودند. ملکی که هنوز هم بعضی از برده های پدرش آن جا به دنیا می آمدند و زندگی می کردند. اما آیزاک اهل این حرف ها نبود. در این بیست سال گذشته مجرد بود و تنها زندگی می کرد. در تمام زندگی اش بیش تر از یک بالا پوش ساده نداشت. تمام دارایی اش یا در جیب جا می گرفت، یا حداکثر مجبور می شد آن را دستش بگیرد؛ و این که در جیب جا نمی گرفت تخت سفری فلزی باریکی بود و تشک رنگ رفته ی نازکی که رویش می خوابید. از تخت سفری موقعی که به جنگل

برای شکار آهو و خرس، یا ماهی‌گیری می‌رفت استفاده می‌کرد، یا فقط به این دلیل ساده که عاشق جنگل بود و می‌خواست چند روزی آن‌جا اطراق کند. از تمام دنیا هیچ چیز نداشت و هرگز هم نخواست داشته باشد زیرا این دنیا را نه متعلق به یک نفر که مال همه می‌دانست. مثل روشنائی، هوا و طبیعت که از آن همه است. هنوز هم در همان خانه‌ی محقر ییلاقی در جفرسن زندگی می‌کرد، خانه‌ای که پدرزنش هنگام ازدواج به آن‌ها داد و بعد از مرگ زنش همچنان در آن زندگی می‌کرد. خانه را زنش در بستر مرگ برایش به ارث گذاشت و او فقط برای دلخوشی زنش و این‌که راحت تمام کند ظاهراً پذیرفت همیشه در آن زندگی کند. جایی که نه تنها مالکش نبود هیچ‌وقت هم نمی‌توانست صاحبش باشد زیرا وقفی بود و نمی‌توانست خرید و فروش شود. اما آیزاک به این خاطر در آن خانه زندگی می‌کرد زیرا می‌خواست خواهرزنش و بچه‌های او سرپناهی داشته باشند و بعد از مرگ او هم با هم زندگی کنند. خود او، درست مانند آن‌وقت که زنش زنده بود، در یک اتاق آن سر می‌کرد. زنش قبل از ازدواج با او، با خواهر و بچه‌هایش روزگار می‌گذراند. حالا هم آن‌ها بعد از مرگ زن همچنان در آن خانه زندگی می‌کردند.

در تمام ماجرا نه تنها نقشی نداشت از وقایع گذشته هم چیز چندانی به خاطر نمی‌آورد. فقط آنچه را که برایش تعریف کرده بودند به یاد داشت. حکایت را شنیده بود، از عمه‌زاده‌اش مک کاسلین که در سال ۱۸۵۰ به دنیا آمد و شانزده سال از او بزرگ‌تر بود. وقت تولد آیزاک، پدرش تقریباً هفتاد سال داشت و کوچک بود که پدر او از دنیا رفت. از این رو ادموندز مک کاسلین برایش بیش‌تر برادر بود تا عمه‌زاده. حتی شاید بتوان گفت حکم پدر را برای او داشت. ادموندز برای آیزاک چیزی تعریف کرد که حکایت روزگار گذشته، دوران قدیم بود.

[۲]

وقتی او و دایی باک فهمیدند تامی تورل دوباره فرار کرده، و سراسیمه خود را به خانه رساندند، صدای بد و بیراه دایی بادی از مطبخ به گوش می‌رسید. بعدش سر و کله‌ی سگ‌ها که دنبال روباه گذاشته بودند از توی مطبخ پیدا شد که از سرسرا گذشتند و رفتند در اتاق سگ‌ها. از آن‌جا هم صدایشان آمد که سر گذاشتند در اتاق او و دایی باک. بعد دیدند که دوباره آمدند توی سرسرا و از اتاق دایی بادی رفتند در

مطبخ و این بار از آنجا صدای زیادی به گوش رسید (انگار تمام دودکش فرو افتاد زمین)، بالاتر از همه‌ی صداها، داد و بیداد دایی بادی که مثل کشتی بخار سر و صدا می‌کرد و فحش می‌داد. بعدش هم دوباره سر و کله‌ی سگ‌ها و روباه و دایی بادی پیدا شد و پشت سر آن‌ها پنج شش تکه چوب که دایی بادی به طرفشان پرتاب کرد؛ ایستاده بود وسط معرکه و با چوبی بلند می‌زد به هرکس و هر جا که دستش می‌رسید. مسابقه‌ی خوبی بود.

وقتی او و دایی باک خود را به اتاقشان رساندند تا کراوات دایی باک را بردارند دیدند روباه پشت ساعت دیواری، روی تاقچه‌ی سر بخاری فوز کرده است. دایی کراوات را از کشو بیرون آورد، با لگد سگ‌ها را بیرون انداخت، پس گردن روباه را گرفت، از بالای تاقچه پایین آوردش و در لانه‌اش گذاشت، توی یخدان بزرگ زیر تخت. بعد هر دو رفتند توی مطبخ. دایی بادی داشت صبحانه‌شان را از وسط خاکسترهای اجاق برمی‌داشت و آن‌ها را با پیشبندش پاک می‌کرد. گفت: «لعنتی مرض داشتی روباهو ول کردی کنار این سگای باز؟»

دایی باک جواب داد: «روباهو ولش، تامی تورل دوباره زده به چاک. زود یه صبحانه‌ای بده من و کاس بخوریم. زود بجنبیم تا نرسیده می‌گیریمش.» آخر آن‌ها می‌دانستند تامی تورل کجا فرار کرده است. این کار همه‌ساله‌اش بود. سالی دو بار هوایی می‌شد و فرار می‌کرد. می‌رفت ملک آقای هوبرت بیوشامپ، محلی درست کنار دهکده‌ی بالایی. آن‌جا که خواهر آقای هوبرت (آقای هوبرت هم مثل دایی بادی و دایی باک مجرد بود)، میس سوفونسیا هنوز هم اصرار داشت مردم آن را به یاد محلی در انگلستان واریک بنامند، زیرا معتقد بود برادرش طفلک احتمالاً یک کنت درست و حسابی است فقط زیاد حس و حال و غرور ندارد که خود را به زحمت اندازد و حقوق حق‌اش را زنده کند. تامی تورل به عشق دیدار تینی، کلفت خانه‌ی آقای هوبرت، راهی مزرعه‌ی آن‌ها می‌شد و این قدر آن‌جا می‌ماند تا کسی دنبالش بیاید و او را با خود برگرداند. مشکل کار این بود که از یک طرف دو برادر نمی‌توانستند تینی را به خاطر تامی تورل از آقای هوبرت بخرند و قال قضیه را بکنند چون دایی باک و دایی بادی می‌گفتند خودشان این قدر کاکاسیه زیادی دارند که نمی‌دانند با آن‌ها چه کنند و حتی جا برای رفت و آمد خودشان هم نیست. از

طرف دیگر تامی تورل را نمی توانستند به آقای هوبرت بفروشد چون می گفت تامی تورل که هیچ حتی حاضر نیست مک کاسلین، این پسرک دورگه ی لعنتی، را مجانی و پیشکش هم قبول کند. حتی اگر دایی باک و دایی بادی قبول کنند خرج خورد و خوراکش را هم بدهند باز جوابش منفی است. اگر کسی نمی رفت دنبال تامی تورل خود آقای هوبرت او را برمی گرداند. تازه خواهرش میس سوفونسیا را هم همراه می آورد و یک هفته ای، شاید هم بیش تر، سر دایی باک و دایی بادی خراب می شدند. میس سوفونسیا هم در اتاق دایی بادی جا خوش می کرد و دایی مجبور می شد قید خانه را بزند و شب ها بخوابد در کلبه ی سیاهایی که زمان پدر بزرگش اطراف خانه شان زندگی می کردند؛ کلبه هایی که در حیات پدر بزرگ پر بود از کاکاسیاه، تا این که پدر بزرگ مرد و دایی باک و دایی بادی تمام این ها را جمع کردند و در خانه ی بزرگ نیمه تمامی جا دادند که عمر پدر بزرگ کفاف ن داده بود تماشا می کند. از همه بدتر وقتی آقای هوبرت و خواهرش سر آن ها خراب می شدند دست به سیاه و سفید نمی زدند و دو برادر باید غذا بپزند و جلوی شان بگذارند و تازه تمام روز آفتابی نمی شدند و فقط شب ها، قبل از شام، پیدایشان می شد. شام را که می خوردند آقای هوبرت، توی تاریکی، جلوی ایوان کنار دایی باک می نشست و چانه اش گرم می شد. این قدر پُر می گفت تا خودش هم خسته می شد و می رفت می خوابید. حرف هایش بیش تر درباره ی خواهرش بود، این که اگر ازدواج کند حاضر است چند رأس سیاه و دو سه هکتاری زمین به او بدهد. و اگر تابستان گذشته دایی بادی نصفه شب تصادفی از خواب نمی پرید و صدای کالسه کی آقای هوبرت را نمی شنید کسی نمی فهمید آقای هوبرت فرار کرده است. وقتی دایی بادی همه را صدا زد و آن ها هم میس سوفونسیا را از خواب بیدار کردند و منتظر شدند تا لباسش را بپوشد و بعد اسب ها را به گاری بستند و دنبال آقای هوبرت گذاشتند و او را گرفتند تقریباً آفتاب زده بود. برای همین همیشه او و دایی باک مأمور می شدند که راهی مزرعه ی آقای هوبرت بشوند و تامی تورل را برگردانند چون دایی بادی اهل بیرون رفتن نبود. حتی به شهر هم نمی رفت. هیچ وقت هم دنبال تامی تورل نرفته بود. دیگر این را همه می دانستند که تا به حال دایی باک ده ها بار برای برگرداندن تامی تورل خود را به دردسر انداخته و دایی بادی حتی

یک دفعه هم به او کمک نکرده و همیشه در خانه مانده بود.

ناشتایی را با عجله خوردند و درحالی که دیگران به‌دو خود را به باربند رساندند تا اسب‌ها را به گاری ببندند، دایی باک هم کراواتش را زد.

او فقط سالی دو بار کراوات می‌زد، وقتی می‌خواست دنبال تامی تورل برود. کراواتش از تابستان گذشته تا حالا در کشو مانده بود، از همان وقت که نیمه‌های شب دایی بادی در تاریکی صدایشان زده و گفته بود: «هی با توام بلند شو. لعنتی زود باش بلند شو.» دایی بادی هیچ‌وقت کراوات نداشت. دایی باک برایش تعریف کرده بود حتی آن زمان که جوان بودند و زن‌ها خیلی خواهان داشتند برادرش کراوات نمی‌زد: آن وقت که در سرزمینشان زن‌ها کم بودند و اگر مردی سوار بر اسب دو سه روز می‌رفت حتی به یکی از آن‌ها هم بر نمی‌خورد. مادر بزرگش (خواهر دایی باک و دایی بادی که بعد از مرگ مادرش او را بزرگ کرد و به همین خاطر نام تعمیدی‌اش شده بود مک کاسلین، کاروترز مک کاسلین ادموندز) برایش تعریف کرده بود که دایی باک و دایی بادی برای دست‌انداختن مردم هر دو کراوات می‌زدند که همه فکر کنند آن‌ها دوقلو هستند. حتی حالا که شصت سالشان بود اگر کسی درمی‌آمد می‌گفت آن‌ها انگار دوقلو هستند و نمی‌شود بین‌شان تفاوت گذاشت، جنجال به پا می‌کردند. بماند که پدرش می‌گفت اگر کسی حتی یک بار یک دست پوکر با دایی بادی زده باشد هیچ وقت او را با برادرش، و هیچ کس دیگر، اشتباه نمی‌کند.

جوناس هر دو اسب را زین کرده و منتظر بود. دایی باک نه انگار شصت سالش بود، خیلی فرزند سوار اسب شد. مثل گربه لاغر و چابک بود. موهایش جوگندمی و چشم‌های خاکستری‌اش گرچه ریز اما نافذ بود. چانه‌اش را ریش تُتک سفید زبری پوشانده بود. هنوز پاهایش را درست در رکاب جاگیر نکرده بود که اسب به راه افتاد. هنوز هم دایی باک درست روی آن ننشسته بود که اسب به در خانه رسید. او سوار اسب دوم شد، آن یکی که کوچک‌تر بود؛ قبل از این که جوناس زیر پایش را بگیرد و سوارش کند سوار شده بود. با پاشنه‌ی پایش محکم کوبید زیر شکم اسب و حیوان با گام‌هایی تند و ریز پشت سر دایی باک به راه افتاد و از دروازه‌ی مزرعه بیرون رفت. یک‌مرتبه چشمش افتاد به دایی بادی (تا حالا اصلاً متوجه او نشده بود) که داشت پشت سرش از دروازه پیاده بیرون می‌آمد. دایی بادی گفت: «مواظب

"تئوفیلوس" باش. دیدی اوضاع داره ناجور می‌شه فوری سوار اسب شو بیا بهم خبر بده. شنیدی؟"

او جواب داد: «چشم قربان. حالا اگه اجازه بدین برم به دایی باک برسم. نمی‌خوام با تامی تورل تنهاش ...»

دایی باک سوار بلک جان بود، اسبی که اگر از دور چشمشان به تامی تورل می‌افتاد که به یک مایلی خان‌ی آقای هوبرت رسیده در عرض دو دقیقه آن‌ها را به تامی تورل می‌رساند. وقتی آن دشت گسترده را پشت سر گذاشتند و رسیدند به سه مایلی خان‌ی آقای هوبرت از دور چشمشان به تامی تورل افتاد که سوار بر جیک به سرعت به مزرعه‌ی آقای هوبرت نزدیک می‌شد و یک مایلی با آن‌ها فاصله داشت. دایی باک قوزکرده روی اسب دهنه‌ی آن را کشید و ایستاد. گردن دراز لاک‌پشتی‌اش را برگرداند، به او نگاه کرد و آهسته گفت: «زود بیفت جلو! از پشت سر یواش برو تا تورو نبینه و فرار کنه. منم از تو جنگل می‌ونبر می‌زنم و دوتایی دم گذار رو دخنه می‌گیریمش.»

منتظر ایستاد تا دایی باک در جنگل ناپدید شد. بعد راه افتاد. اما باز هم تامی تورل او را دید. خیلی به او نزدیک شده بود و تامی تورل را به سرعت تعقیب می‌کرد. می‌ترسید اگر از او زیاد فاصله بگیرد گُمش کند، یا تامی تورل از دستش در برود. جالب‌ترین مسابقه‌ای بود که تا حال دیده بود. هیچ وقت ندیده بود جیک پیر این‌طور تاخت برود. تا به حال هم سابقه نداشت تامی تورل این‌طور با اسب سر دو برود. هر وقت سوار آن می‌شد خیلی آهسته می‌رفت. انگار دارد راه می‌رود. چشمش که به دایی باک افتاد با نعره‌ای از توی جنگل بیرون آمد. پشت درخت‌ها کمین کرده بود. اسب مثل شاهینی که بخواهد بر سر طعمه‌ای فرود آید به تاخت به تامی تورل نزدیک می‌شد. دایی باک مانند گنجشکی سوار بر شاهین پشت گوش‌های اسب نشسته بود و نعره می‌کشید. اسب از حاشیه‌ی جنگل بیرون آمد، از روی گودالی پرید و چهارنعل تاخت دنبال تامی تورل. سیاه فراری به سرعت به خان‌ی آقای هوبرت نزدیک می‌شد. اسبش بدون لحظه‌ای درنگ از روی گودال بزرگی پرید. تامی تورل هم نعره می‌کشید. او، مثل اغلب سیاه‌های فراری، چشمش که به آن‌ها و گودال می‌افتاد باید قاعدتاً از اسب پایین می‌آمد و پیاده خود را به

آن طرف گودال می‌رساند، ولی این کار را نکرد. نه انگار که کسی دنبالش گذاشته بود. شاید از بس دایی باک تعقیبش کرده بود ترسش ریخته و فرار برایش شده بود کاری پیش پا افتاده و راحت مثل سفیدها فرار می‌کرد. چیک بدجوری تاخت می‌رفت. دیگر از راه رفتن‌های سلانه‌ی معمولش خبری نبود. خیلی ترسیده بود. تعقیب چنان سرعتی به جیک پیر داده بود که باورکردنی نبود. به عمرش به این خوبی نتاخته بود. و همین کافی بود که دایی باک را شکست بدهد و در کنار گذار رودخانه از چنگش بگریزد. بماند که دایی باک کمی بد آورد چون اسبش رم کرده بود. وقتی چشم بلک جان به جیک افتاد بنا کرد سرش را مثل دیوانه‌ها تکان تکان دادن و می‌خواست فرار کند. دایی باک هم چاره‌ی دیگری نداشت جز آن‌که از اسب پیاده شود، آن را در دایره‌ای بگرداند تا عرقش خشکد. دایی باک هنوز با اسبش کلنجار می‌رفت که صدای شیپور ناهار از یک مایلی‌شان از مزرعه‌ی آقای هوبرت، به گوش رسید.

اما تا مدتی انگار تامی تورل در مزرعه‌ی آقای هوبرت هم نبود. پسرک هنوز بالای دروازه‌ی مزرعه نشسته بود و شیپور می‌زد. دروازه که چه عرض کنم، فقط دو تا چوب تو زمین فرو کرده بودند و پسرک سیاهی اندازه‌ی خود او بالای تیر نشسته بود و شیپور می‌زد. این همان مزرعه‌ای بود که میس سوفونسیا اصرار داشت و ارویک بنامدش، کلمه‌ای ناآشنا برای مردم که طول کشید به آن عادت کنند. اگر در حضور میس سوفونسیا این اسم را نمی‌گفتید و انمود می‌کرد نمی‌داند درباره‌ی کجا حرف می‌زنید. انگار او و آقای هوبرت در قطعه زمینی مشترک دو مزرعه‌ی جداگانه داشتند که یکی بر روی آن دیگری بنا شده بود. آقای هوبرت توی حوضخانه بود. پوتین‌ها را درآورده، پاهایش را در آب گذاشته بود و داشت ویسکی می‌خورد. آقای هوبرت و افرادش هم تامی تورل را ندیده بودند. حتی چند لحظه انگار آقای هوبرت درست متوجه نشده بود دایی باک سراغ که را می‌گیرد. عاقبت گفت: «او هوم. اون کاکاسیاهه. بعدِ ناهار پیداش می‌کنیم.»

اما انگار قصد غذا خوردن هم نداشتند. آقای هوبرت و دایی باک هر کدام یک گیلّاس ویسکی زدند. بعد آقای هوبرت کسی را فرستاد به پسرک شیپورچی بگوید دیگر شیپور نزنند. بعد او و دایی باک باز گیلّاس دیگری رفتند بالا.

دایی باک یکبند می‌گفت: «من فقط او مدهم دنبال اون سیاهه. دستگیرش کنم
فوری برمی‌گردم خونه.»

آقای هوبرت گفت: «بعدِ ناهار. اگه همین اطرافِ پشت مطبخ پیداش نکردیم
سگا رو می‌فرستیم سراغش. خیالت جمع تو هر سوراخی باشه این سگای واکر
پیداش می‌کنن.»

اما عاقبت کسی از شکاف بالای پله‌های طبقه‌ی دوم عمارت روبه‌رویشان چیز
سفیدی را، مثل دستمال، به‌طرفشان تکان داد. آن‌ها به‌طرف عمارت رفتند و از
راهرو پشتی گذشتند. طبق معمول آقای هوبرت درآمد گفت مواظب الوارهای کف
عمارت باشند چون پوسیده و ممکن است فروبرود و هنوز وقت نکرده آن را
تعمیر کند. در سرسرای خانه بی‌حرکت ایستاده بودند که صدای خش خش لباس و
پای میس سوفونسیبا از راه‌پله‌ها به گوششان رسید. بعد بوی عطرش سرسرا را پر
کرد و آخر سر هم سر و کله‌ی خودش پیدا شد. موهایش را زیر کلاهی توری جمع
کرده بود. لباس و گردن‌بند مهمانی‌اش را به تن داشت و روبان قرمزی دور گردنش
بسته بود. دخترک سیاهی پشت سرش بادبزن او را برایش می‌آورد. او پشت سر دایی
باک محو تماشای لب‌های سوفونسیبا بود که لحظه‌ای باز شد و دندان‌طلا را دید. به
عمرش دندان‌طلا ندیده بود. یادش آمد یک بار مادر بزرگ و پدرش درباره‌ی دایی
باک و دایی بادی صحبت می‌کردند که مادر بزرگ گفت میس سوفونسیبا چه دختر
رسیده و خوشگلی شده. شاید مادر بزرگ درست می‌گفت. چه می‌دانست. او فقط نه
سالش بود.

میس سوفونسیبا گفت: «چرا آقای تنوفیلوس و مک کاسلین همین‌طور
وایسادین؟»

میس سوفونسیبا اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. خود او هم می‌دانست میس سوفونسیبا
دارد با دایی باک حرف می‌زند و اسم او را همین‌طوری بر زبان آورده است. با این
حال منتظر بود دایی باک پاهایش را جفت کند تا او هم همین کار را بکند.
«به وارویک خوش آمدین.»

به میس سوفونسیبا ادای احترام کردند. دایی باک گفت: «او دم فقط دنبال اون
سیاهه. دستگیرش کنم برمی‌گردیم خونه.»

آن وقت میس سوفونسیا درباره‌ی یک نوع زنبور عسل چیزی گفت، اما او جمله‌اش را به خاطر نمی‌آورد. تند گفته بود و سرو صدای گوشواره‌ها و خرمهره‌های گردن‌بند که دائم به هم می‌خورد، مثل صدای زنجیر عروسک قاطری که یورتمه برود، نگذاشت بشنود چه می‌گوید. بوی تند عطر همه‌جا را گرفته بود. انگار هربار گوشواره‌ها و خرمهره‌ها به هم می‌خورد عطر می‌پراکند. برق دندان‌های طلایی دوباره چشم‌هایش را گرفت. گفته بود دایی باک زنبور عسلی است که از گلی به گل دیگر در طلب شهد در پرواز است. بر سر هر گل چند لحظه‌ای بیش‌تر نمی‌ماند. حیف از این همه شهد که در خانه‌ی خشک و خالی دایی بادی هدر رود. دایی بادی را آقای آمادئوس صدا می‌کرد همان‌طور که اسم دایی باک را گذاشته بود آقای تنوفیلوس. می‌گفت شاید هم دایی باک آن همه عسل را برای ملکه‌اش جمع می‌کرد. اما آخر پس کی و تازه کدام ملکه؟

دایی باک پرسید: «ببخشین چی فرمودین؟»

آقای هوبرت [به جای خواهرش] جواب داد:

«آهان منظورش باک زنبور نره^۱، لابد وقتی دستش به سیاهه برسه طرف خیال می‌کنه زنبور سرخیه و الانه که دخلشو بیاره، اما به گمونم باک چیزی که همین حالا تو فکر مکیدنشه قدری گوشت و نون سوخاری و یه فنجون قهوه‌س. درست مثل خود من.»

به اتاق ناهارخوری رفتند و مشغول خوردن شدند. میس سوفونسیا به دایی باک گفت چه بد است که همسایه‌هایی مثل آن‌ها که به قدر نصف روز سواره با هم فاصله دارند این قدر کم سراغ هم می‌روند. دایی باک در جواب گفت همین‌طور است خانوم. میس سوفونسیا گفت انگار شما همیشه‌ی عمر عزب و آواره بوده‌اید و نمی‌خواهید سامان بگیرید. این بار لقمه در دهان دایی باک بی حرکت ماند و دایی به میس سوفونسیا نگاهی انداخت و گفت، همین‌طوره خانوم. همیشه همین‌جور بوده. دیگه هم از ما گذشته و کاریش نمی‌شود کرد ولی خدا رو شکر که زنی رو بدبخت نکردم که مجبور بشه با من و دایی بادی زندگی کنه و زجر بکشه. میس

۱. Buck: به جز اسم خاص به معنای زنبور نر هم هست، زنبور سرخی که نیش می‌زند، برخلاف زنبور عسل که شهد دارد و حتی گزیدنش هم لذت‌بخش و مفید است! م.

سوفونسیا گفت، شاید هنوز زن به درد بخور ندیدی که نه تنها با همه چیزت بسازه بلکه کاری کنه که پشیمون بشی چرا تا حالا از قید و بند می ترسیدی. و دایی باک در جواب گفت: «نخیر خانوم، تا حالا چنین زنی ندیدم.»

بعد او و آقای هوبرت و دایی باک رفتند توی ایوان جلوی خانه نشستند. این بار آقای هوبرت که هنوز خودش پوتین هایش را درنیاورده بود از دایی باک خواست کفش هایش را درآورد و راحت باشد. حالا سر و کله‌ی میس سوفونسیا با یک سینی پیدا شد که توی آن دو لیوان گذاشته بود. آقای هوبرت گفت: «سیبی، لاگردار چکار می کنی؟ تازه ناهار خورده. نمی خواد الان از اون بخوره.» اما میس سوفونسیا انگار اصلاً نشنید. ایستاده بود وسط ایوان. این بار داندان‌های طلایی اش برق نمی زد چون ساکت بود. داشت سینی را می گرفت جلوی دایی باک. بعد درآمد گفت پدرش معتقد بود ویسکی مخصوص می سی سی پی را باید از دست خانم اهل می سی سی پی نوشید تا شیرین باشد. بعد رو کرد به دایی باک و از او پرسید دلت می خواهد ببینی لیوان ویسکی را چه طور برای پدرم شیرین می کردم؟ لیوان را از توی سینی برداشت. لب هایش را به آن گذاشت، جرعه‌ای نوشید و لیوان را به دایی داد. دایی آن را گرفت. بعد دوباره پاهایش را به هم کوبید، ویسکی را بالا انداخت و از آقای هوبرت پرسید اگر مایل باشد چرتی بزنند چون این طور که برمی آید تامی تورل حسابی برای شان نقشه کشیده و بعد از ظهر باید کلی عرق بریزند مگر این که سگ‌های آقای هوبرت این بار باهوش تر و زرنگ تر از قبل باشند.

دایی باک و آقای هوبرت دوباره رفتند توی عمارت. او هم چند لحظه بعد بلند شد رفت در حیاط پشتی منتظر آن‌ها نشست. به اولین چیزی که چشمش افتاد سر تامی تورل بود که مثل دزدها داشت از پشت حصار حیاط را دید می زد. و وقتی با عجله خود را به کوچه رساند سیاهه خونسرد نشسته بود. قوز کرده بود پشت بته‌ای و عمارت، در پشت و راه پله را می پایید. با صدایی که نه به نجوا می مانست و نه بلند بود پرسید: «حالا دارن چی کار می کنن؟»

او جواب داد: «فعلاً که خوابیده‌ن، ولی بعد می خوان سگار و بفرستن دنبالت.» تامی تورل گفت: «عجب. ناراحت سگا نباش. فعلاً که امن و امانم. فقط باید کاری کنم که تا قول نگرفتم نذارم باک پیری منو بگیره.»

او پرسید: «کدوم قول؟ از کی؟ نکنه نقشه کشیدی آقای هوبرت تو رو از دایی باک بخره؟»

تامی تورل گفت: «آره تقریباً. یکی بهتر از آقای هوبرت پیدا کردم به جون دایی باک بیندازم.» بلند شد ایستاد. «چیزی بهت می‌گم که همیشه یادت باشه: اگه خواستی کاری انجام بشه، از برداشت محصول تا ازدواج، فقط زن‌ها رو بنداز جلو. راحت بشین و منتظر باش تا کارا خودش درست بشه. این حرف همیشه تو گوشت باشه.»

بعد باز تامی تورل غیث زد. او هم چند لحظه‌ای ایستاد و دوباره رفت توی خانه. همه خواب بودند. از اتاق خرخر و حشتناک دایی باک و آقای هوبرت بلند بود. خر و پف ملایمی هم از طبقه‌ی بالا می‌آمد. رفت توی حوضخانه و مانند آقای هوبرت پاهایش را در حوض گذاشت، می‌خواست خود را برای مسابقه آماده کند. هوا آرام آرام خنک می‌شد.

مدتی همین‌طور توی حوضخانه نشست. بعد، بله خودشان بودند: دایی باک و آقای هوبرت که آمدند توی ایوان. بعد از آن‌ها هم سر و کله‌ی میس سوفونسیبا با یک سینی پیدا شد. اما این بار قبل از آن‌که بتواند لیوان را با لب‌هایش شیرین کند دایی باک آن را برداشت و یک‌ضرب رفت بالا. میس سوفونسیبا گفت زود برگردند چون به دایی باک زیاد خوش نگذشته و از وارویک فقط مشتی سگ دیده و سیاه و حالا که بعد از هرگز آمده‌اید این‌جا دلش می‌خواهد باغش را نشان بدهد، جایی متعلق به خود او که هیچ ارتباطی به آقای هوبرت ندارد. دایی باک در جواب گفت: «حتمأ خانوم، اما من فقط اومدم دنبال اون سیاهه. بگیرمش برمی‌گردم خونه.»

چهار یا پنج کاکاسیاه سه اسب آوردند. هنوز هیچی نشده سگ‌ها ریخته بودند توی کوچه و سر و صدایشان همه‌جا را پر کرده بود. از پله‌ها رفتند بالا و افتادند توی کوچه. سوار شدند به طرف کلبه‌ی سیاه‌ها. دایی باک از سگ‌ها جلوتر می‌رفت. برای همین او خوب نتوانست آن جلو را ببیند که کی و کجا با تامی تورل روبه‌رو شدند و چه‌طور از چنگشان فرار کرد. معلوم نشد از یکی از کلبه‌ها فرار کرد یا نه. دایی باک سوار بلک جان از همه جلوتر می‌رفت و هنوز سگ‌ها را باز نکرده بودند که غرش

دایی درآمد: «زد به چاک! پناه بر خدا، دوباره فرار کرد!» بلکه جان چهار پایش را به زمین کوبید، مثل تیری که از هفت تیر شلیک شود. بعد خود را جمع کرد و سریع از تپه رفت بالا. بعد او و دایی باک روی تپه غیبتشان زد. انگار از این طرف زمین به قسمت خالی آن رفته باشند. بعد غرش آقای هوبرت هم به گوش رسید: «در رفت! سگ‌ارو باز کنین!» وقتی همه به بالای تپه رسیدند دیدند تامی تورل به آخر دشت رسیده و دارد می‌رود توی جنگل. سگ‌ها هم سراسیمه از تپه سرازیر شدند و به دشت رسیدند. کنار جنگل تامی تورل را گرفتند. فقط یک بار به او زبان زدند و آتششان فروکش کرد. حلقه زدند دور او. از تامی بالا می‌رفتند و می‌خواستند صورتش را لیس بزنند. تامی قدم آهسته کرد و همه با هم رفتند توی جنگل. مثل این‌که از شکار خرگوش برگشته‌اند و دارند می‌روند خانه. وقتی دایی باک و همراهان خود را به جنگل رساندند نه اثری از سگ‌ها بود و نه از تامی تورل.

ساعتی که راه رفتند جیک پیر را دیدند که کسی افسارش را بسته بود به بته‌ها و کت تاکرده‌ی تامی تورل شده بود پالانش و مقداری از جوهای آقای هوبرت را پخش کرده بودند جلوش و حیوان از بس خورده بود دیگر حتی اشتها نداشت آن‌ها را دهن بزند و تف کند بیرون. نه، این اصلاً به یک مسابقه‌ی درست و حسابی شبیه نبود.

آقای هوبرت گفت: «ناراحت نباش، امشب حتماً می‌گیریمش. براش تله می‌ذاریم. نصفه شب سگا و سیاه‌رو ول می‌کنیم اطراف خونه‌ی تینی مواظب باشن هر وقت پیداش شد بگیرینش.»

دایی باک گفت: «هه، می‌گه امشب! من و کاس و اون سیاهه قبل از تاریک شدن هوا رسیدیم به نیمه‌راه خونه. ببینم، سیاهات یکیشون سگ شکاری نداره ردّ سگا رو بگیره؟»

آقای هوبرت گفت: «می‌خوای تا کلی از شب رفته تو جنگل علاف بشیم؟ احتیاجی به این کارا نیست. پونصد دلار شرط می‌بندم اگه بعدِ تاریک شدن هوا بریم دم کلبه‌ی تینی می‌گیریمش.» دایی باک گفت: «پونصد دلار؟ باشه! شبی در کار نیست چون قبل از تاریکی هوا بالاخره به چنگش می‌آرم. هه، پونصد دلار!»

دایی باک و آقای هوبرت به هم خیره شدند.

آقای هوبرت گفت: «قبوله!»

برای همین منتظر ماندند و آقای هوبرت یکی از سیاه‌هایش را سوار جیک پیر فرستاد برود خانه. او نیم ساعت نشده با یک سگ شکاری کوچولو و یک بطر و سکی برگشت. بعد همان‌طور سوار اسب رفت پیش دایی باک و چیز کاغذپیچی را به او داد.

دایی باک پرسید: «چیه؟»

سیاه جواب داد: «مال شماست.»

خب دایی باک هم آن را گرفت و کاغذ دورش را باز کرد. روبان قرمز دور گردن میس سوفونسیا بود. دایی باک سوار بلک جان روبان را طوری با احتیاط گرفته بود انگار مار سمی است اما نمی‌خواهد کسی بفهمد ترسیده. چشم‌هایش را دوخته بود به سیاه و تند تند مژه می‌زد. بعد نگاهش را به جای دیگری انداخت و پرسید: «برا چیه؟»

سیاه جواب داد: «فقط اینو داد. گفت به شوما بگم: "کامیابی".»

دایی پرسید: «گفت چی؟!»

سیاه جواب داد: «چه می‌دونم قریون. فقط گفت "کامیابی". همین فقط.»

دایی باک گفت: «او هوم.»

عاقبت توله‌سگ شکاری سگ‌ها را پیدا کرد. اول صدایشان از فاصله‌ای نسبتاً دور آمد. دم غروب بود. سگ‌ها طوری پارس می‌کردند انگار جایی گیر افتاده‌اند. معلوم شد کسی هر یازده سگ را توی انبار پنبه‌ی وسط مزرعه حبس کرده بود، در دو مایلی خانه‌ی آقای هوبرت. در انبار را هم محکم با تکه چوبی کلون کرده بود. یکی از سیاه‌ها در را باز کرد و سگ‌ها سراسیمه و عصبانی بیرون پریدند. آقای هوبرت از روی اسبش پشت گردن دایی باک را نگاه می‌کرد. گفت: «خب، خب اینم خودش کاریه. اگه بخوای باز می‌شه سگا رو بفرستی سراغش. فقط انگار سیاهه زیادم با سگا گیر نداشته!»

دایی باک گفت: «نه زیاد. یعنی هر دو طرف شناس بودن. این دفعه توله‌سگه رو می‌فرستم سراغش.»

آقای هوبرت اولش گفت: «باشه»، اما بعد چند لحظه درآمد گفت: «فیلوس،

لعتی دست بردار. بیا بریم شام بخوریم. اگه می‌خوای این سیای لعتی رو بگیری فقط کافیه ...»

دایی باک گفت: «پونصد دلار.»

آقای هوبرت پرسید: «چی؟»

آقای هوبرت و دایی باک به هم نگاه کردند. حالا دیگر به هم زل نزده بودند. قصد شوخی نداشتند. همان‌طور از روی اسب به هم نگاه می‌کردند. آفتاب آرام آرام رنگ می‌باخت و آن دو راحت به هم نگاه می‌کردند، فقط کمی پلک می‌زدند. آقای هوبرت پرسید: «پونصد دلار برا چی؟ شرط این‌که امشب نصفه شب تامی تورل تو کلبه‌ی تینی نیست. آره؟»

«فقط شرط می‌بندم نصفه شب من و اون سیاهه رسیدیم نزدیک خونه مون. همین فقط.»

حالا دوباره زل زدند به یکدیگر.

آقای هوبرت گفت: «پونصد دلار. قبوله.»

دایی باک گفت: «قبوله.»

آقای هوبرت گفت: «قبوله.»

دایی باک گفت: «قبوله.»

برای همین آقای هوبرت سگ‌ها و چند تا از سیاه‌ها را جمع کرد و با خود برد به خانه. بعد او، دایی باک و سیاه صاحب توله‌سگ شکاری به راه افتادند. سیاهه با دستی افسار جیک پیر را گرفته بود و با دست دیگر قلاده‌ی سگ را (تکه طناب شخم‌زنی رنگ و رورفته). دایی باک کت تامی تورل را دم بینی سگ گرفت. حیوان انگار تازه حالیش شده بود آن‌ها دنبال چه کسی هستند و موقعش که برسد قلاده‌اش را باز می‌کنند و خودشان با اسب دنبالش می‌آیند. اما این بار صدای شیپور پسرک از دور وقت شام را اعلام کرد و آن‌ها هم جرئت نکردند به راهشان ادامه دهند.

بعد هوا کاملاً تاریک شد. دقیقاً یادش نبود چه قدر راه رفتند، کجا بودند و چه اندازه از خانه دور شده بودند. فقط به یاد داشت که گرچه هوا خیلی تاریک شده بود آن‌ها همچنان دنبال تامی تورل می‌گشتند. دایی باک گاه‌گاهی اسب را نگه می‌داشت، خم می‌شد کت تامی را می‌گرفت دم دماغ توله‌سگه و از بطری ویسکی یک قُلپ

دیگر می‌خورد. تازه آن‌وقت متوجه شدند تاملی تورل دارد راه رفته را دور می‌زند و آن‌ها را به طرف خانه می‌کشاند.

دایی باک گفت: «به خدا دیگه تو چنگمونه، حتی اگه بره زیرزمین. میونبر می‌زنین و سبز می‌شیم جلوش. دیگه فرصت فرار بهش نمی‌دیم.» برای همین سیاهه را گذاشتند سگش را باز کند و خودش با جیک پیر دنبالش برود. او و دایی باک هم با اسب‌هایشان به طرف خانه‌ی آقای هوبرت رفتند. کمی که آمدند بالای تپه‌ای قدم آهسته کردند تا اسب‌ها نفسی تازه کنند و به صدای پارس سگ گوش بدهند که پایین پایشان، کنار نهر، دنبال تاملی تورل می‌گشت.

اما آن‌ها دستشان به او نرسید. به کلبه‌های تاریک سیاه‌ها رسیدند. از این‌جا چراغ‌های روشن خانه‌ی آقای هوبرت پیدا بود. از دور کسی شیپور می‌زد. صدا ناآشنا بود. انگار این بار صدای پسرک شیپورچی نبود. تا به حال ندیده بود کسی این‌طور گوش‌خراش شیپور بزند. او و دایی باک به پایین سراشیبی کلبه‌ی تَنی که رسیدند از هم جدا شدند. بعد صدای پارس سگ را از یک مایلی‌شان شنیدند که از جست‌وجو دست کشیده بود. بعدش هم صدای فحش سیاهه، صاحب سگ، به گوش رسید که معلوم بود شکاری او عوضی گرفته بود. سگه ایستاده بود کنار نهر. یک ساعتی گوشه و کناره‌های نهر را خوب گشتند ولی نشانی از تاملی تورل پیدا نکردند. بالاخره دایی باک هم تسلیم شد و به طرف خانه به راه افتاد و حالا دیگر سگه جلوی قاطر صاحبش نشست. جاده باریک می‌شد و آهسته‌آهسته به اقامتگاه سیاه‌ها نزدیک می‌شدند. در خط‌الرأس تپه‌ها خانه‌ی آقای هوبرت به چشمشان خورد که تاریک تاریک بود. ناگهان سگه از روی جیک پیر پرید پایین و بنا کرد به پارس کردن. بی‌قرار این طرف و آن طرف می‌پرید. دایی باک فوری از اسب پیاده شد و قبل از آن‌که او پایش را از رکاب بیرون آورد پایشش گذاشت. هردو دویدند دنبال سگ. از کنار کلبه‌های تاریک و خاموش سیاه‌ها گذشتند و خود را رساندند به جایی که سگه رفته بود.

دایی باک گفت: «گرفتیمش! تو برو عقب کلبه. ساکت باش. فقط یه چوب کلفت بگیر دست و محکم بزن به در.»

بعدها، حتی خود دایی باک هم قبول کرد که اشتباه کرده بود. پذیرفت که متوجه

موضوعی نبوده که حتی یک بچه‌ی کوچک هم می‌داند: هرگز جلو و پشت سر سیاهی که از شما ترسیده نایستید. همیشه کنارش بایستید. دایی باک این را فراموش کرده بود. ایستاده بود جلوی درکلبه، یعنی درست مقابل تامی تورل.

سگه هم کاملاً جلوش بود و با هر نفسی که تازه می‌کرد کلی سروصدا راه می‌انداخت. می‌گفت دیگر نفهمیدم چه شد، فقط اول ناله‌ی سگ را شنیدم و بعد خود تامی تورل را که از کمند تازی رها شد و خود را به پشت سرم رساند. دایی باک گفت اصلاً نفهمیدم کی در کلبه باز شد، فقط یک بار صدای ناله‌ی سگ را شنیدم و دیدم که به دو آمد رفت لای پاهایم و تامی تورل از روی سرم پرید و در رفت. حتی ذره‌ای هم تعادلش برهم نخورد. خود را محکم زد به دایی باک و پیش از آنکه دایی بیفتد او را محکم گرفت و به دنبال خود ده قدمی کشاند و همان‌طور که می‌رفت گفت: «باک پیر این جا رو یادت نره. این یادت نره.» بعدش دایی را انداخت و فرار کرد. دیگر از پارس سگه هم خبری نبود.

دایی باک صدمه‌ای ندیده بود. فقط وقتی تامی تورل تنه زد به او و افتاد رویش، بادی از او در رفت. بطری و یسکی هم در جیب پشت شلوارش شکسته شد. چند جره ته آن گذاشته بود برای وقتی تامی تورل را دستگیر می‌کند. دایی دراز به دراز روی زمین خوابیده بود و فکر می‌کرد نوشابه‌ها خون است. برای همین دایی راحت به پهلوی خوابید و او زانو زد کنارش و شیشه شکسته‌ها را از جیبش بیرون کشید. بعد پیاده راه افتادند به طرف خانه. سیاهه هم با اسب‌ها می‌آمد و دیگر کسی اسم اسب سواری را نیاورد.

حالا دیگر اصلاً صدای سگ را نمی‌شنیدند. دایی باک گفت: «درسته که داره تند می‌ره ولی خیال نمی‌کنم بتونه از سگه تندتر بره. خدا جون عجب شبی‌به.» او گفت: «فردا می‌گیریمش.»

دایی باک گفت: «هه، فردا! دیگه خونه هستیم فردا. فقط دلم می‌خواد هو برت بو شامپ یا اون سیاه لعنتی پا بذارن تو خونه‌ی من فوری به جرم تجاوز می‌دم دستگیرشون کنن.»

خانه تاریک بود و صدای خُر خُر آقای هو برت چنان بلند که انگار از اسب تازی حسابی خسته شده بود. از طبقه‌ی بالا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید حتی وقتی

از آن سرسرای تاریک گذشتند و به کنار راه پله رسیدند.

دایی باک گفت: «فکر کنم اتاقش پشت عمارت. اگه اتفاقی نیفته فقط کافیه یه داد بکشه. صداشو از تو مطبخ می شنفن. لازم نیس بلند بشه. فقط یه داد. آخه باین همه مرد غریبه تو خونه، اونم خانمی مٹ اون، بی شوور، حتماً در اتاقشو قفل می کنه.» برای همین دایی باک راحت پایین پله ها نشست. او هم زانو زد و پوتین های دایی را برایش بیرون کشید. کفش های خودش را هم درآورد کنار دیوار گذاشت. با دایی باک از پله ها رفتند بالا. کورمال خود را به طبقه ی دوم رساندند.

آنجا هم ساکت و تاریک بود. فقط صدای خروپف آقای هوبرت از طبقه ی پایین می آمد. با زحمت کورمال از سرسرا گذشتند تا این که دستشان به در اتاقی خورد. از اتاق صدایی نمی آمد و تا دایی باک دستگیره را چرخاند باز شد. دایی باک آهسته گفت: «خیلی خب. سرو صدا نکن.»

حالا چشمشان به تاریکی کمی عادت کرد. شبی از تخت خواب و پشه بند را به جا آوردند. دایی باک بند شلوارش را شل کرد و دگمه های شلوارش را باز کرد. نشست لب تخت، پاهایش را گرفت بالا تا او شلوارش را از پایش بیرون بکشد. تازه داشت شلوار خودش را درمی آورد که دایی پشه بند را کنار زد و خواست برود زیر لحاف که یک مرتبه میس سوفونسیا بلند شد نشست روی تخت و جیغ بلندی کشید.

[۳]

فردای آن روز وقتی درست پیش از ناهار به خانه رسید از خستگی داشت هلاک می شد. خسته تر از آن بود که توان ناهار خوردن داشته باشد، گرچه دایی بادی می خواست قبل از هر کار چیزی بخورند. اگر قرار بود یک مایل دیگر بروند حتماً نمی توانست خود را روی اسب نگه دارد و خوابش می برد. باید قبل از تعریف کردن ماجرا خوابش برده باشد چون تنها چیزی که به یاد می آورد وقتی بود که بعد از ظهر آن روز بیدار شد و دید که پشت گاری روی مقداری یونجه دراز کشیده و گاری بالا و پایین می رفت. دایی بادی بالاسرش، جلوی گاری، نشسته بود: درست به همان صورت که سوار اسب می شد یا در هنگام پختن غذا روی صندلی راحتی اش جلوی اجاق مطبخ می نشست. شلاق را همان طور گرفته بود که قاشق و چنگال را دستش

می‌گرفت و غذا با آن هم می‌زد و از آن می‌چشید. بیدار که شد دید دایی بادی قدری نان و گوشت سرد را همراه کوزه‌ای شیر پیچیده در پارچه‌ای خیس برایش کنار گذاشته است. نزدیک غروب بود و او ناهار را همان‌جا توی گاری خورد. باید تند آمده باشند چون بیش‌تر از دو مایل با خانه‌ی آقای هوبرت فاصله نداشتند. دایی بادی صبر کرد تا غذایش را خورد. بعد گفت: «خب، یه دفعه‌ی دیگه تعریف کن برام.» او هم دوباره گفت که چه‌طور او و دایی باک با زحمت توی تاریکی یک اتاق پیدا کردند که کسی در آن نبود. دایی باک نشسته بود کنار تخت و می‌گفت: «خدای بزرگ، کاس. دیدی چی شد، کاس.» بعد صدای پای آقای هوبرت را از توی پله‌ها شنیدند و حرکت نور شمع را از سرسرا دیدند و آخر سر سر و کله‌ی خود آقای هوبرت پیدا شد. لباس خواب تنش بود. شمع را روی میز گذاشت. ایستاده بود وسط اتاق و به دایی باک نگاه می‌کرد.

گفت: «خب فیلوس. انگار آخرش مجتو گرفت.»

دایی باک گفت: «باور کنین فقط یه تصادف بود. به همون خدا قسم...»

آقای هوبرت گفت: «نه، نه به من نگو. باید به خودش بگی.»

دایی باک گفت: «گفتم. به خودشم گفتم: به خدا قسم...»

آقای هوبرت گفت: «درست می‌گی جانم ولی فقط گوش کن ببین چی

می‌شنوی.»

یک دقیقه ساکت شدند. او هم تمام این مدت صدا را می‌شنید. از دور می‌آمد، به بلندی اولش هم نبود. فقط پیوسته بود و لحظه‌ای هم قطع نمی‌شد.

«دلت نمی‌خواد یک دفعه‌ی دیگه بری اون پشت، بهش بگی خانوم تصادفی

بود؟ نمی‌خوای معذرت بخوای و بگی منظور بدی نداشتی؟ بسیار خب.»

دایی باک پرسید: «بسیار خوب چی؟»

آقای هوبرت گفت: «که بری یه دفعه‌ی دیگه ازش معذرت بخوای.»

دایی باک یک دقیقه‌ای به آقای هوبرت زل زد. بعد بنا کرد تندتند پلک‌زدن.

گفت: «معذرت که خواستم باید پیام چی به شوما بگم؟»

آقای هوبرت گفت: «به من چی بگی؟! کلنگ از آسمان افتاد و نشکست. تو هم

عجب خری هستی.»

دایی باک دوباره زل زد به آقای هوبرت. باز بنا کرد مژده‌هایش را تندتند به هم زدن. بعد از این کار دست کشید. گفت: «بین آقا هوبرت، مرد یه ذره انصاف داشته باش. قبول که من وارد اتاق یه خانوم شدم، محل خواب میس سوفونسیا. فرض کنیم می‌خواستم چهارتا کلمه حرف باهاش بزنم. گیرم زن قحط بود و من فقط می‌خواستم با میس سوفونسیا درد دل کنم و خواستم برم تو تخت خوابش. اینا همه قبول ولی لامصب اگه نظری داشتم یه پسر بچه‌ی نه ساله همراهم برم برا چی؟ هان؟»

آقای هوبرت گفت: «من خداییش منصف بودم. تو به میل خودت وارد سرزمین خرس‌ها شدی، بسیار خب. تو مردی بالغ و کاملی، می‌دونستی این جا چه جور جاییه و پر از خرسه. ولی به خودت گفתי ترس نداره، می‌رم و به موقعش می‌زنم به چاک. ولی یواشکی رفتی تو لونه‌ی خرس پهلوش خوابیدی. حالا می‌دونستی خرسه تو لونه‌شه یا نه فرقی نداره. می‌خواستی بری پهلوی خرس بخوابی و یه پنجول بهت نکشه؟! اگه این بی‌انصافیه تو راست می‌گی و احمق منم. از اینا گذشته منم می‌خوام یه خورده راحتی و آرامش داشته باشم. حالا فرصتش برام فراهم شده. بله قربان، بالاخره مچتو گرفت آقا فیلس. خودتم خوب می‌دونی. تو مسابقه‌ی سختی شرکت کردی؛ از پیشش هم خوب براومدی. فقط کمی عجله کردی، خواستی مرغه رو زود از تو لونه‌ش بیاری بیرون.»

دایی باک گفت: «بله.» نفسش را تو داد و دوباره آرام بیرون فرستاد. ولی صدای آهش را همه شنیدند. گفت: «خب انگار باید شانسمو امتحان کنم.»

آقای هوبرت گفت: «ولی امتحان کردی، وقتی برگشتی این جا.»
بعد آقای هوبرت ساکت شد. داشت به دایی باک نگاه می‌کرد. بعد پلک‌هایش را به هم زد، حدود شش دفعه. بعدش هم زل زد به دایی. بیش‌تر از یک دقیقه، و گفت: «دیگه چه شانسی؟»

دایی باک گفت: «اون پونصد دلار.»
آقای هوبرت گفت: «کدوم پونصد دلار؟» آن‌ها به هم نگاهی انداختند.
حالا این دفعه نوبت آقای هوبرت بود که پلک‌هایش به هم بخورد و بعد آرام شود. «خیال کردم گفתי تو کلبه‌ی تنی گیرش آوردی؟»

دایی باک گفت: «فقط دیدمش. شرط این بود که بگیرمش. ده نفرم بودیم نمی شد بگیریمش.»

آقای هوبرت به دایی باک آهسته و زیرچشمی نگاهی انداخت. گفت: «پس باز می خواهی پامو بکشی تو اون شرط بندی احمقانه.»

دایی باک گفت: «تو هم شانستو امتحان کردی.» آقای هوبرت نگاه کرد به دایی باک و هی مژه زد. بعد آرام گرفت و دیگر پلک نزد. رفت شمع را از روی میز برداشت و بیرون رفت. آن ها لب تخت نشستند و دیدند که نور شمع از سرسرا گذشت و صدای پای آقای هوبرت را از توی پله ها شنیدند. بعد دوباره نور شمع از دور پیدا شد و صدای پای آقای هوبرت از توی پله ها آمد. وارد اتاق شد، شمع را گذاشت روی میز و پهلوی یک دست ورق گذاشت. گفت: «یک دست. قرعه می کشیم. خوب قاطی کن. من بُر می زنم. این پسر ورق می ده. پونصد دلار سر سببی. باید برا همیشه از شر این قصه ی سیاه راحت بشیم و ماجرا فیصله پیدا کنه. اگه تو بردی تنی رو می خری. اگه من بردم باید اون سیاه تو رو بخرم. قیمت هردو مساویه. سیصد دلار برا هر کدوم.»

دایی باک گفت: «یعنی چه، هرکی بُرد سیاه رو می خره؟!»
 آقای هوبرت گفت: «نه لعنتی، سببی رو برمی داره. پس نصفه شبی داریم سر کی چونه می زنیم؟ هرکی ورقش کم تر باشه، سببی رو می بره و سیاه رو می خره.»
 دایی باک گفت: «باشه. حاضرم اون دختره ی نکبتی رو بخرم و قال قضیه رو بکنم.»

آقای هوبرت گفت: «زرنگی، این بدترین حماقتیه که تو عمرت کردی. نه، قبول ندارم. گفتی می خواهی شانستو امتحان کنی. فرصتش پیش اومده. این جاست، رو میز. منتظر تو.»

پس دایی باک ورق ها را بُر زد و آقای هوبرت برید. او هم ورق داد. به هر کدام یکی، تا رسید به پنج تا. دایی باک مدتی خوب به ورق هایش نگاه کرد و گفت: دو کارت. او هم دو ورق داد و آقای هوبرت هم سریع به دست خودش نگاه کرد و گفت: یک کارت. او یک ورق به آقای هوبرت داد. بعد آقای هوبرت یکی از ورق هایش را رو کرد و محکم روی دو کارت اضافی دایی باک انداخت. آقای

هوبرت کارت جدید را کنار ورق‌هایش گذاشت. دستش را باز کرد، سریع نگاهی به آن انداخت و دوباره بست. رو کرد به دایی باک و گفت: «خب؟ ورقای تازه کاری کرد؟»

دایی باک گفت: «نه.»

آقای هوبرت گفت: «عوضش مال من خوب بود.»

ورق‌ها را رو کرد. محکم کوبید روی میز، جلوی دایی باک. سه تا شاه و دوتا پنج بود. گفت: «باک مک کاسلین، انگار بالاخره یکی حریفت شد. به خدا حریفت شد.» دایی بادی پرسید: «همش همین بود؟»

دیروقت بود. نزدیک غروب. پانزده دقیقه‌ی دیگر به خانه‌ی آقای هوبرت می‌رسیدند.

او جواب داد: «بله آقا، همین بود.» این را هم گفت که دایی باک دم صبح او را بیدار کرده و او یواشکی از پنجره پریده پایین، رفته تو طویله، سوار اسب شده و به تاخت خود را به خانه رسانده است. دایی باک گفته بود خودش رازودتر برسان به دایی بادی و اگر در این فاصله به من فشار آوردند می‌آیم از ناودان پایین و تو جنگل قایم می‌شوم تا دایی بادی برسد.

دایی بادی گفت: «که این طور. تامی تورلام اون‌جا بود؟»

او گفت: «بله، آقا. وقتی رفتم تو طویله دیدم اون‌جاست. پرسید: "هنوز دعوا دارن؟"»

دایی بادی پرسید: «تو چی جواب دادی؟»

«گفتم: "انگار دایی باک جازده و داره قبول می‌کنه ولی دایی بادی هنوز نیومده.»

می‌خوام برم بهش خبر بدم."»

دایی بادی گفت: «که این طور.»

همه‌ی ماجرا همین بود. به خانه رسیدند. شاید دایی باک از جایی آن‌ها را زیر نظر داشت. ولی اگر هم این کار را کرد اصلاً خودش را نشان نداد و از جنگل نیامد بیرون. از میس سوفونسیا هم خبری نبود. پس تا این‌جا معلوم بود دایی باک هنوز تسلیم نشده و از میس سوفونسیا تقاضایی نکرده. بعد او و دایی بادی و آقای هوبرت شام خوردند و از مطبخ آمدند بیرون و روی میز را خالی کردند. روی آن

فقط یک لامپا و یک دست ورق گذاشتند. بعد همه چیز مثل قبل بود الا این که دایی بادی کراوات نداشت و آقای هوبرت به جای رخت خواب لباس به تن داشت و به جای شمع لامپا روشن بود. آقای هوبرت سر جای دیشبش نشسته بود و ورق‌ها در دستش بود و با شستش کناره‌ی آن‌ها را علامت می‌زد و به دایی بادی نگاه می‌کرد. بعد آن‌ها را مرتب کرد وسط میز، زیر لامپا، گذاشت. دست‌هایش را گذاشت روی لبه‌ی میز، قدری خم شد به جلو و به دایی بادی نگاه کرد. دایی بادی نشسته بود آن طرف میز: دست‌ها روی زانوهایش. سر تا پایش خاکستری می‌زد: مثل یک صخره‌ی قدیمی خاکستری‌رنگ، یا کنده‌ی درختی که رویش خزه‌ی کبود رویده باشد. قیافه‌اش با آن کله‌ی گرد و موهای خاکستری مثل برادرش بود، فقط ثابت نگاه می‌کرد و اطلاً مانند دایی باک مژه نمی‌زد. جز این کمی چارشانه‌تر از دایی باک بود. انگار از بس دم اجاق نشسته و موقع پخت به آتش نگاه کرده بود درشت‌تر از برادرش شده بود.

شاید هم این تغییر در اثر مواد آشپزی‌اش بود، مثل آرد و مانند آن، که چنین خاکستری‌رنگش کرده بود.

آقای هوبرت گفت: «قبل از شروع کمی ویسکی بزنیم؟»

دایی بادی گفت: «من مشروب نمی‌خورم.»

آقای هوبرت گفت: «درسته. می‌دونستم این برادرت فیلوس با این که جلوی زن‌ها ضعیفه اما چیزای دیگه‌ای داره که قیافه‌ی آدمیزادی بهش می‌ده. بگذریم از اینا.»

دو بار توی چشم‌های دایی بادی نگاه کرد. «سرِ باک مک کاسلین بازی می‌کنیم و قطعه زمین و سیاه‌هایی که اون روز شنیدی گفتم میس سوفونسیا که ازدواج کنه بهش جهیزیه می‌دم. اگه من بردم فیلوس باید با سببی بدون جهیزیه ازدواج کنه. تو بردی فیلوس آزاد می‌شه. فقط باید سیصد دلاریو که از فیلوس سرِ تینی بردم بدی. قبوله؟»

دایی بادی گفت: «بله، قبول.»

آقای هوبرت گفت: «شروع کنیم. یه دست. تو ورق‌ها را بُر می‌زنی، من می‌بُرم. این پسر ورق می‌ده.»

دایی بادی گفت: «نه. کاس نه. اون هنوز بچه‌س. نمی‌خوام از حالا پاش به هیچ قمار بازی باز بشه.»

آقای هوبرت گفت: «می‌گن ورق بازی با آمادئوس مک کاسلین قمار نیس، ولی هر طور میلته.»

همچنان به دایی بادی نگاه می‌کرد، حتی وقتی حرف می‌زد یک بار نشد سرش را برگرداند. گفت: «پس برو دم در یکی رو صدا بزن. هرکی جوابتو داد بگو بیاد تو: حیوون، قاطر، آدمیزاد. هرکه شد فرقی نمی‌کنه. کارت دادن که کاری نداره. همه می‌تونن ده تا کارت بَدَن.»

این بود که او رفت به طرف در پشتی خانه، ولی نیاز نبود کسی را صدا بزنند چون تامی تورل بیرون در، پشت به دیوار چمباتمه زده بود و با هم برگشتند به اتاق ناهارخوری. آقای هوبرت و دایی بادی در دو طرف میز نشسته بودند: اولی دست‌هاش به لبه‌ی میز و دیگری روی زانوهایش. ورق‌ها هم از پشت وسط میز بود: درست زیر لامپا. آن‌ها که وارد اتاق شدند آقای هوبرت و دایی بادی نگاهی هم به آن دو نینداختند.

آقای هوبرت گفت: «بُر بزن.»

دایی بادی بُر زد و کارت‌ها را گذاشت وسط میز، دست‌هایش را عقب کشید و روی زانوش قرار داد. آقای هوبرت ورق‌ها را بُرید، دست‌هایش را عقب کشید و لبه‌ی میز روی هم گذاشت.

گفت: «ورق بده.» باز هم نه او و نه دایی بادی سر بلند نکردند. بی حرکت و ساکت نشستند تا بالاخره دستِ هم‌رنگِ زین تامی تورل جلو آمد و از زیر لامپا دسته‌ی ورق را برداشت و کارت داد: از پشت یکی به آقای هوبرت و یکی به دایی بادی. بعد یکی از رو به آقای هوبرت، شاه، یکی هم به دایی بادی: شش.

آقای هوبرت گفت: «سرِ باک مک کاسلین و جهیزی‌هی سیبی. ورق بده.»

دست جلو آمد و به آقای هوبرت یک ورق سه داد، و یک کارت هم به دایی بادی که دو بود. آقای هوبرت به دایی بادی نگاه کرد. دایی بادی با بند انگشت یک بار زد روی میز.

آقای هوبرت گفت: «ورق بده.»

دست یک ورق دیگر به آقای هوبرت داد. سه بود. ورق دایی بادی چهار بود. آقای هوبرت به ورق‌های دایی بادی نگاه کرد و نگاهی هم به خود او انداخت. دایی باز هم با بند انگشت زد روی میز.

آقای هوبرت گفت: «ورق بده.»

دست یک ورق آس به آقای هوبرت و یک پنج به دایی بادی داد. حالا آقای هوبرت بی حرکت نشست. یک دقیقه‌ای اصلاً تکان نخورد و به جایی نگاه نکرد. دایی بادی دستش را گذاشت روی میز. از وقتی ورق‌ها را بر زده بود اولین مرتبه بود که دستش را روی میز می گذاشت. گوشه‌ی ورقتش را از روی میز بلند کرد و نگاهی به آن انداخت و دوباره دستش را گذاشت روی زانویش.

آقای هوبرت گفت: «نمی‌خواهی کم و زیاد کنی؟»

دایی بادی گفت: «چرا. سر اون دو تا سیا بازی کنیم.»

دایی بادی طوری بی حرکت نشسته بود انگار جلوی گاری یا روی اسب نشسته، یا روی صندلی راحتی‌اش دم اجاق در حال پختن غذاست.

آقای هوبرت پرسید: «در مقابل چی؟»

دایی بادی جواب داد: «سر سیصد دلاری که تئوفیلوس بابت تینی به تو بدهکاره و سیصد دلاری که سر تامی تورل با تئوفیلوس توافق کردین.»

آقای هوبرت گفت: «هوم.»

این را خیلی عادی گفت. نه بلند و نه یواش. بعد دوباره گفت: «هوم. هوم.

هوم.»

نه بلند، زیر لبی. بعد گفت: «خب.» بعد دوباره گفت: «خب، خب.»

بعد از چند لحظه فکر کردن بالاخره گفت: «یه دقیقه صبر کن ببینم. اگه من بردم تو باید اون دو تا سیا و سیبی بی‌جهیزیه رو برداری و من دیگه به فیلوس چیزی بدهکار نیستم. اگه تو بردی ...»

«... تئوفیلوس آزاد می‌شه. فقط شوما بابت تامی تورل سیصد دلار بدهکار

می‌شین.» این را دایی بادی گفت.

آقای هوبرت گفت: «این در صورتیه که من ورقاتو ببینم. نیینم فیلوس چیزی به من بدهکار نیس. منم بهش بدهکار نیستم. فقط من باید این سیاهه رو بردارم،

تامی تورلی که من سال‌هاست دارم می‌گم حاضر نیستم تو مزرعه‌ام نگهش دارم. این سیاهه رو که ندیده بگیریم می‌شیم بی حساب. می‌شه مث روز اول که این مسخره‌بازی شروع شد. خلاصه‌ی کلام این‌که من باید از خیرِ تِنی بگذرم، یا تامی تورل رو از تو بخرم، جونوری که خودت داری می‌گی از پیش برنمی‌آیی تو خونه‌ت نگهش داری، چه برسه به من.»

بعد آقای هوبرت دیگر چیزی نگفت. حدود یک دقیقه انگار هر دو خوابشان برده بود. بعد آقای هوبرت یکی از ورق‌هایش را رو کرد. سه بود. حالا او اصلاً به جایی نگاه نمی‌کرد. سر جایش نشسته بود و آهسته و پیوسته با انگشت‌هایش ضرب گرفته بود روی میز.

گفت: «هوم. یه سه می‌خوای که از چهار تا ورق سه تاش پیش منه. تو ورقا رو بُر زدی و من بردم. بخوام دستتو ببینم این سیاهه می‌افته گردنم که بخرمش. آمادئوس کی این ورقا رو داد؟»

خب با خودش حرف می‌زد و منتظر جواب نبود. بلند شد سر نورگیر لامپا را یک‌ور کرد. حالا نور از روی دست‌های تامی تورل بالا رفت، که قرار بود سیاه باشد اما کاملاً هم سفید نبود، و به پیرهن روز یکشنبه‌اش رسید، که قاعدتاً باید سفید می‌بود ولی سفید سفید نبود و هر وقت تامی تورل فراری می‌شد آن را می‌پوشید، مثل دایی بادی که هر وقت برای برگرداندن او می‌رفت کراوات می‌زد. نور بالاتر روی صورت تامی تورل افتاد.

حالا آقای هوبرت سر جایش نشسته بود و به تامی تورل نگاه می‌کرد. بعد سر نورگیر را دوباره پایین آورد، ورق‌هایش را برداشت و آن‌ها را به پشت هُل داد وسط میز و گفت: «آمادئوس، من یکی نیستم.»

[۴]

هنوز خسته‌تر از آن بود که تنهایی سوار اسب شود. دلش پر می‌زد برای کمی خواب. او، دایی بادی و تِنی سه نفری سوار گاری شدند. تامی تورل سوار قاطر پیر جلوتر از آن‌ها می‌رفت و پشت سرش اسب را می‌کشید. وقتی بعد از سپیده‌ی صبح به خانه رسیدند این بار دایی بادی حتی فرصت نکرد صبحانه‌ای سرهم کند. روباه هم جرئت نکرده بود از توی آن یخدان گنده بیرون بیاید چون سگ‌ها درست توی اتاق

پلاس شده بودند. موسای پیر سرش را زیر انداخت و رفت توی یخدان پهلوی روباه. دوتایی قوز کرده بودند انتهای یخدان، یعنی روباهه خود را جمع کرده بود یک گوشه. پس وقتی دایی بادی در را باز کرد تا بیاید تو، دید موسای پیر با گردنش بیش‌تر جای یخدان را گرفته تا این‌که دایی بادی با لگدی او را از یخدان بیرون انداخت. سگ‌ها توی سرسرا و دور خانه گذاشتند دنبال روباه. او هم دیرک وسط حیاط را گرفت و رفت بالا و صدای پنجه‌هایش به گوش رسید وقتی از روی درخت خود را به پشت‌بام رساند. مسابقه تا ادامه داشت محشر بود، فقط حیف که زود به پایان رسید. دایی بادی گفت: «آخه مرض داشتی روباه بیچاره رو تنها گذاشتی تو اتاق پر از سگ؟»

دایی باک گفت: «گور پدر روباه. زودتری صبونه رو درست کن. انگار یه ماه تمومه نبودم تو این خونه.»

ملکه‌ای بود*



[۱]

النورا که از کلبه‌اش می‌آمد وارد حیاط پستی شد. در این بعدازظهر طولانی، خانه‌ی مربعی و عمارت آن خواب‌آلود و آرام می‌نمود، سکوت و آرامشی که تقریباً از صد سال پیش تاکنون برهم نخورده بود، از وقتی جان سارتوریس از کارولینا آمد این‌جا و آن را برپا کرد. او و پسرش بایارد همین‌جا مرده بودند، همان‌طور که پسر بایارد، جان، و پسرش بایارد همین حوالی دفن شده بودند، ولی آخرین بایارد جای دیگری مُرد.

پس حالا این آرامش خاموشی زنان خانه بود. النورا همان‌طور که از توی حیاط به‌طرف مطبخ می‌رفت ده سال پیش را در همین ساعت به‌خاطر آورد که بایارد پیر، برادر ناتنی‌اش (گرچه احتمالاً و نه حتماً هیچ‌کدام از آن‌ها و همین‌طور پدر بایارد از این موضوع خبر نداشتند) در ایوان پشت‌خانه بالا و پایین می‌رفت و با نعره‌های چارواداری سیاه‌ها را صدا می‌زد و اسب زین‌کرده‌اش را می‌خواست. اما او حالا

* "There was a Queen": حتماً به یاد «روزی روزگاری ملکه‌ای بود»، اولین بار در نشریه‌ی اسکرینز منتشر شد، در ژانویه‌ی سال ۱۹۳۳ (شماره‌ی ۹۳، ص. ۱۶-۱). این داستان بعداً در چندین مجموعه‌داستان فاکنر انتشار یافت، از جمله در کتاب مجموعه‌داستان‌های فاکنر که متن حاضر از آن برگرفته شد:

مرده بود و همچنین نوه‌اش بایارد مرده بود در سن بیست و شش سالگی و سیاه‌ها هم رفته بودند. سیمون، شوهر ننه‌ی النورا در قبرستان بود پهلوی بقیه و کسپی، شوهر النورا به خاطر دزدی در زندان بود و جُبی پسرش رفته بود ممفیس تا در خیابان ییل لباس‌های فاخر بپوشد. پس تنها بازماندگان جان سارتوریس اول در خانه خواهر نود ساله‌اش ویرجینیا بود که روی صندلی چرخداری زندگی می‌کرد کنار پنجره‌ی بالای باغ گل و دیگر ناریسیا، بیوه‌ی جوان بایارد همراه با پسرش. ویرجینیا دوپره، آخرین فرد خانواده، در سال ۱۸۶۹ از کارولینا آمده بود می‌سی‌سی‌پی، همراه با چند دست لباس که مظهر تشخیصش بود، زنبیلی که تویش چند قاب شیشه‌ی رنگی بود از پنجره‌ی اتاقش در کارولینا و تعدادی قلمه‌ی گل به‌علاوه‌ی دو بطر شراب شیرین. اول مرگ برادرش را دید، بعد مردن پسر برادرش و کمی بعدتر مرگ نوه‌ی برادر را و پس از آن شاهد از بین رفتن دو نبیره‌ی برادرش بود و حالا در خانه‌ای بی‌نام همراه با زن نبیره‌ی برادرش و پسر او بنبو زندگی می‌کرد، پسری که عجیب اصرار داشت او را جانی صدا کند، به یاد عمویش که در فرانسه کشته شده بود. و اما سیاه‌های خانه: النورای آشپز بود، پسرش ایسوم که به باغچه می‌رسید و دخترش سدی که شب‌ها روی تخت تاشویی می‌خوابید کنار تخت خواب ویرجینیا دوپره و طوری تر و خشکش می‌کرد انگار بچه است.

اما مواظبت از زن اشکالی نداشت. در فکر النورا گذشت، «خودم می‌تونم ازش مواظبت کنم.» همان‌طور که داشت از توی حیاط می‌گذشت بلند به خودش گفت: «به کمک هیشکی‌ام احتیاج ندارم.» زنی بود بلندقد، قهوه‌ای‌رنگ، با سری کوچک اما خوش ترکیب. «چون این فقط از یه سارتوریزی برمی‌آد. سرهنگم اینو خوب می‌دونس که وقت مرگ گُف مواظبش باشم. فقط من، نه یه غریبه‌ی شهری.» داشت به چیزی فکر می‌کرد که باعث شده بود یک ساعت زودتر از همیشه راهی خانه شود. علت این بود: در کلبه‌اش مشغول کار بود که دید ناریسیا، زن جوان بایارد و پسر ده ساله‌اش دارند از وسط مرتع می‌روند، آن‌هم در گرمای هوای بعدازظهر. آمد دم در کلبه‌اش و آن‌ها را نگاه کرد. پسر و آن زن چارشانه، هردو سفیدپوش، در چنین هوای داغی از مرتع گذشتند و سرازیر شدند به طرف نهر. النورا برخلاف زنان سفید اصلاً تعجب نکرد چرا و کجا دارند می‌روند. النورا اما نه کاملاً سیاه بلکه دورگه بود.

برای همین هم با قیافه‌ای آرام، با ته‌مایه‌ای از تمسخر و تحقیر آن‌ها را نگاه کرده بود، با همان حالت که وقتی خانم وارث خانه زنده بود به دستورهایش گوش می‌داد، یا حالا که مرده بود به او فکر می‌کرد. النورا دو روز قبل با همین قیافه به حرف‌های ناریسیا گوش داد که گفت یکی دو روزی می‌خواهد برود ممفیس و باید مواظب عمه‌ی پیرش باشد. النورا فکر کرد، «نه که تا حالا این کارو نمی‌کردم.» از وقتی او مدی خیرت به کسی که نرسیده هیچ، فقط دستور می‌دی. اصلنم به تو احتیاجی نبوده. خودت اینو هیش وقت نفهمیدی. «اما این‌ها هم فقط در فکرش گذشت و به زبان نیاورد و به ناریسیا کمک کرد برای سفر آماده شود و بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزنند دید که سوار کالسکه شد و راه افتاد به سوی ایستگاه قطار توی شهر. بعد همان‌طور که با نگاهش کالسکه را تعقیب کرد تا از نظر ناپدید شد در فکرش گذشت که «دیگه اصلنم نمی‌خواد برگردی.» اما امروز صبح ناگهان سر و کله‌ی ناریسیا دوباره پیدا شد، بی‌آن‌که معلوم شود علت سفر ناگهانی و برگشتن بی‌مقدمه‌ی او چه بوده است. بعدش هم در آن هوای گرم بعدازظهر ماه ژوئن از توی کلبه‌اش او و پسر کوچکش را دیده بود که دارند از وسط مرتع می‌گذرند.

النورا همان‌طور که از پله‌های مطبخ بالا می‌رفت بلند به خودش گفت، «اصلاً به من چه کجا داشت می‌رفت.» بعد با همان صدای بلند و لحن مضطرب و پراکنده اضافه کرد، «همین‌طور که به خودش مربوطه چی‌طو یه‌هو ول کرد و رفت ممفیس و این میس جنی رو تنها گذاش پیش سیاها مواظبش باشن. رفتنش عجیب نبود، فقط تعجبم چرا یه‌هو برگشت. نه اینم عجیب نیس. حالا که برگشته یعنی دیگه نمی‌خواد از این‌جا بره.» بعد آرام، بلند، بدون عصبانیت، بی‌خشم گفت، «آشغاله. شهر آشغاله.»

وارد مطبخ شد. دخترش سدی نشسته بود پشت میز و داشت از توی بشقاب شلغم سبز یخ‌کرده‌ای را می‌خورد و مجله‌ی مُد قدیمی مستعملی را نگاه می‌کرد. النورا گفت: «چی‌کار می‌کنی این‌جا؟ چرا نرفتی بالا آگه میس جنی صدات کرد صداشو بشنفی؟»

سدی جواب داد: «میس جنی هیچی احتیاج نداره. نشسته همین‌طور کنار

«کجا رفت میس نارسینا؟»

سدی جواب داد: «نمی‌دونم. با بوری رفتن به جایی و هنوزم برنگشتن.»
النورا غرغری کرد. بند کفش هایش باز بود و با دو حرکت آن‌ها را از پایش درآورد و آهسته رفت طبقه‌ی بالا. بوی گل‌های باغ همه‌ی سرسرای سقف بلند طبقه‌ی بالا را انباشته بود و صداها‌ی بی‌شمار خواب‌آلوده‌ی بعدازظهر ماه ژوئن همه‌جا را پر کرده بود. از در باز کتابخانه وارد شد. کنار پنجره‌ی باز (با آن شیشه‌های رنگی مخصوصش که پیرزن از کارولینا با خود آورده بود و در زمستان که پنجره پایین بود چون قاب عکسی چهره‌اش را در خود جای می‌داد) پیرزن روی صندلی چرخداری سیخ نشسته بود. زنی استخوانی، راست قامت با دماغی قلمی، موهایی به سفیدی دیوارِ سفید خوب شسته. روی شانه‌هایش شال سفید پشمی انداخته بود که در برابر لباس‌های سیاه او به همان سفیدی موهایش به نظر می‌آمد. داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. از نیم‌رخ، چهره‌اش ساکن و کشیده به نظر می‌آمد. وقتی النورا وارد شد پیرزن سرش را برگرداند و نگاه مستقیم و پرسانش را به او دوخت.

گفت: «اونا هنوز که برنگشتن؟ هان؟»

النورا گفت: «نوج.» به صندلی نزدیک شد.

پیرزن دوباره بیرون پنجره را نگاه کرد. «باید بگم اصلن از کارش سرد نمی‌آرم. میس نارسینا یک مرتبه می‌افته به جنب و جوش، همه چیزو می‌بنده و...»
النورا آمد کنار صندلی و با لحنی آرام و سرد به پیرزن گفت: «زرنکه والا. از همچین زن تنبلی بعیده.»

پیرزن به حرفش ادامه داد «همه چیزو می‌بنده...» مکثی کرد و گفت: «نبینم دیگه این طوری درباره‌ش حرف بزنی.»

النورا گفت: «من فقط حقیقتو گفتم.»

«فقط برا خودت بگو. او زن بایارده. هنوزم یک زن سارتوریه.»

النورا گفت: «هیش وقت نمی‌تونه به زن سارتوریه باشه.»

آن یکی داشت بیرون پنجره را نگاه می‌کرد «یک مرتبه دو روز پیش همه چیزو می‌بنده می‌ره ممفیس دو شب بمونه. اون که هیچ وقت از وقتی پسرش به دنیا اومد

یک شبام از ش جدا نشد، دو شب تمام بی این که به کسی بگه کجا و برا چی داره می‌ره پسره رو تنها می‌ذاره، بعد دوباره پیداش می‌شه، پسره رو برمی‌داره که برن وسط روز، تو گرما، تو جنگل قدم بزنن. نه که پسره خیلی دلش تنگ شده بود برا مادرش! به نظرت یک ذره هم دلش تنگ شده بود برا مادرش؟»

النورا گفت: «نوج. مردای سار توریس هیش وقت دلشون برا کسی تنگ نمی‌شه.»

نگاه پیرزن همچنان به بیرون پنجره بود. «مسلمه دلش تنگ نشد.» النورا از صندلی کمی فاصله گرفت.

«اونا از وسط مرتع رفتن؟»

«نمی‌دونم، تا چشم می‌دید می‌رفتن. به طرف نهر می‌رفتن.»

«طرف نهر؟ آخه برای چی؟»

النورا جواب نداد. همان‌طور پشت صندلی با قامتی کشیده آرام ایستاده بود. مثل سرخ‌پوست‌ها. بعد از ظهر رو به آخر بود. حالا دیگر آفتاب توی باغ گل، در زیر پنجره آرام آرام رنگ می‌باخت و آمدن غروب با خود رایحه‌ی یاس‌های توی باغ را با امواجی کوتاه و تقریباً ملموس می‌آورد توی اتاق: پرمایه و معطر، بسیار خوش بو. دو زن بدون حرکت کنار پنجره بودند؛ زن نشسته بر صندلی چرخدار کمی خم شده بود به جلو و آن دیگری چون الهه‌ی معبد صاف ایستاده بود پشت سرش.

وقتی زن و پسر وارد باغ شدند و آمدند به طرف خانه، آفتاب توی باغ داشت رنگ مسی به خود می‌گرفت. پیرزن ناگهان از روی صندلی سرک کشید و بیرون را نگاه کرد. به نظر النورا پیرزن با این کار از درماندگی و دلوایسی نجات یافت، درست مثل پرنده‌ی گرفتاری که چشمش به بچه‌اش بیفتد و از توی باغ به سویش پرکشد. النورا که حالا خودش هم کمی خم شده بود به جلو در چهره‌ی پیرزن اشتیاقی را می‌دید که بابت اعتنایی همراه بود. وقتی پیرزن سرش را عقب کشید از پنجره و تکیه داد به صندلی، زن و پسر دیگر از باغ رد شده بودند و تقریباً رسیده بودند به خانه. پیرزن گفت: «چرا این قدر خیس شده‌ن! لباسشو نیگا. انگار با لباس رفته‌ن تو نهر!»

النورا گفت: «فکر کنم بهتره برم شامو آماده کنم.»

[۲]

در مطبخ النورا کاهوها و گوجه‌فرنگی‌ها را خرد کرد و نانی را برید (نه یک نان ذرت درست و حسابی بود و نه چندان به کلوچه شباهت داشت) که طرز پختش را از زنی یاد گرفته بود که النورا کم‌تر دلش می‌خواست اسمش را بر زبان آورد، مگر در مواقع واقعاً ضروری. ایسوم و سدی روی صندلی کنار دیوار نشسته بودند. النورا گفت: «من کینه‌ای ازش ندارم. من سیام، اون سفید. ولی بچه‌های سیای من خونشون بیش‌تر از اونه، رفتارشونم بهتره.»

ایسوم گفت: «تو و میس جنی فکر می‌کنین در آسمون واشده و فقط میس جنی افتاده پایین.»

النورا گفت: «کی اینو گفته، من؟»

ایسوم گفت: «میس جنی که با ناریسیا خوب کنار می‌آد. اگه بنا باشه کسی حرفی بزنه اونه که تا حالام نشنیدم چیزی بگه.»

النورا گفت: «به خاطر خوش‌جنسی میس جنیه. اینه دلیلش. تو نمی‌فهمی چی می‌گم. سنت این قدی نیس که آدمای قبل از اونو یادت بیاد.»

ایسوم گفت: «به نظر من که جنشش مٹ بقیه‌س. من که فرقی نمی‌بینم.»

النورا یکباره از سر میز بلند شد. ایسوم ناگهان از جا بالا پرید و صندلی‌اش را کنار کشید تا مادرش رد شود. اما النورا فقط رفت سر کمد ظرف‌ها، دیسی از آن بیرون آورد و دوباره آمد سر میز پهلوی گوجه‌فرنگی‌ها. «مهم نیس جنست سارتوریه یا چیز دیگه. مهم اینه که چی کار می‌کنی.» از بالای آن دست‌های ماهر و قهوه‌ای حرف می‌زد با صدایی یکنواخت، بی‌زیر و بم. از آن دوزن که حرف می‌زد بی‌هیچ تبعیض برایشان ضمیر «او» به کار می‌برد و وقتی ارجاعش به میس جنی بود با کم‌ترین القاب از او سخن می‌گفت. «وقتی مملکت پر بود از یانکی، این همه راهو تک و تنها اومد تا رسید این‌جا. یه سره از کالینا [کارولینا]. تموم بچه‌ها و قوم و خویشاشم یا مرده بودن یا کشته شده بودن، به جز اون سرهنگ پیر، اونم دویست مایل دورتر تو می‌سی‌سی‌پی ...»

ایسوم گفت: «از این‌جا تا کالینا بیش‌تر از دویست مایله. اینو تو مدرسه یاد گرفتیم. نزدیک دو هزار مایله.»

دست‌های النورا همان‌طور کار می‌کردند. به نظر نمی‌رسید حرف ایسوم را شنیده باشد. «با تموم اون یانکیا که پدر و شوهر شو کشته بودن و خونه‌شونو تو کالینا رو سر اون آتیش زدن، رو سر مادرش آتیش زدن، اونم تک و تنها این همه راهو او مد می‌سی‌سی‌پی، پیش تنها کسی که براش مونده بود. تو چله‌ی زمستون رسید این جا. فقط ام از این دنیای خدا یه زنبیل داشت توش کمی تخم گل، دو بطر شراب و اون شیشه‌های رنگی پنجره. سرهنگ پیرم شیشه‌ها رو گذاشت تو پنجره‌ی کتابخونه که وقتی میس جنی بیرونو نیگا می‌کنه فکر کنه کالیناست. دم غروب کریسمس بود که رسید این جا. من بودم و بچه‌آ، مادرم و اون سرهنگ پیر، همه تو ایوون منتظرش. همین‌طور نشسته بود تو کالسکه، منتظر که جان سرهنگ بره بیارنش پایین. وقتی همو دیدن و حتی بعدش، هر جا که کسی اونارو می‌دید، همدیگه رو نبوسیدن. فقط سرهنگ پیر گفت «خب، جنی»، میس جنی ام گفت «خب، جانی». بعدش راه افتادن به طرف خونه. حالا سرهنگ جلو می‌رفت و دست میس جنی رو گرفته بود. رفتن تو خونه و حالا کسی از غریبه‌ها نمی‌تونست جاسوسی‌شونو بکنه. این جا میس جنی زد زیر گریه و سرهنگم بغلش کرد، بعد اون چهار هزار مایل ...»

ایسوم گفت: «از این جا تا کالینا چهار هزار مایل نیس. دو هزار تاس. اینو کتاب مدرسه می‌گه.»

النورا اصلاً توجهی به حرف او نکرد. دست‌هایش همان‌طور کار می‌کرد. «گریه براش خیلی سخت بود. گفت "چون عادت ندارم به گریه کردن. ولی دارم بهش عادت می‌کنم. تو زندگیم فرصت گریه نداشتم. تا این یانکیای لعنتی. این یانکیای لعنتی".»

النورا دوباره رفت به طرف کمد ظرف‌ها. کفش‌هایش را درآورده بود. انگاری می‌خواست چند لحظه سکوت جای صدای پایش را بگیرد، بماند که خود صدا هم اکنون خاموش شده بود. از توی کمد دیس دیگری برداشت و رفت سر میز. دوباره دست‌هایش میان کاهوها و گوجه‌فرنگی‌ها مشغول کار شد، در تدارک غذایی که خودش نمی‌توانست از آن بخورد. «و این طوری که اون فکر می‌کنه (او حالا داشت دربارهی ناریسیا حرف می‌زد. این را دو سیاه مخاطبش می‌دانستند) می‌شه چیزاشو ببنده بره ممفیس دنبال عشق و حال و دو شب تموم پیرزنو تنها بذاره تو خونه، بی‌این‌که هیشکی جز سیاه‌ها پهلوش باشن. ده سال تمومه تو خونه‌ی سارتوريسا داره

زندگی می‌کنه و از غذاشون می‌خوره، یه‌هو می‌ره ممفیس، بی‌این‌که به کسی بگه کجا می‌ره. عین سیاه‌ها که یه‌هو می‌رن گردش بی‌این‌که بگن کجا دارن می‌رن.»

ایسوم گفت: «پس می‌گفتی میس جنی به کسی جز تو احتیاج نداره ازش مواظبت کنه. انگار دیروز می‌گفتی برات مهم نیس برگرده یا نه.»

النورا صدایی زشت، از روی تحقیر، نه‌چندان بلند، از خودش درآورد. «اون برنگرده؟ همون که پنج سال زور زد و نقشه کشید تا بابایارد ازدواج کنه؟ این قدر رو میس جنی کار کرد تا آخرش بابایاردو مجبور کرد باهاش ازدواج کنه. من تو نخش بودم. هفته‌ای دو سه بار می‌اومد این‌جا، میس جنی ام‌فکر می‌کرد م‌ث آدمای حسابی می‌خواد ببیندشون. اما من می‌دونسم قصدش از این کارا چی‌ه و چه نقشه‌ای تو سرشه. چون من آشغالو می‌شناسم. می‌دونم آدمای ناجنس و آشغال برا آدمای حسابی چه‌طور نقشه می‌کشن. خوش‌جنسا اینو نمی‌فهمن چون جنس‌شون خوبه. ولی من می‌فهمم.»

ایسوم گفت: «پس بوری‌ام باید آشغال باشه.»

حالا النورا چرخید به طرف او، اما پیش از آن‌که بتواند چیزی بگوید ایسوم از صندلی‌اش بلند شده بود. «تو دیگه خفه شو و آماده شو شامو بدی.»

النورا پسرش را نگاه کرد که رفت طرف دستشویی دست‌هایش را بشوید. النورا آمد سر میز و آن دست‌های کارکرده‌ی بزرگ قهوه‌ای‌اش در میان گوجه‌فرنگی‌های قرمز و کاهوهای سبز رنگ‌باخته به کار مشغول شد. گفت: «نیازه. نه بوری نیاز داره نه اون زن. ولی مُرده‌ها به این نیاز دارن. جان پیر، سرهنگ، آقای جان و بابایارد که همه مُردن و دششون از دنیا کوتاس به این چیزا نیاز دارن که آبروشون حفظ بشه. اینه حرف حساب من. اینارو فقط پیرزن نشسته اون بالا و من این پایین می‌فهمیم، من که تو مطبخ کار می‌کنم. من باهاش دشمنی ندارم. فقط می‌گم خوش‌جنس با خوش‌جنس، ناجنس‌ام با ناجنس. خب حالا دیگه کُتت رو بپوش. همه چیز آماده‌س.»

[۳]

پسر بود که برای زن تعریف کرد. پیرزن روی صندلی چرخدارش نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد که دید زن و بچه دارند از توی باغ می‌آیند. آمدند تا در

گوشه‌ی خانه از نظر ناپدید شدند. هنوز هم خم شده بود به جلو و باغ را نگاه می‌کرد که صدایشان را شنید که از مقابل در کتابخانه رد شدند و از پله‌ها آمدند بالا. اصلاً تکان نخورد و به طرف در اتاق هم نگاه نکرد. فقط باغ را نگاه می‌کرد و خیره شده بود به درختچه‌های توت‌فرنگی که زمانی که از کارولینا همراه خودش آورده بود به قد چوب کبریت بودند. در همین باغ بود که او و زن جوان که می‌خواست با بچه‌ی برادرش ازدواج کند و پسری به دنیا آورد با هم آشنا شدند. این مربوط می‌شود به سال ۱۹۱۸ که هنوز بایارد جوان و برادرش جان در فرانسه بودند. آن‌موقع هنوز جان کشته نشده بود. ناریسیا هفته‌ای دو یا سه مرتبه از شهر می‌آمد به دیدن پیرزن که مشغول کار بود در میان گل‌های باغ. در فکر پیرزن گذشت «و همه‌ی این مدت نامزد بایارد بود و به من چیزی نمی‌گفت». خم شد جلو و باغ را نگاه کرد که چه‌طور تاریک‌روشن همه‌جا را پوشانده بود و چگونه این مدت پنج سال اصلاً بویی نبرده بود.

«درباره‌ی همه چی از خودش کم بروز می‌داد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم با این کم حرفی چه‌طور تونست نامزد بایارد بشه. شاید به این دلیل که دل بایاردو به دست می‌آورد و کمی از زندگی‌شو پر می‌کرد. مثل اون دفعه که اولین نامه رسیده دستش.»
نامه مربوط می‌شد به یک روز قبل از بازگشت بایارد از فرانسه. ناریسیا آمد و دوساعتی ماند و درست موقع رفتن نامه را نشان داد. نوشته‌ای بود بدون امضا و مستهجن. انگار دیوانه‌ای آن را نوشته باشد. در آن‌موقع پیرزن هر کار کرد ناریسیا بگذارد نامه را به پدر بزرگ بایارد نشان دهد و او نویسنده‌اش را پیدا کند و به سزایش برساند نپذیرفت. گفت: «من فقط می‌سوزونمش و فراموشش می‌کنم.» زن مُسن گفت: «میل خودته، اما این کار نباید باب بشه، نباید به همچو مردی رحم کرد. حتی اگه نامه با پست فرستاده شده باشه. مردای دیگه اینو بفهمن دست‌به‌کار می‌شن. از اینا گذشته، اگه از خودت عکس‌العمل نشون ندی دو مرتبه برات نامه می‌نویسه.» ناریسیا گفت: «اگه تکرار شد، نشون سرهنگ سارتوریس می‌دم.»
ناریسیا زن تنها و یتیمی بود و برادرش در فرانسه خدمت می‌کرد. «انگار متوجه نیستن من نمی‌خوام همه‌ی مردا بفهمن موضوع اون نامه چی بوده.»
«برعکس من ترجیح می‌دم تموم دنیا بفهمن قضیه چی بوده و طرف هم

به خاطر کارش شدیداً ادب شده تا این که مردک فکر کنه من از کارش خوشم اومده و بی مجازات به کارش ادامه بده. با همه‌ی اینا به خودت مربوطه.»

نارسیسا گفت: «فقط اونو می سوزونم و فراموشش می کنم.»

بعد بایارد از فرانسه بازگشت و با او ازدواج کرد و نارسیسا به خانه‌ی آن‌ها آمد تا در آن‌جا زندگی کند. پس از آن نارسیسا حامله شد و پیش از به دنیا آمدن بچه، بایارد در یک حادثه‌ی هوایی کشته شد و بعد بایارد پیر، پدر بزرگ بایارد هم مُرد و بالاخره بچه به دنیا آمد. و این دو سال قبل از آن بود که به ذهن پیرزن خطور کرد از نارسیسا بپرسد آیا دیگر نامه‌ای آمده است یا نه و او جواب دهد نه.

پس از آن زندگی آرام و زنانه‌شان را در خانه‌ی به آن بزرگی بدون مرد آغاز کرده بودند. گاهی نارسیسا را به ازدواج مجدد تشویق کرده بود. اما نارسیسا پیشنهادش را با متانت رد کرده بود. و آن دو زن و بچه، که پیرزن بعد از مرگ عمویش او را جانی صدا می زد سال‌ها بدین منوال زندگی کردند. تا این که یک هفته قبل نارسیسا مهمانی برای شام دعوت کرد. وقتی پیرزن فهمید مهمان یک مرد است مدتی روی صندلی اش بی حرکت توی فکر رفت، آرام با خود اندیشید، «عجب، پس بالاخره شد. باید هم بشه. جوونه، تا حالام پاسوز یک زن زمین گیر و تنها شده. خب، من که مجبور ش نکردم پاسوزم بشه. اصلاً چنین توقعی ازش ندارم. از اینا گذشته او که سارتورس نیست. او هیچ خویشاوندی ای با او ندارد، با مثنی روح احمق مغرور.» مهمان آمد. اما میس جنی فقط وقتی با صندلی چرخدارش سر میز شام آمد او را دید. مردی دید فهمیده با سری طاس با ساعتی جیبی که بر کلید زنجیرش علامت فی بتا کاپا^۱ حک شده بود. نفهمید کلید چیست اما فوراً تشخیص داد مهمان یهودی است. وقتی مرد با او صحبت کرد غضبش به خشم تبدیل شد و چون ماری که بخواد حمله کند روی صندلی اش تکان خورد و حرکتش آن قدر شدید بود که او را از میز عقب راند. گفت: «نارسیسا این یانکی این جا چکار می کنه؟»

۱. Phi Beta Kappa: به معنای فلسفه راهنمای زندگی است، شعار انجمنی است قدیمی در امریکا که اعضای را دانشجویان ممتاز دانشگاه تشکیل می دهند و نشان آن کلیدی طلایی است. این انجمن در سال ۱۷۷۶ به وجود آمد. م.

آن‌ها آن‌جا بودند، دور میزی روشن از شمع، سه موجود سرسخت. بعد مرد شروع کرد به صحبت، «خانم، دیگر یانکی ای باقی نمی‌ماند اگر همجنس‌های شما هم علیه ما شرکت می‌کردند.»

پیرزن گفت: «مرد جوان، تو دیگه نمی‌خواد اینو به من بگی.»

«باید خدا را شکر کنید پدر بزرگتان فقط با مردها می‌جنگید.»

بعد پیرزن ایسوم را صدا زد و گفت او را از آن‌جا ببرد، بی آن‌که شام خورده باشد. و حتی در اتاق خوابش نگذاشت چراغ را برایش روشن کنند و سینی غذا را رد کرد که نارسیسا برایش فرستاد. آن‌قدر کنار پنجره‌ی تاریکش نشست تا غریبه رفت.

سپس سه شب بعد نارسیسا به آن سفر ناگهانی و مرموزش به ممفیس رفت که دو شب طول کشید، او که از وقت تولد پسرش یک شب هم از او جدا نشده بود. بدون توضیح رفت و بی حرف بازگشت. و حالا هم که پیرزن داشت مادر و پسر را تماشا می‌کرد که از توی باغ رد می‌شدند و هنوز لباس‌هایشان خیس بود، انگار با آن‌ها رفته بودند در نهر آب. پسر جریان را برایش تعریف کرد. لباس‌هایش را عوض کرده وارد اتاق شد. موهایش گرچه هنوز هم خیس بود اما خوب شانه شده بود. آمد کنار صندلی‌اش اما پیرزن حرفی با او نزد. گفت: «رفته بودیم تو نهر. شنا نکردیم، فقط نشستیم تو آب. می‌خواست گردابو نشونش بدم. اما شنا نکردیم. فکر نمی‌کنم بلد باشه. فقط با لباس از بعدازظهر تا غروب نشستیم تو آب. مامان می‌خواست این کارو بکنیم.»

پیرزن گفت: «به، به، خُب. پس کلی کیف کردین. زود می‌آد از اتاقش پایین؟»

«بله، زود. وقتی لباسشو عوض کنه.»

«خُب... پس تا وقت شام می‌تونم بری بیرون. البته اگه دلت می‌خواد.»

«فقط زودی می‌مونم پیش شما، اگه دلتون بخواد.»

«نه. برو بیرون. طوری نیس، می‌مونم تا سدی بیاد.»

«خیلی خب.» از اتاق رفت بیرون. همان‌طور که خورشید غروب می‌کرد پنجره هم آرام رنگ باخت. سر نقره‌ای پیرزن نیز تاریک شد، بی حرکت مثل ظرفی در بوفه. قاب رنگارنگ پنجره خیال‌انگیز، باشکوه و خاموش بود. همان‌طور روی

صندلی اش نشست تا صدای پای ناریسیا از توی پله ها آمد. آرام نشست و در را نگاه کرد تا این که زن جوان وارد اتاق شد.

لباس سفید پوشیده بود. زنی بلندقد و سی و چند ساله. در تاریک روشن هوا به تندیس قهرمانی می مانست. پرسید: «چراغ می خواین؟» پیرزن جواب داد: «نه، هنوز نه.» بی حرکت، صاف نشسته بود روی صندلی و چشم دوخته بود به زن که به طرفش می آمد. لباس سفیدش آرام موج می خورد. مثل مجسمه ای بود که در معبدی جان پیدا کند و به حرکت درآید. نشست کنار پیرزن.

گفت: «جریان اون نامه ...»

پیرزن گفت: «صبر کن. قبل از شروع کردن حرفت، یاس ها. بوشونو می فهمی؟»
«بله. جریان اون ...»

«صبر کن. همیشه این وقت روز شروع می شه. این تابستون، پنجاه و هفت ساله ماه ژوئن که می آد بو شروع می شه. درست دم غروب. اونا رواز کارولینا آوردم، تو زنبیل. یادم می آد اولین ماه مارس، یک شب تموم بیدار موندم، کنار ریشه شون روزنامه روشن کردم تا گرم باشن. بوشونو می فهمی؟»
«بله.»

«اگه حرف از دواچه که قبلاً گفتم. پنج سال قبل گفتم که سرزنشت نمی کنم. زن جوون، بیوه. گرچه صاحب فرزندی ولی گفتم که فقط بچه کافی نیس. گفتم سرزنشت نمی کنم اگه کاری که من کردم تو نکنی. نگفتم؟»
«چرا. ولی این طوری ام زیاد بد نیس.»

«بد نیس؟ چه طور بد نیس؟»

پیرزن راست نشست توی صندلی اش. سرش کمی به عقب، تاریک روشن هوا به صورت لاغرش بُعد عمیقی داده بود. «سرزنشت نمی کنم. اینو بهت گفتم. تو نباید به فکر من باشی. من عمرمو کرده ام. دیگه به چیز زیادی احتیاج ندارم. کاری داشته باشم سیاه ها برام می کنن. حواست با منه، می شنوی چی می گم؟»

آن یکی زن چیزی نگفت. او هم بدون حرکت بود. صدایشان در میان تاریکی اطراف شکل می گرفت و دهان و صورتشان پیدا نبود. پیرزن گفت: «پس باید برام جریانو تعریف کنی.»

«جریان اون نامه‌هاست. مال سیزده سال قبل. یادتون نمی‌آد؟ قبل از برگشتن بایارد از فرانسه. قبل از این‌که حتی شما بفهمین ما با هم نامزد شدیم. یکی از اونا رو بهتون نشون دادم، می‌خواستین نشون سرهنگ سارتوریس بدین و ازش بخواین فرستنده رو پیدا کنه و من گفتم نمی‌خواد این کارو بکنین. شما گفتین هیچ خانمی، هر قدر هم دلش بخواد نباید اجازه بده کسی بر اش نامه‌ی عاشقانه‌ی بدون امضا بفرسته.»

«بله، درسته.» «گفتم بهتره همه‌ی عالم بدونن چنین نامه‌ای فرستاده شده تا این‌که مردی یواشکی، بی‌این‌که تنبیه بشه به کارش ادامه بده و درباره‌ی یک خانم فکرای بد بکنه. پس گفتمی اونو سوزوندی.»

«دروغ گفتم. نگه داشتم. ده تا دیگه هم بعداً رسید به دستم. نگفتم چون شما اون حرفو درباره‌ی خصوصیات یک خانم گفتین.»

پیرزن گفت: «عجب.»

«بله. همه رو نگه داشتم. فکر می‌کردم اونا رو جایی قایم کرده‌م که کسی پیدااشون نمی‌کنه.»

«و دوباره خوندی. گاه‌گاهی اونا رو بیرون می‌آوردی و می‌خوندی.»

«فکر می‌کردم جای مطمئنی قایمشون کرده‌م. یادتونه بعد عروسی من و بایارد به شب تو شهر دزد زد به خونه‌مون؟ همون شب که حسابدار بانک سرهنگ سارتوریس پولاً رو برداشت فرار کرد؟ فردای اون شب اثری از نامه‌ها نبود. خب معلوم شد فرستنده‌ی نامه‌ها کی بود.»

پیرزن گفت: «بله.» تمام این مدت تکان نخورده بود. سر رنگ‌باخته‌اش مانند مرده‌ای نقره‌ای بود.

«خب نامه‌ها یک گوشه‌ای تو این دنیا بودن. چه می‌دونم، یه جایی. مدتی واقعاً دیوونه بودم. فکر می‌کردم مردم، مردا، اونا رو می‌خونن، نه تنها اسمم، ردّ چشامو هم می‌بینن، جاهایی که بارها خونده بودم. از خود بیخود شده بودم. مثلاً رفته بودیم ماه‌عسل با بایارد، اما من واقعاً عصبی بودم. فکر می‌کردم فقط با بایارد نیستم. انگار با همه‌ی مردای دنیا بودم در آن واحد.»

«تا این‌که دوازده سال پیش، که دیگه بوری رو داشتم، فکر کردم دیگه تموم شد

و به احساسم مسلط شدم. پذیرفتم نامه‌ها یه جایی گم شده‌ن. شاید می‌خواستم فکر کنم اون‌ها از بین رفته‌ن، نابود شده‌ن و دیگه خطری متوجهم نیس. هراز گاهی یادشون می‌افتادم اما فکر می‌کردم یک‌جوری بوری منو از خطر حفظ می‌کنه. انگار ایستاده بود جلوی مردا و نمی‌گذاشت بهم دست پیدا کنن. مثل این بود که اگه بمونم این‌جا و با بوری و شما خوب باشم ... و بعد، یک روز بعد از ظهر، بعد دوازده سال، مرده اومد سراغم، همون مرد یهودی که اون شب برا شام اومد.»

پیرزن گفت: «هوم. بله.»

«مأمور دولت فدرال بود. هنوزم دنبال مردی بودن که بانکو زده بود. مأموره نامه‌ها رو پیدا کرده بود، جایی که حسابدار بانک گم کرده بود، یا وقت فرار انداخته بود. مأمور تموم این دوازده سال که رو پرونده‌ی دزدی کار می‌کرده نامه‌ها رو نگه داشته بود پیش خودش. بالاخره اومد سراغم. می‌خواست بفهمه حسابدار کجا فرار کرده. فکر می‌کرد چون مردک نامه‌ها رو به من نوشته باید بشناسمش و بدونم کجاس. شما حتماً اونو به خاطر می‌یارین. یادتونه بهش نگاهی انداختین و گفتین "نارسیسا، این یانکی دیگه کیه؟"»

پیرزن گفت: «بله، یادمه.»

«نامه‌هام پیش همین مرد بود. دوازده سال پیش‌اش بود. اون مرد ...»

«پیش‌اش بود؟ مگه دیگه نیس؟»

«نخیر، پیش خودمه. اونا رو هنوز نفرستاده بود و اشنگتن. پس کسی جز این مأمور ازشون خبر نداشت و نخونده بود. حالا دیگه کسی هیچ‌وقت نمی‌تونه بخونه.» مکثی کرد و نفس آسوده‌ای کشید. «هنوزم متوجه جریان نشدین؟ از نامه‌ها کلی اطلاعات به دست آورده بود و باید همه رو همراه بقیه‌ی مدارک پرونده می‌فرستاد مرکز. ازش خواستم این کارو نکنه، گفت مجبوره. گفتم چه‌طوره تصمیم نهایی رو تو ممفیس بگیری؟ گفت چرا ممفیس؟ گفتم چرا. می‌دونستم نمی‌شه نامه‌ها رو با پول ازش خرید. برا همین مجبور شدم برم ممفیس. من این قدر برا شما و بوری احترام می‌ذاشتم که این کار رو این‌جا نکنم. و همین دیگه. مردا همه‌شون مثل هم‌اند، با عقاید و نظریاتشون درباره‌ی خوبی و بدی. احمق‌ها.» نفس راحتی کشید. بعد دهن دره‌ای کرد، عمیق، با آرامش کامل. از خمیازه کشیدن دست برداشت

و به آن چهره‌ی پرصلابت و سر نقره‌ای رنگ‌باخته‌ی روبه‌رویش نگاه کرد. «انگار هنوزم متوجه نشدین؟ باید این کار رو می‌کردم. نامه‌ها مال من بودن و باید پششون می‌گرفتم. فقط این جووری می‌تونستم دوباره به چنگشون بیارم. کارم بیش‌تر از یک بازپس گرفتن بود. بالاخره‌ام گیرشون آوردم و حالا ام اونا رو سوزونده‌م، دیگه‌ام کسی نمی‌تونه اونا رو ببینه. چون مرده جرئت حرف‌زدن نداره. چیزی بروز بده خودشو خراب کرده. ممکنه حتی زندونیش کنن. حالا همه سوخته‌ن.»

پیرزن گفت: «بله. و به این ترتیب برگشتی خونه، دست جان رو گرفتی رفتی کنار نهر، دو تایی نشستین تو آب روان، تو جردن، پشت مرتعی توی یه آبادی می‌سی‌سی‌پی.»

«باید پششون می‌گرفتم. نمی‌فهمین چی می‌گم؟»

پیرزن گفت: «چرا، می‌فهمم.» توی صندلی چرخدارش راست نشست. «عجب، خدای من. ما زن‌های بیچاره‌ی احمق ... جانی!» صدایش آمرانه و بُرنده بود. زن جوان پرسید: «چیه؟ چیزی لازم دارین؟»

زن دیگر جواب داد: «نه. فقط جانی رو صدا بزن. کلاهمو می‌خوام.» زن جوان بلند شد. «من می‌آرم.»

«نه. می‌خوام جانی بیاره برام.»

زن جوان ایستاده به آن یکی زن نگاه می‌کرد. پیرزن در زیر آن تاج موی نقره‌ای رنگ‌باخته استوار بر صندلی چرخدارش نشسته بود. بعد زن جوان از اتاق رفت بیرون. پیرزن از جایش تکان نخورد. همان‌طور توی تاریکی نشست تا پسر آمد. کلاه سیاه بی‌لبه‌ای دستش بود. هر از گاهی که پیرزن دلش می‌گرفت آن‌ها کلاهش را می‌آوردند و او آن را درست فرق سرش می‌گذاشت و کنار پنجره می‌نشست. پسر کلاه را به پیرزن داد. مادرش همراهش بود.

زن جوان پرسید: «حالا چراغ می‌خوانین؟»

پیرزن جواب داد: «نه.» کلاه را گذاشت فرق سرش. «شماها برید شام تا من کمی استراحت کنم. برید، همه‌تون.»

دستورش را اطاعت کردند و او را همان‌طور نشسته بدون حرکت تنها گذاشتند. با آن جثه‌ی باریک و لاغر راست نشسته بود روی صندلی‌اش و موی

نقره‌ای او در کنار پنجره می‌درخشید، سری قاب‌گرفته در شیشه‌های رنگ‌مردی کارولینا.

[۴]

از وقتی پسر هشت سالش شده بود، جای پدر بزرگ مرده‌اش را، آخر میز، به او داده بودند. اما امشب مادرش ترتیب چیزها را برهم زده بود. گفت: «چون امشب فقط من و تویم بیا پهلوی من بشین.» پسر دودل بود. «خواهش می‌کنم. نمی‌آی؟ دیشب تو ممفیس خیلی دلم تنگ شد برات. تو چه طور، دلت برام تنگ نشد؟»
 پسر گفت: «با عمه جنی خوابیدم. خیلی بهمون خوش گذشت.»
 «خواهش می‌کنم.»

پسر گفت: «باشه.» نشست روی صندلی کنار مادرش.
 زن گفت: «نزدیک‌تر.» صندلی پسرش را کشید جلو تر. «ولی دیگه این کار رو نمی‌کنیم هیچ وقت. باشه؟» خم شد به طرف پسرش و دست او را گرفت.
 «چکار نمی‌کنیم؟ نمی‌شینیم تو نهر؟»
 «دیگه هیچ وقت همدیگه رو تنها نمی‌گذاریم.»
 «من که دلم تنگ نشد. بهمون خوش گذشت.»
 «قول بده. بوری قول بده.» اسم پسر بن هو بود، نام خانوادگی مادرش.
 «باشه.»

ایسوم، نیم‌تنه‌ی کتانی بر تن، شامشان را آورد و به مطبخ بازگشت.
 النورا از او پرسید: «میس جنی نمی‌آد شام بخوره؟»
 ایسوم جواب داد: «نوج. نشسته اون بالا کنار پنجره تو تاریکی. می‌گه دلش شام نمی‌خواد.»
 النورا به سدی نگاه کرد و پرسید: «دفعه‌ی آخر که رفتی تو کتابخونه چکار می‌کردن؟»

«میس جنی و ناریسیا حرف می‌زدن.»
 ایسوم گفت: «منم که رفتم بگم شام حاضره داشتن حرف می‌زدن. بهت که گفتم.»
 النورا گفت: «آره، گفتم.»

گرچه لحن صدایش محبت‌آمیز نبود، تند هم نبود. فقط سرد بود و آمرانه.
«درباره‌ی چی حرف می‌زدن؟»

ایسوم گفت: «از کجا بدونم. خودت یادم دادی به حرف سفیدا گوش ندم.»

النورا گفت: «ایسوم، ازت پرسیدم درباره‌ی چی حرف می‌زدن؟»

با حالتی جدی و تحکم‌آمیز به ایسوم نگاه می‌کرد.

«درباره‌ی شوور کردن کسی. میس جنی گفت "خیلی وقت پیش بهت گفتم سرزنشت نمی‌کنم. زن جوونی مِت تو. می‌خوام ازدواج کنی. نمی‌خوام کار منو تکرار کنی." همینارو گفت فقط.»

سدی گفت: «شرط می‌بندم اونم دنبال شوور کردنه.»

النورا گفت: «کی شوور کنه، ناریسیا؟ برا چی آخه؟ که هرچی به دست آورده این‌جا از دست بده؟ نه، این نیس. فقط خیلی دلم می‌خواد می‌فهمیدم هفته‌ی پیش یه‌هو چی شد...»

صدایش خاموش شد و سرش را برگرداند طرف در. انگار می‌خواست چیزی را بشنود. از اتاق ناهارخوری صدای زن جوان به گوش می‌رسید. اما النورا به صدای دیگری و رای آن صدا گوش می‌داد. بعد از مطبخ رفت بیرون. بی‌عجله و آرام راه می‌رفت. قدم‌های بلندش در سکوت او را از دیدرس بیرون می‌برد. مانند این‌که موجود بی‌جان‌ی را روی چرخ از صحنه بیرون ببرند.

آرام در سرسرای تاریک جلو رفت. بی‌آن‌که توجه دو نفرِ نشسته سر میز شام را به خود جلب کند از جلوی در ناهارخوری گذشت. آن‌ها نزدیک هم نشسته بودند. زن خم شده بود به طرف پسر و داشت با او حرف می‌زد. النورا بی‌صدا رد شد. فقط یک تکه سایه بود و صورتش توی تاریکی روشن‌تر از بقیه‌ی بدن در هوا شناور بود و کُره‌های سفید چشمش بی‌نور می‌نمود. بعد ناگهان توقف کرد. هنوز نرسیده به در کتابخانه ایستاد. بی‌صدا و نامرئی بود. ناگهان چشم‌هایش توی صورت تقریباً ناپیدای او درخشید. آهسته و زیر لب شروع کرد به ترنم «اوه خدای من، اوه خدای من.» بعد آرام پاورچین رفت به طرف در کتابخانه و نگاهی توی اتاق انداخت. کنار پنجره‌ی مرده پیرزن بی‌حرکت نشسته و فقط نور سفید رنگ‌باخته‌ی سرش پیدا بود. پنداری در مدت نود سال زندگی، آرام‌آرام به بالای آن قابِ نحیف صورت

رسیده و همان جا مرده بود، فقط صبر کرده بود غروب از راه برسد تا از آن جا بیرون رود. مثل این که خود زندگی هم به پایان رسیده بود. النورا فقط لحظه‌ای توی اتاق را نگاه کرد. بعد برگشت و با گام‌هایی سریع و بی صدا به طرف اتاق ناهارخوری به راه افتاد. زن همچنان خم شده بود طرف پسر و با او حرف می زد. ابتدا متوجه حضور النورا نشدند. ایستاد دم در و قد بلندش تقریباً همه‌ی چارچوب در را پر کرده بود. صورتش خالی و انگار به هیچ کدام آن دو نگاه نمی کرد. فقط با صدایی صاف، سرد و آمرانه که معلوم نبود خطابش به کیست گفت: «فکر کنم بهتره خودتونو زودتری برسونین.»

مسابقه‌ی بامدادی



یادداشت مترجم

حالا ویلیام فاکنر عزیز (او که به قول خودش عاشق صداهای مخملی بود و با آن گوش تیزش به حرف‌های آدم‌ها دقیق گوش می‌داد و آن‌ها را در داستان‌هایش بازسازی می‌کرد) رفته است در جلد پسر بچه‌ای تقریباً یتیم که گرچه چهارده سالی دارد اما قرار است (از سال ۱۹۶۰ — زمان انتشار داستان — قرار بوده، هنوز همچنین است و در آینده هم حتماً همچنان قرار خواهد بود) تازه سال آینده برود مدرسه. راوی داستان حاضر اوست. فردی با زبان عامیانه، با لهجه‌ای که از دور به کاکایی می‌ماند. یعنی فقط ته‌مایه‌ای از آن را دارد. این ته‌مایه به کنار، در ترجمه سعی کردم دست‌کم سیاق عامیانه‌اش را حفظ کنم.

مسابقه‌ی بامدادی*

تو قایق بودم که چشَم به‌اش افتاد. داشت تاریک می‌شد. تازه به اسب‌ها غذا داده بودم و اوامده بودم کنار رودخونه، داشتم سوار قایق می‌شدم تا از رودخونه برم اون طرف آب و خودمو برسونم به چادر. داشت دم ساحل می‌رفت. شناکنون. فقط سرش از آب بالا بود. تو تاریک روشن دم غروب، از تو ساحل که به‌اش نگا می‌کردی مث خال سیا بود. اما از اون صندلی راحتی‌اش که همیشه‌ی خدا رو سرش هس و همه‌جا اونو با خودش می‌بره شناختمش. داشت به‌طرف نیزار وسط نهر کوچیکه می‌رفت: به‌طرف خونه‌ش. اون‌جا که همه‌ی سال درش زندگی می‌کرد و دُرس یک روز قبل از شروع فصل شکار ازش بیرون می‌اومد. انگاری شکاربان تقویمی به‌اش داده بود کی باید بساطشو جمع کنه و ناپدید بشه. اونم یک روز قبل از شروع فصل از خونه می‌اومد بیرون و روز بعد از خاتمه دوباره برمی‌گشت سر خونه و زندگی‌ش. کسی نمی‌دونست این مدت کجا می‌ره. اما این بار بی‌خیال تو رودخونه می‌رفت: یک روز قبل از وقت هر سال. انگاری به‌جای تقویم امسال تقویم پارسالو اشتباهی نگا کرده بود. اگه این‌طور باشه واقعاً برا خودش بده چون فردا اول وقت بعد از روشن شدن هوا، من و آقای ارنست سوار اسب یکراست می‌ریم بالا سرش.

* "Race at morning", *Selected Short Stories of William Faulkner*, The Modern Library, 1960.

از رودخونه که برگشتم موضوعو به آقای ارنست ام گفتم. بعد شام خوردیم و من غذای سگا را دادم. تو پوکر به آقای ارنست کمک کردم. تا نزدیک ساعت ده این قد پشت صندلیش وایسادم تا راث ادموندز دراومد گفت: «پسر، چرا نمی‌ری بخوابی؟»

ویلی لیگیت ام گفت: «اگر می‌خوای کار بکنی خب چرا دفتر سر مشقو بر نمی‌داری از روش بنویسی؟ پسر هرچی فحش تو دیکشنریه بلده، تموم قداعد پوکرو از حفظه، همه‌ی مارک‌های ویسکیو از من بهتر وارده. اما هنوز نمی‌تونه اسمشو بنویسه. نه، واقعاً می‌توننی؟»

گفتم: «لازم نیس بنویسم. تو مغزم هس اسمم چیه.»
والتر ایول گفت: «دیگه دوازده سالته. مرد و مردونه بگو ببینم تا حالا جمعش چند روز رفتی مدرسه؟»

ویلی لیگیت گفت: «وقتش کجا بود مدرسه بره؟ اصلاً چه فایده کسی مثل اون فقط از سپتامبر تا پونزدهم نوامبر بره مدرسه، بعد ول کنه دوباره بیاد وردست ارنست؟ بیاد به جای اون، حرفت مردمو بشنوه و دم گوشش بلند تکرار کنه؟ اگر بخواد بعد فصل شکار برگرده مدرسه دیگه چیزی به آخر کلاسا نمونده، بعدم یازده ماه دیگه باز پونزدهم نوامبره و باید مدرسه رو ول کنه دوباره راه بیفته دنبال ارنست، هی دم گوشش داد بکشه صدای سگا از کدوم طرف می‌آد.»
راث ادموندز گفت: «پسر هر کاری می‌خوای بکن فقط این قد چشمت به ورقای من نباشه.»

آقای ارنست گفت: «هان، چی شده؟ چی شده مگه؟» اون همیشه‌ی خدا سمعک تو گوشش بود اما هیچ وقت تو چادر باطری سمعکو با خودش نمی‌آورد چون سیمش تو دست و پا مزاحم بود و هر وقت می‌خواستیم از چادر تو بیشه بریم پامون به‌اش گیر می‌کرد.

دم گوش آقای ارنست بلن گفتم: «ویلی می‌گه برم بخوابم.»

ویلی گفت: «پسر بلد نیستی بگی آقا؟»

گفتم: «چرا، به آقای ارنست همیشه می‌گم آقا.»

آقای ارنست گفت: «خب دیگه برو بخواب. کاری ندارم.»

ویلی گفت: « غلط نکنم اینا همش کلکه. کَر کجا بود؟ چطو وقتی حتی لباتو نمی‌جنبونی خوب می‌شنوه یکی پنجاه دلار اضاف کرده؟ »

خب حرف آقای ارنستو گوش کردم رفتم خوابیدم. یه خرده بعد سر و کله‌ی خودشم پیدا شد. می‌خواستم دوباره موضوعو براش تعریف کنم که چه شاخایی داشت که حتی از وسط رودخونه‌م قشنگ پیدا بود، اما بدیش این بود که بایست داد می‌کشیدم و آقای ارنستام فقط وقتی سوار دان می‌شیم اجازه می‌ده داد بکشم بگم صدای سگا از کدوم طرف می‌آد. پس از خیرش گذشتم و ساکت دراز کشیدم. تازه خوابم برده بود که سر و صدای سیمون از خواب بیدارمون کرد. با قاشق تو مایتابه می‌زد و هوار می‌کشید: « آهای، بلن شین. قهوه‌ی ساعت چار آماده‌س. بلن شین دیگه. » بعد از رودخونه رد شدم رفتم اون‌طرف آب. این دفه همه‌جا تاریک بود. فانوس دستم بود. به دان و اسب آقای راث ادموندز غذا دادم. انگاری می‌خواس روز خوبی باشه. خنک و بی‌ابر. حتی تو تاریکی قطرآی شبنم یخ‌زده رو برگا خوشگل پیدا بودن. آره، رو حسابش روز خوبی بود برا اون گنده‌بک پیری پدرسوخته که همین الان تو نیزار خوابیده و هی این‌طرفو اون‌طرف می‌پلکه مام به دنبالش.

بعد صُونه خوردیم و دیده‌بانا رو برا عمو ایک مک کاسلین قطار کردیم تا هر جا می‌خواد اونا رو بچینه. عمو ایک پیرتر از همه بود. رو حسابش صد سالی تو این جنگلادنبال آهو و گوزن دویده بود. خب اگه بنا بود کسی بدونه گوزنا بیش‌تر از کدوم طرف جنگل رد می‌شن فقط اون بود و بس. این بار حریفش، هم پیر بود و هم کارکشته. اونم باید صد سالی داشته باشه. البته سال گوزنی نه آدمیزادی. آره، اون روز صب اون و عمو ایک هر دو یه جا و سر یه ساعت حاضر بودن. بمونه که مَث آب خوردن با یه پرش از چنگ من و آقای ارنست در رفت و غیب شد.

بعد من و آقای ارنست و راث ادموندز سگا رو فرستادیم دنبالش. سیمونام افسار ایگل و بقیه‌ی سگای مسنو دستش گرفته بود و با خودش می‌برد. نمی‌دونم چه‌طور همیشه چشای سگای جوون به ایگل بود و بی‌اجازه‌ش جایی نمی‌رفت. بعد من، آقای ارنست و راث اسبا رو زین کردیم. آقای ارنست سوار دان شد. منم تفنگ بادیشو دادم دستش. افسار دانو محکم گرفته بودم که رم نکنه. آخه از صب از

وِرد گوزنه جَنّی شده بود و خیلی گرد و خاک می‌کرد و این‌قد کرد تا آقای ارنست مجبور شد با قنداق تفنگ بزنه وسط پیشونیش. بعد آقای ارنست تفنگو پر کرد و دستمو گرفت که ترک اسبش سوار شم. راه افتادیم: از جاده‌ی شکارگاه به طرف نهر. اون چهار تا سگ گندهم سیمونو دنبال خودشون می‌کشوندند. سگا از اسبا جلوتر می‌رفتن. سیمون تک‌لولی با طناب به پشتش بسته بود. سگ‌توله‌ها می‌ورجه‌ورجه می‌کردن و تو دست و پای همه می‌دویدن. آفتاب تازه داشت درمی‌اومد. روز خوبی بود. مشرق داش زرد می‌شد. تو اون هوای سرد معرکه از دهنمون بخار می‌زد بیرون. خورشید که کامل درمی‌اومد همه‌جا گرم می‌شد و دیگه بخار بیرون نمی‌اومد. شیارای جاده رو ورقه‌ی نازک یخ پوشونده بود. برگا و ساقه‌ای نازک درختام یخ‌بسته بودن، حتی سنگا و کلوخای کف جاده. همه‌شون منتظر آفتاب بودن تا بیاد مَث رنگین‌کمونِ برق‌برق بیفته روشن و گرم‌شون کنه. تموم دل و بارم سبک و محکم بود مَث بادکنک.

هوای سرد و سبک تموم هی‌کلمو پوشونده بود. نه انگاری که سوار اسب بودم. زیر پام فقط مایچای سفت و پوست محکم و گرم اسبه بود. اصلاً انگاری وزن نداشتم. سبکِ سبک. برا همین وقتی ایگل پیری بویی به دماغش خورد و هراسون دوید طرف رودخونه، من و دان و آقای ارنست مَث یه پرنده‌ی سبک کورس گذاشتیم باهاش. نه انگار زیر پامون جاده بود. خیلی کیف داشت. وقتی امروز اون گوزن گنده‌بک پیرو بکشیم حتمی آقای ارنست قبول می‌کنه مال خوبی بوده که اگه ده سال دیگه‌ام دنبالش می‌دَاش می‌ارزید و شکار از این بهتر نصیبش نمی‌شد.

بله، خودش بود. وقتی رسیدیم کنار نهر رَدشو تو گل دیدیم، همون‌جایی که دیشب از رودخونه اومده بود بیرون. تو گِلای صاف کنار رودخونه جا پاش به اندازه‌ی پای گاو یا قاطر بود. حالا ایگل و سگای همراهش بدجوری پارس می‌کردن و می‌خواستن افسار پاره کنن. بالاخره آقای ارنست دراومد گفت زود بپر از اسب پایین به سیمون کمک کن جلوی سگا رو بگیره. چون هم من هم آقای ارنست خوب می‌دونستیم کجا قایم می‌شه: تو نیزار وسط نهر. ناقله همیشه همون‌جا قایم می‌شد. همیشه کارش همین بود. سگا که عوض اون دنبال اهُوای فسقلی می‌داشتن، خوب که اطراف نهر خودشونو خسته می‌کردن آخرش دست از پا

درازتر می‌رفتن. اونم یواشکی از مخفیگاهش می‌اومد بیرون. از کنار نهر می‌زد به رودخونه، از اون‌جام شناکون می‌رفت از ده بیرون. همیشه کارش همین بود و تا می‌اومد فصل شکار شروع بشه می‌زد به چاک و گم می‌شد.

خب مام این دفه دستشو خونده بودیم و نمی‌خواستیم بذاریم دوباره به‌مون کلک بزنه. برا همین به راث گفتیم همون‌جا رو اسب بشینه و مواظب باشه. افراد عمو ایکم کنار نهر بودن و اگه اون اطراف پیداش می‌شد و می‌خواست از اون‌جا فرار کنه کیش‌اش می‌دادن طرف آقای ارنست. من و سیمونام پیاده با سگا از یه طرف دیگه تا نزدیک نهر جلو رفتیم. این‌قد به اون نزدیک شدیم تا آقای ارنست از رو اسب فریاد زد همون‌جا خوبه، دیگه جلوتر نرین. بعد یه کم جلوتر رفتیم. حالا تو جنگل بودیم، حدود دویست متر بالاتر از نیزار. چون اون روز صب باد از جنوب می‌اومد تو جنگل جای خوبی بود و از اون‌جا سگا بهتر می‌تونستن بو بکشن و ردشو پیدا کنن. بعد از حاشیه‌ی جنگل به طرف نیزار میونبر زدیم. آقای ارنست گفت سگا رو باز کنین برن. مام افسارشونو واکردیم و آقای ارنست دوباره با پاش زینو محکم گرفت تا من ترکش سوار بشم.

هنوز افسار ایگل پیرو کامل شل نکرده بودیم که یه‌هو سریع دوید به طرف نیزار. ایگلم مٲ ما خوب می‌دونست اون پدرسوخته کجا قایم می‌شه. صدا ازش در نمی‌اومد. محتاط و بی‌صدا قدم برمی‌داشت و درختای موی کنار جاده رو بو می‌کرد. سگا پشت سرش می‌رفتن. حتی دان‌ام انگار خوب می‌دونست کجا قایم شده چون یه‌هو سرعشو زیاد کرد و به‌تاخت از وسط تاکستون گذشت. برا این‌که از اسب نیفتم مجبوری کمر بند آقای ارنستو محکم چسبیدم. عین وقت‌هایی که دنبال آهو می‌داشتیم و دان تاخت می‌رفت و من از پشت کمر آقای ارنستو محکم می‌گرفتم. برا همین ویلی لیگیت می‌گفت اگه کسی از دور به آقای ارنست نگا کنه که داره تو جنگل تاخت می‌ره فکر می‌کنه یه لباس سرهم بچگونه پشت شلوارش آویزون کرده.

حمله که نه، پرش بود. رو حسابش ایگل از پشت به‌اش حمله کرده بود. شایدم همون‌طور که بی‌خیال تو نیزار خوابیده بود و با خودش فکر می‌کرد حمله حتماً پس فردا شروع می‌شه ایگل مٲ اجل معلق خودشو انداخته بود روش. اما ایگل فقط

وقت کرد سرشو برگردونه طرف ما و بگه «از اون طرف در رفت.» بعدم خودمون صداشو از تو نیزار شنیدیم که داشت باعجله می زد به چاک. همه ی سگا واق واق گذاشتند دنبالش. دان ام دورخیز کرد که پیره، نه تو نیزار، تو خود نهر. آقای ارنست ام جلو شو نگرفت. فقط قشنگ فرستادش تو آب. دان ام نیزار رو دور زد، از وسط آب خودشو رسوند اون طرف نهر. البت این بار آقای ارنست مجبور نشد دانو نگه داره از من پیره «از کدوم طرف؟» چون من قبلاً با این انگشتم پشت سرش زده بودم و به اش گفته بودم از کدوم طرف. بعدش فقط وقت کردم نفسمو بیرون بدم چون شلاق گنده و ناحق آقای ارنست رو گرده ی دان پایین اومد. دان وقتی شلاق می خورد مٹ دینامیت از رو زمین بلن می شد و دیگه فقط می رفت. از رو بلندی یا زیر جایی که براهیکلش کوچک بود. اگه بلن بود مٹ پرنده بالا می رفت، اگه باید از زیر جایی رد می شد راحت می خزید و می رفت: مٹ موش کور یا راکون گنده. حالا دان به تاخت می رفت و آقای ارنست محکم افسارشو گرفته بود. منم با هر مصیبت یه طوری خودمو به آقای ارنست چسبونده بودم. راستش من و آقای ارنست سوار دان نبودیم، خودمونو یه طوری به اش بند کرده بودیم. وقتی این دان لامصب کورس می داش دیگه نگا نمی کرد طرفش سواره یا نه، فقط می رفت. باور کنین اون جور که تاخت می رفت من که هیچ، آقای ارنست یا سیمون ام نمی تونستن محکم بشینن، ممکن بود سگارم زیر بگیره.

آره، دان همچو جونوری بود. خدایش مجبورم بود. حالا دیگه صدای سگارم به گوش نمی رسید. رو حسابش ایگل کلی راه دنبال اون پدر سوخته رفته بود و چشم از دمبش برنداشته بود و بالاخره از خیرش گذشت و اونو ول کرد به امون خدا. حالا گمونم ایگل و سگا نزدیک وردستای عمو ایک رسیده بودن. آقای ارنست دهنه ی دانو کشید. دان عصبانی بود. هی سرشو تگون می داد و نمی خواست وایسه. عین قاطر عصبانی که دمبشو سیخ می کنه. حالا ما منتظر شنیدن صدای تیر بودیم. اما چیزی نشنیدیم. بعد دم گوش آقای ارنست داد کشیدم بهتره تا هنوز صدای سگارو از دور می شنویم بریم. آقای ارنستم دهنه ی دانو شل کرد. اما بازم صدای تیر نیومد. فهمیدیم وردستای عمو ایکم مسابقه رو باختن و ناقلا از دست اونام فرار کرده. لامصب مٹ روح بود. سیمون و بر و بجای دیگه ام اسمشو گذاشته بودن روح

سرگردون. بعد از بیشه اومدیم بیرون. خودشون بودن: عمو ایک و ویلی. تو یه زمین صاف، بالای جا پاش ایستاده بودن.

عمو ایک گفت: «درست از جلو ما رد شد. نمی دونم چه طور ی. فقط یه لحظه دیدمش. قد فیل بود. می شه رو بار بند شاخش یه بزغاله خوابوند. مٹ گهواره. پشت تپه غییش زد. شمام بهتره تا دیر نشده راه بیفتین. گمون نکنم دیگه بتونه از قرارگاه هاگ بیوام بزنه به چاک.»

خب منم نفسی تازه کردم. خودمو جمع کردم و با آقای ارنست سوار دان شدیم. شیب تپه به طرف جنوب بود. این جا دیگه از تاکستون و بُته خبری نبود. برا همین تند می رفتیم. باد تو سینه مون بود. این وقت روز باد از جنوب می اومد. آفتابام دراومده بود. اما من وقت نداشتم زیاد به اش نگاه کنم. آفتاب جوندار و روشنی بود. از اون بالا مستقیم می تابید تو جنگل. عین رنگین کمونی که خودشو رو برگای یخ زده پهن کنه و برق برق بزنه. حالا با باد صدای سگا از دور می اومد. راحت می شد از قراولا جلو بزیم اما این کارو نکردیم چون اگه دان تاخت می رفت زود می رسیدیم به قرارگاه هاگ بیه که فقط هشت مایل از مون فاصله داشت. و باید مدتی علاف رسیدن بقیه می شدیم. یه کم که رفتیم صدایی به گوشم خورد. آره، خودش بود، صدای سگا. حالا دان آهسته می رفت. می خواستیم نفسی تازه کنه و برا تاخت آماده باشه. بعدم صدای قراولا رو شنیدم. از تو باد صداشون ضعیف بود. دیگه نمی دویدن. داشتن برمی گشتن، چون اون گنده بک پدرسوخته عشقش کشیده بود برگرده. شاید می خواست از این دیوونه بازی دست برداره و فقط یه مایلی از سگا جلوتر باشه و بعد خودشو برسونه به چادر پشت سر ما و آدمای اون جا رو هم قال بذاره. از دور تقریباً دیدمش که پشت یه بوته وایساده بود و اطرافو دید می زد و با خودش می گفت: «این دیگه چه بازی یه؟ این چه وضعیه؟ چرا هرچی آمده امروز صب جمع شده این جا؟» بعد سرشو برگردوند به ایگل و کسایی که پشت سرش با عجله و سرو صدا می آمدن نگاهی انداخت. داشت تخمین می زد چه قد باهاش فاصله دارن و حالا باید از کدوم طرف بره.

این بارم از دستشون راحت فرار کرد. اول صدای تیر اومد. مٹ یه جنگ درست و حسابی بود. رو حسابش باز ایگل پیرو قال گذاشته بود. ناقلا خوب که

خسته‌اش کرده بود از یه گوشه زده بود به چاک. بعد صدای تیکوپ تیکوپ تیکوپ اومد. انگاری سه چهار تا اسب سوار گذاشته بودن دنبالش که فرار نکنه و هر جوره اونو بزنن. بعد من داد کشیدم: «نه! نه! نه!» آخه اون مال ما بود. آب و علف بیشه‌ی ما رو می‌خورد. اون جا می‌خوابید و زندگی می‌کرد. ماهه‌ی سال به‌اش نگاه می‌کردیم و سال‌ها تو نخش بودیم. ما بزرگش کرده بودیم. همه‌ی زحمتا رو ما بکشیم آخرش یه مشت غریبه اونو بکشن. اونم درست جلو چشم سگای ما. غریبایی که اونو می‌کشتن و با خودشون می‌بردن، بی‌این که یه مثقال از گوشتشو به ما بدن.

آقای ارنست گفت: «خفه شو. عوض دادکشیدن اقلأً یه کم گوش بده.»

خب منم ساکت شدم و حالا صدای سگا رو می‌شنیدم. فقط صدای سگای غریبه نمی‌اومد، صدای ایگلم بود. از صداشون معلوم بود نه چیزی گرفتن و نه دیگه ردپایی دارن دنبالش برن. فقط همین‌طور بیخود به‌طرف هم پارس می‌کردن. تا مُدُتا بعدِ تیراندازی صداشون بلن بود. باز من فقط وقت کردم خودمو رو دان محکم نگه دارم. بله قربون، دُرُس فهمیده بودم: همین‌طور اون وسط دور هم می‌چرخیدن. این ویلی لیگیت‌ام دُرُس می‌گه که اگه به ایگل یه ذره ویسکی بدین حتمی دخل این گوزن ناکسو می‌آره و می‌گیردش.

بعد راه افتادیم. انگاری آب شده بود رفته بود تو زمین. وقتی از بیشه اومدیم بیرون چشممون به اون‌هایی افتاد که قبلاً صدای تیراندازیشونو شنیده بودیم. پنج شش تایی می‌شدن. نیم‌خیز و چمباتمه نشسته بودن رو زمین اطرافو نگاه می‌کردن. رو زمین و زیر بته آرو. حتمی اگه خوب به درختا و زیر بته آ نگاه می‌کردن لکه‌ای خونو می‌دیدن که رو ساقه‌آ و برگای درختا شکوفه کرده‌ن: عیناً مث یه مشت زالزالک یا آنِ قورباغه. هنوزم صدای ایگل می‌اومد. حتمی داشت به اونا می‌گفت این لکه‌ای خون که پیدا کردین ربطی به اون ناقلا نداره که داره جلوشون فرار می‌کنه. آقای ارنست گفت: «بچه‌ها، امیدی هست؟»

یکی از اونا گفت: «فکر کنم زدمش. حتم دارم زدمش. حالا فقط باید رد خونو

پیدا کنیم.»

آقای ارنست گفت: «خب، هر وقت پیداش کردین ندا بدین بیام براتون

بیارمش تو چادر.»

خب مام راه افتادیم. تاخت می‌رفتیم چون از مسابقه عقب افتاده بودیم و صدای اونا رو از دور به زحمت می‌شنیدیم. سگام بی‌قرار بودن. اونا مِث اون گوزن پیر این همه تیراندازی و سرو صدا سر حالشون آورده بود و داشتن گرم می‌شدن.

حالا انگاری تو مملکت دیگه‌ای بودیم چون تا حالا این‌قد از خونه دور نشده بودیم. همیشه جلو تر از این شکار می‌کردیم. بعد به قرارگاه هاگ بیو رسیدیم: نه‌ری که به رودخونه می‌ریخت. پونزده مایلی با چادر فاصله داشتیم. نه‌ر آب داشت و توش پر بود از کنده‌ی درخت، شاخه و برگ و آشغالای دیگه. بعد آقای ارنست دانو نگه داشت. پرسید: «از کدوم طرف؟» صدا خیلی بد می‌اومد. خوب که گوش دادم به نظرم سمت شرق می‌رفتن. حتمی این پیر پدر سوخته نظرش عوض شده بود و دیگه نمی‌خواس به ویکسبورگ یا نیواورلئون بره. اول فکر می‌کردیم عازم اون حوالیه حالا انگاری داشت می‌رفت طرف آلاباما. خب منم همون طرفو نشون دادم. بعد دور نه‌رو گشتیم. باید یه راه از وسطش پیدا می‌کردیم. اگه خوب می‌گشتیم حتمی راهی پیدا می‌شد ولی آقای ارنست گفت وقت نداریم ببخود این‌جا علاف شیم.

به جایی از نه‌ر رسیدیم که باریک‌تر از بقیه‌ی جاها بود. یه چهار پنج متری پهنا داشت. آقای ارنست گفت: «سفت بشین می‌خوام تندتر برم.» بعد تند رفت. هنوز سفت نِشسته بودم که دیدم وسط زمین و هوا ییم. بعد چِشَم افتاد به تاکستون. درختای مو تا کمرم می‌رسید. تاکستون کمرکش نه‌ر بود. حتمی چشای دانام به تاکستون بود چون می‌خواس شاخه‌آ رو کنار بزیم تا از وسطشون راهی پیدا کنه. سرشو طوری گرفته بود که می‌خواد از میون درختا رد بشه اما نمی‌دونم چرا آقای ارنست اصلاً متوجه درختا نبود و هی می‌رفت تو اونا. یکی از شاخه‌آی مو افتاد دور گردن دان. درست روزنگوله‌هاش. چِشَم که به دان افتاد دیدم بلن شده وسط زمین و هوا و می‌خواد درختو از ریشه بکنه.

شاخه خفت افتاده بود دور گردنش. یه‌هو صدای پاره‌شدن چیزی اومد. تنگ چرمی دان بود. بعد سرگذاش به طرف رودخونه. حالا فقط یه افسار داشت به دهن. من و آقای ارنست تقلا می‌کردیم هرطور هست خودمونو رو دان نگه داریم. پای آقای ارنست هنوزم تو زین بود. تفنگم دستش. منم کمر بندشو محکم گرفته بودم. از نه‌ر رد می‌شدیم. شاخه‌ی ماریپیچ مو هنوزم گلی گردن دان بود. مِث بند لاستیکی

کش اومد از رو گردن دان و برگشت دوباره سرجای اولش. عین چله‌ی کمون پرتابمون کرد کنار رودخونه. کمر بند آقای ارنست هنوزم تو دستم بود. نقش زمین شدیم. اگه به موقع خودمو رو آقای ارنست ننداخته بودم حالا از اون زیر که به آسمون نگا می‌کردم آقای ارنست و زینو بالا سرم می‌دیدم. اما حالا اول زین، بعد آقای ارنست و رو اون دو تا من نقش زمین شدیم. از زمین بلن شدم. آقای ارنست دراز به دراز افتاده بود. فقط سفیدی چشاش پیدا بود.

داد زدم: «آقای ارنست.»

بعد رفتم سر نهر. دولا شدم با کپی ام آب آوردم پاشیدم تو صورت آقای ارنست. چشاشو باز کرد. بلن شد نشست بنا کرد به فحش دادن: «لعتی این چه کاری بود کردی؟ چرا خودتو انداختی رو من؟»

گفتم: «ماشالاً با این هیکل گنده رو من می‌افتادین لهم می‌کردین.»

آقای ارنست گفت: «مگه تو کار دیگه‌ای کردی؟ دفعه‌ی دیگه ننوستی خودتو محکم بگیري پیر پایین اقلأ. دیگه نبینم بیفتی رو من. شنیدی؟»

گفتم: «بله، قربون.»

بعد بلن شد و ایساد. هنوزم فحش می‌داد و کمرشو گرفته بود. رفت لب نهر. دولا شد آب به صورت و گردنش زد. یه ذره آبم تو مشتش خورد. بعد برگشت زین و تفنگشو برداشت. از رو کنده‌ای وسط نهر رفتیم اون طرف آب. فقط کاش دانو پیدا می‌کردیم. ناراحت نبودم این پونزده مایل اومده رو برگشته و خودشو رسونده باشه به چادر. می‌ترسیدم ایگلو پیدا کنه دوتایی برن دنبال گوزنه. اما بیس سی متر اون طرف تر می‌پلکیدم برا خودش و برگای درخت مو، غذای گوزنو می‌خورد. من هم افسارشو گرفتم و بردمش پیش آقای ارنست. بعد بند شلوار آقای ارنست و کمر بندم و بند چرمی شیپور آقای ارنستو به هم گره زدیم و طنابی درس کردیم و زینو بستیم به دان. زیاد محکم نبود ولی زینو نگه می‌داشت و بهتر از هیچی بود.

آقای ارنست گفت: «فقط خدا کنه دیگه هر وقت می‌خوایم تو درختای مو بیفتیم به موقع صدات دربیاد.»

گفتم: «چشم، قربون. دفعه‌ی دیگه قبل هرچی یه داد بلن می‌کشم. خدا کنه شومام هر وقت می‌خواین دانو تند کنین یه ندایی به من بدین.»

راه افتادیم. طناب بدی نبود. فقط باید کمی ملاحظه‌شو می‌کردیم و یواش می‌رفتیم.

پرسیدم: «از کدوم طرف بریم حالا؟»

این دفه من سؤال کردم چون حالا بعد این همه وقت تلف کردن دیگه هیچ صدایی از اطراف نمی‌اومد. انگاری تو مملکت دیگه‌ای بودیم. دور جاده درخت نداشت اما بیشه‌ای اطراف پر درخت بود. درختای گنده و چسبیده به هم. حتی اگه رو دان‌ام وایمیسادیم اون طرف درختا پیدا نبود.

ولی آقای ارنست اصلاً جواب نداد. فقط دانو برد به طرف نهر. این قسمت جاده از جاهای دیگه بهتر بود و تندتر می‌رفتیم. یواش یواش دان و ما به طناب دست‌ساز عادت کردیم، ترسمون ریخت و تند کردیم. به طرف مشرق می‌رفتیم. اما اون وقت نمی‌دونستیم داریم کجا می‌ریم چون اون اطراف اثری از خورشید نبود. نمی‌دونم چه بلایی سر صب اومده بود. نه اثری از اون بود و نه شب‌نم. بعد خورشید خیلی بالا بود. شکمم می‌گفت از وقت ناهارم گذشته.

بعد صداشو شنیدم. نه، اشتباه کردم صدای اون نبود. تیر بود. حالا دستم اومد تا کجا جلو رفته چون جلوتر از ما فقط تو هالی‌نو یه چادر بود. این قرارگاه بیس و هشت مایل با دورن فاصله داشت، با محل سکونت من و آقای ارنست. فقط صدای تیر اومد. نه از پارس سگا خبری شد و نه هیچی. لابد اگه ایگل بازم دنبالش بود و اون گوزن پیری‌ام اونو همین‌طور می‌کشوند دنبال خودش دیگه برا ایگل بیچاره رمقی نمونه بود که حتی بگه «از این طرف رفت».

بعد داد کشیدم: «اون طنابو نکشین.»

ولی انگاری نیازی به داد نبود چون آقای ارنست نه تنها یادشون بود طناب زین محکم نیس تازه اصلاً نمی‌خواستن اونو بتازونن. دان‌ام صدای تیر و شنید. سرشو زیر انداخته بود و سلانه از وسط بیشه می‌رفت. جایی که فاصله‌ی درختای دو طرف گذرگاه زیاد بود تند می‌رفت و هر جام کم بود سرشو پایین می‌آورد و از زیرشون رد می‌شد. بله، خودشون بودن. همون شکارچیا که قبلاً دیده بودیمشون. این دفه‌ام، مث قبل یا چمباتمه زده بودن رو زمین یا داشتن زیر بوته‌آ رو می‌گشتن. حتمی دنبال خون می‌گشتن، چیزی که ایگل چند بار به‌شون گفته بود نیس. اما این بار اصلاً

و اینسدادیم. از جلوشان، از وسط درختا و بوته آرد شدیم. دان از وسط درختای مو به سختی راه پیدا می‌کرد و مرتب پیچ و تاب می‌خورد. عین رقاصا. آقای ارنست این‌قد رفت تا به یه دوراهی رسید. یه راه می‌رفت به طرف شمال.

داد کشیدم: «وایسین. از این طرف نیس.»

آقای ارنست فقط برگشت به من نگاه کرد. صورتش خسته بود. کمی ام‌گیلی بود. همون وقت که از اسب افتاد گلی شد.

آقای ارنست گفت: «هنوز نفهمیدی کجا داره می‌ره؟ دیگه کارش تموم شده. همه را علاف کرد و دنبال خودش کشید. هر کی هر قدر خواست به‌اش شلیک کرد. حالا داره می‌ره خونه. می‌ره نیزار وسط نهر. فکر کنم تا هوا تاریک بشه برسه اون‌جا.»

حرف آقای ارنست درست بود. مام راه افتادیم. لازم نبود عجله کنیم. همه‌جا ساکت و صدا از جایی در نمی‌اومد. از اون بعد از ظهرای ساکت نوامبر بود که صدا از کسی در نمی‌اومد: نه صدای پرنده‌ای، دارکوبی، سهره‌ای، زاغی، هیچ چی. به نظر هر سه تامون — من و آقای ارنست و دان — ایگل و سگا و گوزن پیر گنده همه از وسط جنگل از یه مسیر می‌رفتیم خونه. سلانه و بی‌تاخت و تاز. آخه مسابقه تموم شده بود، یه زور آزمایی که همه توش شرکت کرده بودیم و کلی عرق ریختیم و حالام بی‌این‌که به هم گفته باشیم، قبول کرده بودیم که همه قدم‌زنون برگردیم خونه. لازم نبود همه با هم حرکت کنن. هر دسته جدا بر می‌گشت خونه چون مسابقه تموم شده بود و بنا نبود به هم کلک بزنیم و کسیو گیر بندازیم. نه فکر کنین ما سه دسته همه‌ی اون صُبو برا تفریح و نمایش اون اطراف سگ‌دوزیم. کارمون خیلی‌ام جدی بود. هر سه تامون. یکی از ما سه تا گوزن پیری کارش دویدن. نه فکر کنین از ما می‌ترسید که فرار می‌کرد، شغلش دویدن بود، چه قدم خوب می‌دوید و افتخارم می‌کرد. دوم ایگل و سگا بودن که همه‌جا سایه به سایه‌ی گوزن می‌رفتند. سگام از گوزنه نمی‌ترسیدن، ازش بدشونم نمی‌اومد که همه‌جا دنبالش می‌داشتن. اونا فقط برا این ساخته شده بودن که بذارن دنبال کسی. خوبم از پس این کار بر اومدن. سوم من و دان و آقای ارنست بودیم. فکر نکنین مام این‌همه وقت فقط برا گوشت دنبال گوزنه بودیم. ابدآ. آخه گوشت گوزن این‌قد سفته که زیادم به درد خوردن

نمی‌خوره. برا کله‌اش ام‌نیس. اصلاً خوش نداریم آویزونش کنیم رو دیوار. این همه وقت می‌دویدیم دنبالش چون یازده ماه تموم تو مزرعه عرق ریخته بودیم و این ماه نوامبرو باید خوش بودیم. حالام هر سه دسته داشتیم می‌رفتیم خونه، جدا و بی‌جنگ و دعوا و عجله. فقط باید تا سال بعد و یه وقت دیگه که مسابقه‌ای شروع می‌شد صبر می‌کردیم.

بعد برا اولین بار چشمون به‌اش افتاد. جای بی‌دار و درختی بود و راحت می‌تونستیم بذاریم دنبالش. حیف که از میدون مسابقه خارج شده بودیم. حالا راحت مغریو پیدا می‌کردیم چون خورشید تا نیمه پایین رفته بود. این‌قد رفتیم تا رسیدیم به سگا. توله‌سگا و یکی از سگای من، خسته و کوفته، تو یه گودال نمناک نشسته بودن. نفس‌نفس می‌زدن. از کنارشون که رد شدیم سرشونو بلن کردن و به ما نگا انداختن. بعد به زمین بی‌درخت و فراخی رسیدیم که تا یه دو یست متریو می‌دیدیم. این‌جا سه تا از اون سگای پیر پلاس بودن. صد متر اون‌طرف‌ترم ایگل برا خودش می‌چرید. از سگا صدام در نمی‌اومد. یه‌هو از اون گوشه‌ی آخر زمین سر و کله‌گوزن پیدا شد، از همون‌جا که در حال استراحت و منتظر رسیدن سگا بود. بی‌عجله و راحت از پشت درختا بیرون اومد. گنده‌ی گنده قد خود قاطر. بعد خونسرد پشتشو به ما کرد. یکی دو لحظه سفیدی زیر دمبش پیدا شد و دوباره غیش زد تو بیشه.

این کارش شاید علامت خدا حافظی بود، یک وداع. مام همون‌طور قدم‌زنون رسیدیم وسط زمین و از کنار سه تا سگا گذشتیم. اصلاً به ما محل نداشتن و رو زمین دراز کشیده بودن، دُرُس همون‌جایی که گوزنه غیش زده بود. صد متر جلوتر ایگل بود، هنوزم ایستاده و سرپا، فقط سرشو انداخته بود پایین و پاهاشو گشاد گذاشته بود. شاید خجالت می‌کشید سرشو بالا بیاړه و منتظر بود ما رد بشیم. وقتی از کنارش گذشتیم چشاش عوض زبونش حرف زد: «ببخشین بچه‌آ، همین ازم برمی‌اومد.»

آقای ارنست دانو نگه داشت. گفت: «بپر پایین نگاهی به پاهاش بنداز.»

گفتم: «پاهاش طوری نیس. نفسش بریده.»

آقای ارنست باز گفت: «بپر پایین نگاهی به پاهاش بنداز.»

همین کارو کردم. دولا شدم رو پاهای ایگل و داشتم نگا می‌کردم که صدای تفنگ بادیو شنیدم: «کلیک چیک، کلیک چیک، کلیک چیک.» سه بار. خب اصلاً فکر نمی‌کردم کسی بدون تیراندازی ببخود گلنگدن بکشه. هر کی بود حتمی می‌خواس تفنگشو امتحان کنه که وقت تیراندازی تیر درمی‌کنه یا نه. اونم چه تفنگی: چارپاره. بعد از رو زمین بلن شدم و سوار دان شدم. راه افتادیم. حالا به طرف شمال غرب می‌رفتیم. چون اون یکی دو لحظه که چشمون به پرچم سفید زیر دمبش افتاد، قبل از این که پشت درختا غیش بزنه، داشت از شمال به طرف نهر می‌رفت. حالا دیگه دم غروب بود. باد بند اومده بود و داشت تاریک می‌شد. خورشید رسیده بود به نوک درختا. فقط بعضی جاها نورش به زمین می‌رسید، مث سوراخی که روشنایی ازش پایین بیاد. راحت‌ترین مسیر و انتخاب کرده بود: راهی سراسر است که می‌رسید به نهر. بعد که پشت درختا غیش زد اول تند می‌رفت. این از جاپاش روی زمین صاف معلوم بود. ولی بعدش دیگه قشنگ قدم می‌زد: حتمی فهمیده بود ایگل و سگا چه قد باش فاصله دارن.

بعد دوباره چشممون به‌اش افتاد. این دفعه‌ی آخر بود. تو بیشه بود و آفتابام مث نورافکنی که از سوراخی بتابه از یه گوشه می‌اومد پایین. اول خودشو عقب کشید و می‌خواس فرار کنه. بعد پشیمون شد و زل زد به ما. فوقش بیس متر از ما فاصله داشت. مث مجسمه گنده بود و عین طلا تو نور خورشید برق می‌زد. آفتاب تاییده بود به نوک شاخاش. رو کله‌ش دوازده تا شاخ پیچیده بود به هم. با اون نور خورشید رو شاخاش انگاری دوازده تا شمع چیده بودن رو سرش. همون‌طور بربر نگا می‌کرد به ما که آقای ارنست تفنگشو برداشت، گردنشو هدف گرفت و شلیک کرد: «کلیک چیک، کلیک چیک، کلیک چیک.» تفنگ سه بار صدا کرد. آقای ارنست باز همون‌طور ایستاده بود و گردن گوزنو هدف گرفته بود. بعد گوزن پشتشو به ما کرد. یه دور اون اطراف چرخ زد. سفیدی زیر دمبش پیدا شد. مث شعله‌ی آتش بود. بعد گوشه‌ی بیشه و سایه‌ای دم غروب غیش کردن. آقای ارنستام آروم و بی‌عجله تفنگشو آورد پایین و جلوش گذاشت. جلوی اسب. یواش و آروم زیر لب گفت:

«زبون بسته. زبون بسته.»

بعد آقای ارنست یواش با آرنجش زد به من و از اسب پیاده شدیم. آروم بودیم

و احتیاط می‌کردیم چون طناب زین سرهم‌بندی بود. دست کرد تو جیب جلیقه‌ش و یکی از اون سیگارشو آورد بیرون. شیکسه بود. فکر کنم همون وقت که از اسب افتادم روش به این روز افتاد. اینو دور انداخت و یکی دیگه درآورد. اینم شیکسه بود. آقای ارنستام سیگارو دو نیم کرد. کمی از تنباکوشو ریخت تو دهنش و بقیه رو انداخت دور. حالا آفتاب از نوک درختام رفته بود. چیزی ازش باقی نمونه بود مگه به تیکه‌ی گنده‌ی قرمز تو مغرب.

گفتم: «ناراحت نباشین. من به کسی نمی‌گم یادتون رفت تفنگو پر کنین. مطمئن باشین اصلاً کسی بو نمی‌بره که ما با چش خودمون دیدیمش.»

آقای ارنست گفت: «خیلی‌ام ممنون.» اون شب انگاری از ماه‌ام نمی‌خواس خبری باشه. برا همین آقای ارنست قطب‌نما رو بیرون آورد. با یه تسمه‌ی چرمی از دگمه‌ی جلیقه‌ش آویزون بود. تفنگو داد دست من و قطب‌نما رو گذاشت رو کنده‌ی درخت. بعد یه دو قدم عقب و جلو رفت، خوب به قطب‌نما نگاه کرد. گفت: «آره، درست اومدیم تقریباً از همین طرف باید می‌اومدیم.»

تفنگو از دستم گرفت. خشابشو باز کرد و یه گوله گذاشت توش. بعد قطب‌نما رو برداشت. منم افسار دانو گرفتم و راه افتادیم. آقای ارنست قطب‌نما به دست جلو می‌رفت.

کمی که جلوتر اومدیم هوا کاملاً تاریک شد. برا همین آقای ارنست گاگداری کبریت می‌زد تا قطب‌نما رو بخونه. بعد سر و کله‌ی ستاره‌آ تو آسمون پیدا شد. حالا می‌تونستیم یکی از اونا رو نشون کنیم و به طرفش بریم، چون کبریت زیاد نداشتیم. از آقای ارنست پرسیدم: «خیلی دیگه راه مونده؟»

و آقای ارنست جواب داد: «کمی بیش‌تر از یک قوطی کبریت.»

این بود که هر جا می‌شد از ستاره‌آ استفاده می‌کردیم. فقط بعضی جاها ستاره‌آ پیدا نبودن چون درختای جنگل به هم چسبیده بودن. برا همین گاهی مجبور می‌شدیم از اسب پیاده بشیم و کبریت بکشیم و از قطب‌نما استفاده کنیم. حالا از شب خیلی گذشته بود. آقای ارنست وایساد و گفت: «سوار شو.»

گفتم: «خسه نیسم.»

گفت: «نه، سوار شو. نباید از چنگمون فرار کنه.»

خب برا این بود که از وقتی می شناختمش آدم خوبی بود، حتی خیلی قبل از دو سال پیش که نهم با مهمونخونه چی و یکسبورگ رفت و روز بعدش ام بابام زد به چاک و دیگه تو خونه پیداش نشد. و روز سومم آقای ارنست سوار دان اومد دم کلبه‌ی ما. اون موقع آقای ارنست یه کلبه کنار رودخونه داده بود به ما و مفتی اونجا زندگی می کردیم. بابام تو زمین جلو کلبه کشاورزی می کرد و بعضی وقتا دم رودخونه ماهی می گرفت.

آقای ارنست گفت: «اون تفنگو بذار زمین برو سوار شو.»

با مکافات سوار شدم. آخه زین بُلَن بود و راحت نمی شد پامو بذارم توش. آقای ارنست افسار دانو گرفته بود. باید خوابم برده بود چون تنها چیزی که یادمه این بود که دگمه‌ی کتم گیر کرده بود به یکی از حلقه‌ای پالون دان و تسمه‌ی قطب‌نما هی می خورد به بدنش. از شب خیلی گذشته بود و تا خونه زیاد راهی نمونده بود چون دان هی رودخونه رو بو می کشید. حتمی از دور بوی طویله شو می شنید. بله، چیز دیگه‌ای تا خونه نمونده بود. جاده‌ی ماریپیج دم خونه دویست متر اون طرف تر بود. کم کم تو تاریکی چشَم به رودخونه افتاد که مَث مه اون پایین دراز به دراز خوابیده بود. عین مزرعه‌ی پنبه بی حرکت و صاف بود. اون طرف رودخونه طویله و پشتش ام خونه بود. تو تاریکی، اون طرف تر از خونه‌ی ما کلبه‌ی سیمون بود. حتمی این قد به ما نزدیک بود که قشنگ صدامونو بشنوه که داریم زینو از رو دان باز می کنیم. و بعد صدامون به گوشش برسه که داریم به دان ذرت می دیم. اصلاً شایدم صدای جویدنشو بشنوه. حتمی اونا خوب صدای شیپور آقای ارنستو از تو تاریکی می شنون که سیمونو صدا می زنه با قایق بیاد دنبال ما ببردمون اون طرف رودخونه. رو حسابش گوزن پیر هم داره تو بیشه، تو خونه‌ش استراحت می کنه. آخه امروز خیلی خسته شد از بس این اطراف چرخید. حتمی راحت نمی خوابه و هی می پره از خواب که سگا دنبالش گذاشته بودن. شایدم سر و صدای ما از خواب بیدارش کنه. خب ما که تا صُب نمی خواستیم صدا کنیم. فوقش دو سه دقه بود و بعدش هرچی دلش می خواست می خوابید.

بعد آقای ارنست وایساد دم رودخونه این قد شیپور زد تا نور فانوس سیمون از اون طرف مه پیدا شد. مام رفتیم دم باراندا. آقای ارنست بازم شیپور زد تا سیمون

ما رو دُرُس پیدا کنه. بعد اول نور فانوسو وسط مه دیدیم، بعدم خود سیمون و قایقو. حالا من اصلاً رو پام بند نبودم و هی خوابم می‌برد. می‌افتادم. آقای ارنست صِدام می‌زد که برو تو چادر بخواب. بعد دیدم زانوم خورد به کیسه‌خواب، بعدش خوابم برد.

بعد صب شد، فردا. دوباره روز از نو، تا ماه نوامبر بیاد، سال آینده و ما دوباره سر و کله‌مون این‌جا پیدا بشه. دیروز عمو ایک، ویلی، والتر، راث و بقیه از ما جدا شدن. همون وقت که ایگل رد گوزنه رو گم کرد و اونا فهمیدن دیگه فایده نداره بِرَن دنبال گوزن. دست از پا درازتر جمع کردن امروز صب رفتن یوکناپاتافا ردِ کار و زندگیشون. تا دوباره نوامبر بیاد و برگردن.

یعنی صُبونه که تموم شد سیمون اونا رو سوار قایق بزرگه کرد برد اون طرف آب کنار ماشینا و وانتاشون. حالا من و آقای ارنست تنها بودیم. تو آفتاب نشسته بود رویه نیمکت، پشت داده بود به دیوار مطبخ داشت سیگار می‌کشید. یکی از اون سیگارا که تو جیش سالم مونده بود وقتی تو تاکستون از اسب پایین افتاد. هنوزم صورت گِلی‌شو نشسته بود. کثیفی صورتش چیز تازه‌ای نبود. همیشه یا گلی بود، یا روغنی، یا تهریش زیر داشت. آخه اون فقط یه زارع ساده و نه کشاورز بود. همپای کارگرای وردستش رو زمین عرق می‌ریخت. برا همین روز اولی که باش آشنا شدم فهمیدم راحت می‌تونم با اون کنار بیام چون از خودمونه و اگه باش کار کنم هیش وقت دعوا مون نمی‌شه، اونم راحت می‌تونه با من کنار بیاد. از همون روز اول که از خواب بیدار شدم و دیدم ننه‌م با مهمونخونه‌چی و یکسبورگ رفته، این‌قدم صبر نکرد تا صُبونه‌ای دُرُس کنه. فردا صبشم بابام زد به چاک و فردای اون روز نزدیک غروب صدای اسیو شنیدم که به کلبه‌مون نزدیک می‌شد. تفنگو برداشتم. وقتی بابام غیبش زد یه گوله گذاشتم تو تفنگ و همیشه دم دستم بود. دم در منتظر بودم که سر و کله‌ی آقای ارنست پیدا شد.

او مد دم کلبه گفت: «بیا بریم. بابات دیگه بر نمی‌گرده.»

گفتم: «یعنی منو داد به شوما؟»

گفت: «مگه فرقی‌ام می‌کنه؟ بریم دیگه. برای درها قفل آوردم. فردا هم وانت

می‌فرستم خرت و پرتاتو بیاره.»

خب منم راه افتادم دنبال آقای ارنست اومدیم خونه. کار خوبی کردم. تو خونه‌ش راحت بودم. زنش سه سال پیش مرده بود. تو خونه از شر زنا راحت بودیم. دیگه زنی نبود که همیشه‌ی خدا دلواپشش باشیم، یا نصفه‌شب با مهمون‌خونه‌چی نکبتی و یکسبورگ بزنه به چاک، صبرم نکنه اگلاً یه صبونه‌ای برا ما دُرُس کنه. امروز بعد از ظهر که بیاد ما برمی‌گردیم به همون خونه. البت هنوز زوده، باید تا بعد از ظهر صبر کنیم. ما همیشه این جایه روز بیش‌تر از بقیه می‌مونیم. آخه این عمو ایک رسم نداره غذای مونده رو با خودش ببره، غذای دست‌نخورده و باقی و یسکی ذرت خونگی شو با و یسکی مورد علاقه‌ی راث ادموندز که مخصوص خودش از شهر می‌خره و به‌اش اسکاچ می‌گه، همون که همیشه مزه‌ی این چیلیک‌آی مخصوص رنگ ساختمون می‌ده، تو آخرین چادر می‌ذارن می‌رن. حالا من و آقای ارنست تو آفتاب نشسته بودیم و منتظر بودیم امروزم تموم بشه و از فردا بریم سر کار و زندگیمون: دنبال زراعت پنبه، جو، لوبیا و یونجه. و اون طرف رودخونه، پشت دیوار درختا، همون‌جا که جنگل بزرگ شروع می‌شه اون گوزن پیری‌ام م‌ث ما برا خودش تو آفتاب لمیده بود و استراحت می‌کرد. دیگه امروز کسی نبود مزاحمش بشه و تا نوامبر آینده راحت بود.

پس اگلاً یکی از ما خوشحال بود که تا یازده ماه و دو هفته‌ی دیگه کسی مزاحمش نمی‌شه. تا وقتی دوباره مسابقه شروع بشه و تا نفس داره بدوه. یکی از ما از چیزی خوشحال بود که ما کاملاً ازش بدحال بودیم. بعد یه‌هو به فکرم رسید شایدم قضیه این طورام که فکر می‌کنم نیس. شایدم این سیصد و پنجاه و یه روز عرق‌ریختن رو زمین برا زراعت جو، پنبه، لوبیا و یونجه فقط برا سیر کردن شیکم نیس. این سیصد و پنجا و یه روز و باید به پای اون چهارده روز گذاشت و ازش دلخور نبود. این سیصد و پنجا و یه روز و باید دُرُس کار کنیم تا بتونیم چهارده روز بز نیم به جنگل و خوش باشیم. اون گوزن پیری‌ام این چهارده روز و بیخود یه نفس جلو سگا نمی‌دوه، برا اون سیصد و پنجا و یه روز می‌دوه. اگه اون چهارده روز و ندوه و خودشو جلو گوله و سگ ندازه که نمی‌تونه سیصد و پنجا و یه روز خوش باشه و یه گوشه‌ای لم بده. پس رو زمین عرق‌ریختن و شکار دو چیز سوا نیس. هر کی اینو می‌خواد باید جور اون یکیو بکشه.

بعد گفتم: «از فردا که دست به کار بشیم یه هو می‌بینیم شد نوامبر.»
 آقای ارنست گفت: «از فردا دیگه تو مزرعه کار نمی‌کنی. باید بری مدرسه.»
 اول فکر کردم اشتباه شنیدم. پرسیدم: «چی؟ برم مدرسه؟ من؟»
 آقای ارنست گفت: «بله. تو هم باید برا خودت کسی بشی.»
 گفتم: «نیسم مگه؟ هم. منم مٹ شو ما می‌خوام شیکارچی و کشاورز بشم.»
 آقای ارنست گفت: «نه، اینا کافی نیس. زمونی مردم یازده ماه و نیم زراعت می‌کردند، دو هفته هم می‌رفتند شکار. ولی دیگه دوره عوض شده. حالا زراعت و شکار تنها به درد نمی‌خورده. کافی نیس. باید تو کارِ بشریت باشی.»
 گفتم: «بشریت؟»

آقای ارنست گفت: «بله. برا همین باید بری مدرسه تا دلیل هر چیزو بدونی. زراعت و شکار هم جای خودشو داره اما باید یاد بگیری تفاوت بین صحیح و غلط چیه. قبلاً همین که درستکار بودی کافی بود. اما دیگه نه. حالا باید بدونی چرا چیزی درست یا غلطه. نمی‌تونی به عزیزانت بگی من ننوستم سواد یاد بگیرم. باید یادشون بدی چرا فلان کار درسته و بهمان فقط به این دلیل که می‌گید درسته صحیح نیس بلکه علت داره. همه‌ی اینا رو می‌تونی به‌شون یاد بدی. به این دلایل باید بری مدرسه.»

گفتم: «نموم این حرفا زیر سر این ویل لیگیت و والتر ایوول لعنتیه!»
 آقای ارنست گفت: «نه.»

گفتم: «چرا! پس بُگو چرا دیروز نشد گوزنو بزنین. حرف اونا رو شنیدین که گذاشتین گوزنه دربره. اونم تازه بعد این که من و شوما و دان و سگا این قد دنبالش دویديم و نزدیک بود جونمون دربیاد! کی شده تیرتون خطا بره؟ کی تا حالا یادتون رفته بود تفنگو پر کنین؟ مخصوصی تفنگو پر نکردین. از خودتون شنیدم!»

آقای ارنست گفت: «خیلی خب! خیلی خب! کدوم از اینا رو ترجیح می‌دی؟ سر خونی و پوستش کف مطبخ، نصف گوشتش تو وانت بچه‌ها به طرف یوکناپاتافا یا این که سالم و سرحال تو نیزار ببینیش که منتظر نوامبر و شروع مسابقه‌س؟»
 گفتم: «و البت این دفه دیگه بگیریمش. سال دیگه اصلاً سراغ این ویلی لیگیت و والتر ایوول نمی‌ریم.»

آقای ارنست گفت: «شاید.»

گفتم: «حتمی.»

آقای ارنست گفت: «شاید؛ بهترین کلمه تو زبون ما. از همه بهتر. زندگی ما آدم‌ها با همین می‌گذره: شاید. روزی که قبل از انجام کار بگی "حتماً" را به حساب بهترین روزت نگذار. فقط بعد از انجام کار می‌شه بگی "حتماً". کسی از قبل نمی‌دونه چی پیش می‌آد... خب حالا برو تو مطبخ یه نوشیدنی برایم درست کن تا ببینم برای ناهار باید چی کار کنیم.»

گفتم: «چشم» و بلن شدم. «از اون نوشیدنی خونگی عمو ایک می‌خوانی یا از اون نوع بازاری مخصوص راث ادموندز؟»

آقای ارنست گفت: «هنوزم یاد نگرفتی بگی آقای راث یا آقای ادموندز؟»
گفتم: «چشم قربون، یاد می‌گیرم. بالاخره از کدوم بیارم؟ از شیشه‌ی عمو ایک یا از متاع راث ادموندز؟»

گذرگاه هِل کریک



یادداشت مترجم

نمی‌دانم ویلیام فاکنر داستان «گذرگاه هِل کریک»^۱ را کی نوشت اما اول بار آن را دقیقاً در تاریخ سی و یکم مارس ۱۹۶۲ در نشریه‌ی ستردی ایونینگ پست منتشر کرد. یکی از کارهای بسیار معمول فاکنر این بود که از یک داستان روایت‌های مختلف می‌نوشت یا داستانی را جزو فصلی از رمانش می‌آورد. داستان حاضر نیز همین وضعیت را دارد. نه تنها از آن چند روایت در دست است، در فصل چهارم رمان غارتگران^۲ نیز آمده است (در متن انتشارات رندوم هاوس، صفحات ۹۱-۷۵). این متن تفاوت بسیار دارد با آنچه که در نشریه‌ی ستردی ایونینگ پست منتشر شده است. من برای ترجمه‌ی حاضر متن سوومی را انتخاب کردم که با هر دو متن فوق تفاوت دارد و در مجموعه‌ی گزیده‌ی داستان‌های ویلیام فاکنر^۳ منتشر شده است.

شاید جسارتاً تذکر این نکته مفید فایده باشد که اسم مکان "هِل کریک" در عنوان داستان، علی‌رغم آن‌که نباید اسم خاص را ترجمه کرد، به معنای "نهر لعنتی" است که ارجاعش به داستان کاملاً مشخص و معلوم است!

1. "Hell Creek Crossing"

2. *Reivers*

3. *Selected short stories of William Faulkner*, The Modern Library, 1960.

گذرگاه هِل کریک

یازده ساله بودم که آموختم انسان قربانی سرنوشت و اتفاق نیست، بلکه بیش از هر چیز اسیر هوس‌های خویشتن است. و گاه، اگر احتیاط نکند، فدای هواهای دوستانش.

در آنچه بر ما گذشت اتفاق نیز نقشی داشت. مثلاً این‌که سال قبلش پدر بزرگم دومین ماشین را در جفرسن خریده بود (این حکایت سال ۱۹۰۵ است). یا این‌که دو روز پیش از آن ماجرا پدر مادرم ناگهان و بی مقدمه در سن لویی مرده بود؛ سیصد مایل دور از ما. یا حضور آدمی مانند بون هاگن بک که سی سال پیش در خانواده‌ی ما به دنیا آمده بود و از آن زمان تاکنون عضوی از منزل ما بود، همه کاره و خانه‌زاد. درشت‌اندام و بالا بلند با حدود دو متر قد (مادر بزرگش سرخ‌پوست و از قبیله‌ی چیکاسا بود). به گردویی عظیم می‌مانست (پدر بزرگ همیشه می‌گفت این جور که من دارم قد می‌کشم به زودی از بون هم بلندتر خواهم شد). به جز بون، ند هم بود. سیاهی از بون سالخورده‌تر و قاعدتاً عاقل‌تر. ند یکی از سیاه‌های پدر بزرگ بود. در خانه‌ی او به دنیا آمده بود و همیشه به این افتخار و همه‌جا این را بازگو می‌کرد. همچنین این را هم باید به حساب اتفاق گذاشت که آن روز صبح شنبه پدر بزرگ، مادر بزرگ، پدر و مادرم برای شرکت در مراسم تشییع جنازه‌ی پدر بزرگ لیسپ راهی سن لویی شدند تا دست‌کم چهار روزی آن‌جا بمانند و البته این هم تصادفی

بود که پدر بزرگ کلید در گاراژ را جایی گذاشته بود که دست بون به آن می‌رسید. درست که همه‌ی این‌ها اتفاق بود ولی آنچه من و بون و ند را در آن بعد از ظهر راهی ممفیس کرد بی‌شک متأثر از هوس‌های ما بود. آن زمان پسر بچه‌ی یازده ساله‌ای بودم که چند روزی از شر بکن‌نکن‌های پدر و مادر آزاد شده و آماده‌ی پذیرش وسوسه بودم، به خصوص اگر این وسوسه جادوی ماشین سواری باشد و حتی اگر آن را کسی به اسم بون هاگن بک براند! بون در این یک سال که سر و کله‌ی ماشین در خانواده‌ی ما پیدا شده بود می‌دانست که هرکس عاشق چیزی است. یکی پول، دیگری قمار، آن یک سمفونی، او هم مرده‌ی ماشین است. و وقتی از همه جایی خبر چشممان به ند افتاد که عقب ماشین کنار پیت بنزین، فانوس و بیل و کلنگ چمباتمه خود را قايم کرده بود دانستیم که او هم داستان را فهمیده و بناست همسفرمان باشد. بامزه این‌که می‌گفت او هم به اندازه‌ی ما، شایدم بیش‌تر، حق دارد که از ماشین پدر بزرگ استفاده کند. بگذریم که من نوه‌ی پدر بزرگ بودم و بون اصلاً نسبتی با او نداشت. فقط یک سیاه‌خانه‌زاد بود و بس.

دمدمه‌ی غروب چشم ما - من و بون - به ند افتاد که خیلی به خودش رسیده و لباس یکشنبه‌اش را پوشیده بود؛ گرچه هنوز شنبه بود و تا یکشنبه یک روز فاصله داشتیم. پیرهن بدون یقه‌اش از سفیدی برق می‌زد و دگمه‌ی برنجی آن را، شکل سر افعی، محکم زیر گلو بسته بود. کلاهی بر سر داشت و کیف کهنه‌ی کوچکی دستش گرفته بود: هدیه‌ای از طرف پدر بزرگ. او قبل از این‌که کیف را ببخشد همیشه در آن یک کتاب مقدس و یک بغلی می‌گذاشت: شیشه‌ای با گنجایش فقط دو پیک نوشیدنی. و بالاخره با تمام احتیاط‌کاری‌ها وقتی پنج مایل از جفرسن دور شدیم و ماشین کنار نهر هاریکین گیر کرد و جلوتر نرفت فهمیدیم که عاقبت ند کار خودش را کرده و همراهمان آمده بود. در آن وقت من پشت فرمان بودم و بون ماشین را هل می‌داد تا بلکه از گودال بیرون بیاید. در تمام آن اوقات ند بی‌خیال پشت ماشین، زیر برزنت، دراز کشیده بود. عاقبت وقتی ماشین را از گودال بیرون کشیدیم و به صرافت ند افتادیم که ده مایلی از جفرسن دور شده بودم و تا اتراقگاهمان، بالن بو، چیزی فاصله نداشتیم. فوقش یک مایل راه بود. می‌خواستیم شب را در بالن بو بمانیم. دیگر کار از کار گذشته بود و بون نمی‌توانست ند را از ماشین پیاده کند تا

برگردد جفرسن. راه خیلی دور بود و ند نمی شد پیاده برگردد و خودش هم البته این را خوب می دانست.

تاریک تاریک بود که به بالن بو رسیدیم. بون ماشین را نگه داشت و خودش پیاده شد. چراغ های روغن سوز جلوی ماشین را روشن کرد. در قدیم به این جا گذرگاه وایوت می گفتند - در دوره ی سرخ پوست های چیکا سا - تا این که یک ارتشی فراری به اسم بالن بو به این جا آمد. عده ای را دور خود جمع کرد. سرخ پوست های این ناحیه را سرکوب و اسم این محل را هم عوض کرد و گذاشت گذر بالن بو: پاتوق اسب دزدها و گله دزدان راهزن (بعضی می گویند به جانی هم پناه می داد). خلاصه، گذرگاه جای خوشنامی نبود و مردم درستکار از آن دوری می کردند، حتی افراد مال دوست که از آن ها کم تر خیری به مردم می رسید. این ادامه داشت تا سال ۱۸۸۶. در این سال کشیش بابتیست، هایرام های تاور، هوس موعظه کردن در بالن بو به سرش افتاد. کشیشی فقط مسلح به یک کتاب مقدس. او هم مثل بالن بو یک ارتشی بود. یعنی از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ در ارتش فورست خدمت کرده بود (روزهای هفته سرباز بود، ارتشی خشن و جسور و روزهای یکشنبه کشیش ارتش). های تاور برای مهاجران گله دزد موعظه می کرد و همان طور که مشت هایش را در هوا تکان می داد اسب دزدها را به صراط مستقیم می خواند. گاهی هم برای ارشاد، مستمعان را به صورت تکی یا حداکثر دو یا سه نفره برمی گزید و از شریعت برایشان می گفت و به راه درست دعوتشان می کرد. اما وقتی در آن شب ماه مارس ۱۹۰۵ به بالن بو رسیدیم نه خبری از بالن بوی شخیص بود و نه از های تاور کشیش. تنها بازمانده ی بالن بو پیردختر پنجاه ساله ای بود که مزرعه ی پدری را می چرخاند. میس بالن بو زنی بود جدی و سختگیر که جز زراعت پنبه و غله دکانی را هم اداره می کرد. بالای این مکان اتاق بزرگ و دلبازی می دیدی که کفش تشک های کاهی متعدد انداخته و رویشان ملافه های تمیز پهن کرده بودند باروبالش هایی که از پاکی حظ می کردیم نگاهشان کنیم. این جا مسافرخانه ی میس بالن بو بود. مشتری هایش بیش تر شکارچی بودند: صیادان روباه و راکون، یا ماهیگیرها. معروف بود هر صیادی که یک بار گذارش به خانه ی میس بالن بو بیفتد حتماً باز برمی گردد. انگیزه ی این بازگشت نه هوس شکار بلکه دستپخت خوشمزه ی میس بالن بو بود.

و میس بالن بو صدای ماشین را از دور شنیده بود و همراه کلفت و یکی از سیاه‌هایش به ایوان آمده بود. دست‌هایش را گذاشته بود حایل چشم‌هایش و به ماشین نگاه می‌کرد. گرچه میس بالن بو بون را از قدیم می‌شناخت اما ماشین پدر بزرگ را زودتر از او به‌جا آورد. عجیب تو نخ ماشین‌ها بود و با نگاهی می‌فهمید صاحبش کیست. بماند که تا آن روز فقط سیزده تا دیده بود. خودش می‌گفت ماشین ما سیزدهمین خودرویی است که در دو سال گذشته از آن‌جا عبور کرده. به عبارتی در این چهل روز گذشته پنج ماشین از جلوی دکانش رد شده. دو تا از مرغ‌هایش رفته‌اند زیر ماشین و کار اگر به همین منوال باشد باید همه‌ی حیوان‌هایش، حتی سگ‌ها را که برای خودشان این اطراف می‌پلکند، در لانه نگه دارد.

وقتی به ایوان نزدیک شدیم میس بالن بو به بون گفت: «انگار بالاخره رسیدین جفرسن؟!»

«به، جفرسن کدومه. تو این دو سال صد برابر از این‌جا تا جفرسنو رفته. شایدم هزار برابر.»

و وقتی دوباره میس بالن بو حکایت زیر ماشین رفتن مرغ‌ها را تازه کرد و گفت این سیزدهمین ماشینی است که چشمش به آن می‌افتد بون درآمد و گفت: «این حرف‌ها رو بگذارین کنار. شما هم باید مٹ همه به ماشین عادت کنین.»

«خب، بقیه اقلاً یک بارم شده سوار ماشین شدن اما من نمی‌تونم چنین چیزی بگم.»

«یعنی می‌گین تا حالا سوار ماشین نشدین؟»

بون بی‌این‌که منتظر جواب بماند به ند گفت: «آهای ند، پپر پایین. اون اسباب‌ها رو هم از جلوی ماشین بیار بیرون. لوش اون جلوی‌ه جا بده به میس بالن بو تا خوب همه‌جا رو تماشا کنن.»

«صبر کنین یه دقیقه. باید دستور شامو بدم به آلیس.»

«شام دیر نمی‌شه. شرط می‌بندم آلیس‌ام تا حالا سوار ماشین نشده. بیا آلیس!

اون سیاهه کیه وایساده پهلوت؟ شوهر ته؟»

آلیس گفت: «من هیش وقت تو خط شوور نبودم. اگرم بودم صد سال ایفومو

انتخاب نمی‌کردم.»

«خیلی خب بابا. اون سیاهه رو هم بیار سوار ماشین بشه.»
 بالاخره آلیس، کلفت خانم بالن بو با سیاه همراهش آمدند عقب ماشین کنار
 پیت بنزین و برزنت لوله شده نشستند. من و ند زیر نور چراغ که از در باز خانه
 می زد بیرون ایستاده بودیم و به چراغ قرمز عقب ماشین نگاه می کردیم. ماشین راه
 افتاد. محوطه ی جلوی ایوان را دور زد و از کنار ما گذشت. بون برایمان بوق زد.
 میس بالن بو سیخ نشسته بود. کمی ناراحت به نظر می رسید. آلیس و ایفوم برای ما
 دست تکان دادند.

«آهای ند، بدو برو سوار اون اسب بشو.»
 این صدای ایفوم بود که از ماشین آمد. ند زیر لب گفت: «چه پُزی می ده!»
 منظورش بون بود. بعد گفت: «باید خدا رو شکر کنه اربابش این جا نیس و الا
 نشونش می داد.»

بالاخره ماشین ایستاد. بعد عقب عقب آمد جلوی پای ما نگه داشت. چند لحظه
 که گذشت میس بالن بو گفت: «آخیش..» بعد سرزنده و باحال گفت: «آخیش،
 آلیس.» بعد شام خوردیم. تازه آن وقت واقعاً فهمیدم چرا شکارچیان و ماهیگیرها
 از آن جا دل نمی کنند و برمی گردند. بعد از شام ند با ایفوم رفت و من هم به میس
 بالن بو شب به خیر گفتم و همراه بون، که چراغی دستش بود، از پله ها بالا رفتیم.
 به بالاخانه که رسیدیم بون گفت: «ملافه ای، چیزی، با خودت نیاوردی؟»
 «نه، نمی خوام.»

«ولی این طور که نمی شه بخوابی. پس کفش و شلوار تو دربیار. اگه مادرت بود
 می گفت قبل از خواب باید دندوناتو مسواک کنی.»

«اصلاً نمی گفت. می بینی که چیزی ندارم باهاش مسواک بزنم.»
 «ولی مادرت این حرفا سرش نمی شد. می گفت باید یه چیزی پیدا کنی. اگر
 نمی کردی حساب تو می رسید.»
 «باشه بابا! راست می گی.»

رو تشک دراز کشیدم. بون بالا سرم ایستاده بود و می خواست چراغ را فوت
 کند. پرسید: «خوبی؟»
 «دست بردار دیگه.»

«دلخوری برمی گردیم. فردا صبح. می خواستی بترسی چرا زودتر نگفتی؟»

«شب به خیر.»

بون چراغ را خاموش کرد و رو تشکش دراز کشید. بعد فقط تاریکی شب های بهاری بود. صدای قورباغه ها از باتلاق آن نزدیک می آمد. صداهایی از جنگل پشت خانه به گوش می رسید. صداها درهم قاطی شده بود. آواز جنگل، طبیعت و حیوانات: صدای راکون، سنجاب، سمور، خرگوش، جغد و مار خیلی بزرگ. قایق های پر از پنبه و قطارهای باری. صدای سرکارگرانی که در مزرعه های اطراف سر کارگروهایشان داد می کشیدند و آدمکش های فراری که لابد میس بالن بو را به وجود آورده بودند. بعد صدای خنده ی بون بلند شد.

«به چی می خندی؟»

«به باتلاق کریک می خندم. به اون فکر می کنم. فردا، حدود یازده می رسم

اون جا.»

«سخت می شه از اون جا گذشت؟»

«آره، سخته. باید با بیل و کلنگ و سیم بکسل دست به کار بشیم. هر سه تامون باید جون بکنیم. من و تو و ند. وقتی به ند فکر می کنم خنده می گیره. فردا حسابی حالش گرفته می شه. دستش به چرخای ماشین که بخوره مٹ سگ پشیمون می شه چرا دنبالمون راه افتاد و کت و شلوار روز یکشنبه شو پوشید و زیر برزنت قايم شد.»

بون صبح زود مرا از خواب بیدار کرد. صدایش آن قدر بلند بود که هر کس را تا فاصله ی نیم مایلی آن جا بیدار می کرد. اما باید ند را که در کلبه ی ایفوم خوابیده بود کلی صدا می زدیم تا از خواب بیدار شود. بعد با هم رفتیم مطبخ صبحانه بخوریم. بیرون آوردن ند هم از مطبخ کلی وقت گرفت. آخر دوباره چشمش افتاده بود به یک زن و از آن جا دل نمی کند. صبحانه تمام شد. اگر شکارچی یا ماهیگیر بودم اصلاً دلم نمی خواست از جایم تکان بخورم. بون یک دور دیگر میس بالن بو را سوار ماشین کرد. اما آلیس و ایفوم را سوار نکرد، گرچه ایفوم ایستاده بود و ماشین را نگاه می کرد. بعد من و بون باک بنزین را پُر و رادیاتور را لالب آب کردیم، گرچه نه به بنزین نیازی بود و نه به آب. میس بالن بو و ایفوم ایستاده بودند و تماشايمان می کردند. بعد راه افتادیم. وقتی از پل فلزی گذشتیم آفتاب تازه سر زده بود (از کنار پل که

می‌گذشتیم چشمم به کشتی بخار افتاد که مثل روح وسط رودخانه ایستاده بود، همان که دیشب ندیده بودمش). به کشوری بیگانه قدم گذاشتیم، به استان دیگری. دیگر تا شب در ایالت دیگری خواهیم بود. حتماً تا غروب به ممفیس می‌رسیم.

بون گفت: «اگه البته از رودخانه‌ی کریک بگذریم.»

گفتم: «اگه این قدر نفوس بد نزنن شایدم گذشتیم.»

«چشم! اما کریک براش مهم نیست کسی نفوس بد می‌زنه یا نه. حرف مردم براش پشیزی ارزش نداره.»

بون گفت: «اینم رودخانه‌ی کریک.»

کمی از ساعت ده گذشته بود و به موقع رسیدیم. از مسیرهای بی‌آب و علف و خاکی گذشته بودیم که ماریچ از وسط کشتزارهای تازه‌جوانه‌زده می‌رفت. چون یکشنبه بود کم‌تر کسی را در مزرعه‌اش می‌دیدیم. کشتزارها ساکت و خالی از مردم بود. جماعت لباس‌های روز یکشنبه‌شان به تن، بیکار در ایوان خانه‌هایشان لمیده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. سگ‌ها و بچه‌ها به‌طرف نرده‌های دور حیاط می‌دویدند تا ما را در کوچه‌ها تماشا کنند. کمی که آفتاب پهن شد از کنار کسانی گذشتیم که سوار کالسکه، درشکه، گاری، یا سه‌ترکه بر پشت اسب یا یک‌ترکه سوار قاطر به‌طرف کلیسا می‌رفتند. کلیسایی کوچک با دیوارهای سفید جا خوش کرده وسط یک قلمستان. (و بالاخره کمی از نه گذشته بود که از کنار ماشین دیگری گذشتیم. بون گفت فوردد بود. او هم مثل میس بالن بوچشمان ماشین‌شناسی داشت.) سرانجام به کریک رسیدیم. روبه‌رویمان دره‌ی وسیعی گسترده بود. جاده از وسط دشت به انتهای دره می‌رسید. رودخانه ته دره بود. دور تا دورش سرو و بید. به نظرم راه چندان سختی نیامد. پهنای هیچ جای کریک به اندازه‌ی نصف عرض رودخانه‌ای نبود که قبلاً از آن رد شده بودیم. بعد از کریک تپه‌ای بود و جاده از وسطش می‌گذشت. بون یکریز فحش می‌داد. حالا افتاده بودیم در سرایشی جاده و ماشین تندتر از قبل می‌رفت. بون انگار داشت به‌طرف دشمن قدیمی‌اش می‌رفت یکبند به کریک فحش می‌داد و به‌سرعت به‌طرفش می‌رانند: دشمنی بدکینه و آشتی‌ناپذیر.

بون زیر لب با خود غرغر می‌کرد: «تورو خدا نگاش کنین. مٹ یه تخم مرغ

دراز به دراز افتاده. جاده رو ببینین تا اون طرف دره کشیده شده. انگار به ما می‌خنده که اگه از کریک رد بشین ممفیسو زیارت می‌کنین. اما مرد می‌خواد ازش رد بشه. «ند در جواب غرغره‌های بون گفت: «اگه این قد جاده‌ی بدیه چرا دور نمی‌زنی برگردی؟ من اگه فرمون دستم بود حتماً این کار رو می‌کردم.» بون عصبانی گفت: «دیگه راه برگشت نداریم. یه طرف آلاباما، طرف دیگه می‌سی‌سی‌پی.»

«من یه دفعه می‌سی‌سی‌پیو دیدم، وقتی ممفیس بودم. آره، انگار یه دفعه ممفیسو دیدم. اما تا حالا آلاباما نرفته‌م. بدم نمی‌آد سری به اون جا بزنم.» «تو کریکو هیش وقت ندیدی. یه ذره عقل تو کله‌ت بود دیروز که زیر اون برزنت قایم شده بودی می‌فهمیدی چرا از جفرسن تا این جا فقط به دوتا ماشین برخورداریم: یکی مالِ خودمون دومم اون فورد؛ برا این‌که تو تموم این ایالت به‌جز این دوتا ماشین دیگه‌ای نیس. غریبه این طرفا پیدااش نمی‌شه.» گفتیم: «ولی میس بالن بو می‌گفت خودش شمرده سیزده‌تا از جلوی خونه‌ش رد شده‌ن.»

بون گفت: «دوتا از سیزده‌تا یکی مال ما بوده، یکی‌ام اون فورد. بقیه رو هم خواب دیده.»

ند غش غش گفت: «اصلاً همه‌ش تقصیر این راننده‌هاست.» بون با خشم زد رو ترمز. سرش را برگرداند و گفت: «این قدر مزه نریز. بپر پایین. می‌خوای بری آلاباما به سلامت. یه ربعه یه‌بند زر می‌زنی و ما رو عقب انداختی.»

«چرا بیخود سر کسی که یه روز با تو بیرون اومده داد می‌کشی؟» اما بون انگار گوشش با ند نبود. تو حال خودش بود. ماشین را نگه داشت. پیاده شد و در جعبه‌ابزاری را باز کرد که پدر بزرگ داده بود تا رو رکاب ماشین نصب کنند. به‌جز فانوس بقیه‌ی ابزارها را بیرون آورد: بیل و کلنگ و سیم یکسَل. ابزارها را پهلوی ند گذاشت، کنار صندلی عقب ماشین. بعد سوار شد. گفت: «وسایل که آماده باشه وقت کم‌تر تلف می‌شه.» آرام بود و خونسرد. حتی نگران هم به نظر نمی‌رسید. گفت: «راه بیفتیم. منتظر چی هستیم؟»

راه هنوز هم چندان سخت به نظر نمی‌رسید. جاده‌ای بود مثل همه‌ی گذرگاه‌های دیگر که از تعدادی جاده‌ی فرعی می‌گذشت و به نه‌ری ختم می‌شد. جاده دیگر خشک نبود. خیس خیس هم نبود. رو چاله و گودال‌ها را کسانی که قبلاً از این گذرگاه گذشته بودند با شاخه‌های درخت پوشانده بودند. دهانه‌ی بعضی از گودال‌ها را هم با تنه‌ی درخت گرفته بودند. همه چیز عادی به نظر می‌آمد. انگار تخیل بون از این گذرگاه پُرپشه سرزمین اسرارآمیزی ساخته بود مزین به سروها و بیدها که بالای سر طاقی می‌بست. این خواب و خیال‌های بون بود که از این‌جا فضایی غم‌انگیز ساخته بود با ماشین‌هایی در گل تپیده و مردمی که به زمین و زمان فحش می‌دادند. به نظرم رسید پا گذاشته‌ایم به آن سرزمین عذاب. دیگر از بیابان خبری نبود و همه‌جا به رودخانه می‌رسید. معلوم نبود تا تپه چه‌قدر فاصله داریم. در این قسمت جاده کریک را دیگر نمی‌دیدیم. ماشین ناگهان در گل تپید و چرخ‌های جلوش هوا شد: عین دیروز که دم رودخانه‌ی هاریکین چپ شد. این بار نیز بون کفش و جورابش را بیرون آورد و پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. به ند گفت:

«بفرما پایین!»

«بیام پایین چکار کنم؟ من که از ماشین چیزی سر در نمی‌آرم. فقط می‌آم تو دست و پا. می‌شم مزاحم. کاری ازم بر نمی‌آد. همین‌جا می‌شینم پهلوی لوسیوس تا تو بهتر کار کنی. هه. هه. هه.»

بون با تمسخر و خشم به حرف ند خندید.

«که می‌خواستی بیای سفر؟ اینم سفر. بفرما پایین!»

«ولی من که با این لباس‌های روز یکشنبه نمی‌تونم ماشین هل بدم.»

«فقط از تو در نیومده. منم اصلاً دلم نمی‌خواد لباسام گلی بشه. ولی چاره چیه.»

«برا تو ساده‌س. اگه لباسات خراب بشه آقای موری یه دست نو می‌خره برات.»

اما من باید با پول خودم لباس بخرم.»

«همه‌ی عمرت یه دفعه‌ام خودت لباس نخردی. همین‌کت که الان پوشیدی

پدربزرگ ارباب به‌ات داد. هر کاری می‌خوای بکنی بکن. می‌خوای پاچه‌ی

شلوار تو بالا بزنی. کفشاتو در بیار. به خودت مربوطه. ولی از ماشین باید پیاده بشی

اونو هل بدی.»

«چه‌طوره لوسیوس عوض من پیاده بشه. از من جوونتره، هیکلش ام درشت‌تره.»

«نه، لوش پشت فرمون می‌شینه، ما دوتا هل می‌دیم.»
 «من عموم عمرم اسب و قاطر و گاو چروندم. فکر نمی‌کنم "هش" و "برو حیوون" تفاوت زیادی با روندن ماشین داشته باشه. اگه از پس گاو برمی‌آم ماشینم می‌تونم برونم. هی بچه، بیر پایین به آقای بون کمک کن ماشینو از گل دربیاره. یادت نره کفش و جورابتو دربیاری.»
 فرمایشاتش با من بود.

«پیاده می‌شی یا بیارمت پایین؟»

حالا ند آمد پایین. تسلیم شده بود و تندتند کار می‌کرد. فقط وقتی می‌خواست کتش را درآورد و پاچه‌ی شلوارش را بالا بزند زیر لب غرغر کرد. بون داشت کمی شاخه‌ی خشک و الوار زیر چرخ‌ها می‌گذاشت. گفتم: «سیم بکسل نمی‌خوای؟»
 «نه هنوز زوده. وقش بشه خودت می‌فهمی. نیاز نیس کسی بهات بگه.»
 همه‌اش در فکر پل بودم که چه‌طور می‌شود از وسط کریک گذشت. نمی‌دانستم وضع پل چه‌طور است. بون انگار فکرم را خوانده بود گفت: «فکر پُلُو نکن. خیلی مونده به‌اش برسیم.»

تازه بعد فهمیدم فکر پل را نکن یعنی چه. ند با احتیاط یک پایش را گذاشت در آب و گفت: «چه آب کثیفی. تو دنیا از هیچی مٹ کثافت لای انگشتام بدم نمی‌آد.»
 بون گفت: «زیاد جوش زن، درست می‌شه. سر این تیرو بگیر ببینم. که گفتی با ماشین اصلاً آشنا نیستی، آره؟ امروز آشنا می‌شی. هی لوش، دنده رو خلاص کن. فرمونم سفت بچسب.»

فرمان را محکم گرفتم. بون و ند تیرها را زیر چرخ‌ها می‌گذاشتند و من و ماشین را جلو می‌بردند. ماشین با هر هل دو سه متر جلو می‌رفت و دوباره می‌تپید در گِل. حالا من به‌شدت گاز می‌دادم. گِل و لجن بود که به سر و صورت بون و ند می‌پاشید. انگار یکی از این نقاش‌های ساختمان با فیستول رنگش به سر تا پای آن‌ها گِل پاشیده بود. بون گفت: «شنیدی چی گفتم؟» رو زمین تف کرد. بعد با چوب اهرمش محکم فشار آورد به چرخ‌ها. گفت: «اولین چیز دوباره‌ی ماشین اینه که

مث قاطر و اسبه. هیش وقت پشت سر اسبی که پاشو بالا آورده نیست.»

بعد پل را دیدم. ما (من و ماشین) به زمین خشکی رسیده بودیم و تند می‌رفتیم. بون و ند سراپا پر از گل، چوب در دست دنبال ماشین می‌دویدند تا به آن برسند. بون فریاد می‌زد: «برو. برو. فقط برو.» این قدر رفتن تا به صد متری پل رسیدم. چیزی ما و پل را از هم جدا می‌کرد. تازه فهمیدم چرا بون دائم نگران این مسیر بود. ماشین را نگه داشتم. این قسمت جاده (جاده که چه عرض کنم، کوره‌راه، یا هر اسم دیگری که می‌خواهید رویش بگذارید) چندان هم با جاهای قبل تفاوت نداشت. تقریباً همان جاده بود. فقط اجزایش فرق کرده بود. باتلاق روبه‌رویم به کاسه‌ی بزرگی می‌مانست پر از شیر و قهوه که تکه‌تکه از وسطش درخت یا کنده‌ی درخت سر بیرون آورده باشند. بعضی جاها هم خشک بود. زمین‌های خشک وسط باتلاق را انگار خیش زده باشند ناصاف و کنده‌کنده بود. بعد چشمم به صحنه‌ای افتاد و فهمیدم چرا در این یک سال گذشته ورد زبان بون حکایت باتلاق کریک بود و از دیروز تا حالا که از جفرسن زدیم بیرون دائم در فکر این باتلاق است. دم باتلاق افسار دو قاطر خیش‌زنی را به درختی بسته و کمی آن‌طرف‌تر هم یک خیش گلی را به درختی تکیه داده بودند. آن‌طرف‌تر از درخت‌ها کلبه‌ای دواتقه و تازه‌ساز، هنوز رنگ‌نشده، خودنمایی می‌کرد. در ایوان مردی پابرنه روی صندلی حصیری بی‌خیال نشسته و بندهای شلوارش از دو طرف کمر آویزان و پوتین‌های گلی‌اش را کنار دیوار گذاشته بود. به نظرم حتماً همین جا و از این مرد بون پارسال بیل قرض گرفت و بعد یادش رفت پشش بدهد نه آن‌طور که خودش می‌گفت کنار رودخانه‌ی هاریکین. بون می‌گفت کاش بیل را قرض نگرفته بود چون اصلاً به دردش نخورد. ند پارسال هم انگل بون شده بود. ند به سرتاسر باتلاق نگاهی انداخت. بعد نگاهش چرخید و به قاطر‌ها ختم شد. گفت: «به این می‌گویند خوش‌بیاری.» بون با عصبانیت گفت: «تو دیگه خفه شو. فقط ساکت وایسا و این قدر زر زن.»

بون با خشم تیرگلی را زیر چرخ ماشین گذاشت. سعی می‌کرد خونسرد باشد و عصبانیتش را بروز ندهد. بیل و سیم بکسل را از ماشین بیرون آورد. سه بار زیر لب گفت: «مادر سگ.» بعد رو کرد به من و گفت: «تو ام پیاده شو.»

«من؟»

ند گفت: «ولی به کسی احتیاج نیس. نگا اون دو تا قاطر حاضر و آماده‌ن.»
 بون گفت: «نشیدی چی گفتم؟ خفه شو.» بعد با لُج لحنش را تغییر داد و گفت:
 «بیخشین بی ادبی کردم. لطف کنین خفه شین.»

ند گفت: «فقط نمی فهمم این خیش این جا چی کار می کنه. چه قدرم گلی شده ...
 گمونم این مرده زمینو مخصوصی شخم زده تا کسی راحت ازش رد نشه.»
 بون خیلی عصبانی بود و بیل و کلنگ و سیم بکسل را دستش گرفته بود.
 لحظه‌ای فکر کردم الان است که با بیل بزنند تو کله‌ی ند. پس خیلی سریع پرسیدم:
 «می خوای من چی کار کنم؟»

«باید هر سه تا دست به کار شیم و ماشینو هل بدیم. پار سال با این بابا حرفمون
 شد. امسال حتماً باید رد شیم.»
 ند گفت: «چه قدر دادین بیرون تان کشید؟»

«دو دلار. زود باش شلوار و پیر هتو دربار. این جا اشکالی نداره.»
 «دو دلار! از پنهام گرون تر. همین طور این جا تو سایه‌ی ایوون می شینه پول
 گیرش می آد. مجبورم نیس تو مزرعه کار کنه. کاشکی اربابام برا ما یه باتلاق
 پررفت و آمد پیدا می کرد.»

«نترس این دفعه که ماشینو بیرون بیاری از باتلاق قلقلش دستت می آد.»
 بون قرقره‌ی سیم بکسل را داد دست ند و گفت: «این سیمو ببر به اون درخت
 محکم ببند.»

ند سیم بکسل را باز کرد و قرقره‌ی آن را با خودش برد. سر سیم را به درخت
 بست. شلوارم را درآوردم. کفش هایم را کندم و پایم را گذاشتم تو لجن باتلاق.
 خنک بود. خوشم آمد. بون هم انگار حال مرا داشت. شاید هم او و ند راحت شده
 بودند چون دیگر گل تو سر و صورتشان نمی پاشید. هرچه بود بون دیگر نگران گل
 نبود. چهارزانو نشسته بود وسط لجن ها. دائم زیر لب فحش می داد. بعد بلند شد
 رفت سر دیگر سیم را به ماشین بست. گفت: «تو ام کمی شاخه‌ی درخت و برگ بیار
 این جا.» تو نخ کپه‌ی شاخه‌ها و برگ‌ها بودم که کسی گذاشته بود دم باتلاق. بون
 حتماً دوباره فکر مرا خوانده بود چون گفت: «منم فکری ام کی این شاخه‌ها رو کپه
 کرده این جا. حتمی این بابا خودش آورده تا بدبخت‌آیی که تو باتلاق گیر می کنی

بفهمن ماشین در آوردن چه قد مشکله و دو دلاری که میدن واقعاً می‌ارزه. «شاخه‌ها را جمع کردم آوردم جلوی ماشین ریختم. بون و ندهم بقیه‌ی وسایل را آماده کردند. من و ند سر سیم بکسل را گرفتیم و آماده شدیم برای کشیدن. بون رفت پشت ماشین. چوب اهرمش را برداشت. گفت: «کار شما آسونه. فقط سیمو بکشین. منم از عقب هل می‌دم. حاضرین؟ بکشین!»

فضایی رؤیایی تلاش‌هایمان را در بر گرفته بود. انگار خواب می‌دیدیم. حال خواب‌آلودی داشتیم. رؤیا بود نه کابوس. آن گوشه‌ی دنج مصفا با ماسه‌ها و لجن‌ها و گیاهان جنگلی‌اش و دو قاطری که ساکت سرشان را زیر انداخته بودند و بی‌خیال با تکان دادن دمشان مگس‌هایشان را می‌زدند احاطه‌مان کرده بودند: یک زندگی پرمایه اما بس کوچک، پوشیده و مرموز. آن هوایی که فرو می‌بردیمش و در آن زندگی و حرکت می‌کردیم. همه چیز نه تنها آشنا و صمیمی بلکه به‌قاعده و منظم. هر چیز در عین سرزندگی اما پنداری فوراً متروک می‌شد. و ماشین، آن اسباب‌بازی گران‌قیمت مکانیکی که قدرتش را با اسب می‌سنجند، حالا در چنگال بی‌آزار و گذرای دو عنصر آب و خاک گرفتار و ناتوان بود.

ماسه مخلوقات تسلیم‌شده‌ی بی‌هویت گل‌آلود در مبارزه‌ای هولناک و دشوار شرکت کرده بودیم که حاصل چندانی نداشت و پیشرفتش به حرکت بطیء یخچالی که سخت آهسته حرکت می‌کند. در تمام آن مدت مردک بی‌خیال رو صندلی لمیده بود و تماشايمان می‌کرد که چگونه من و ند جان می‌کنیم که سیم بکسل را ذره‌ذره دنبالمان بکشیم اما این قدر گلی بود که دائم در دست‌هایمان لیز می‌خورد. یا آن زمان که بون مثل دیوی ترسناک چوبش را زیر چرخ می‌گذاشت و با تمام قدرت می‌خواست ماشین را از گل بیرون آورد. یک بار هم چوب را انداخت و با دست‌هایش یکی از چرخ‌ها را چسبید و آن را دو سه متر جلو برد. دیگر تحملمان تمام شده بود. کاملاً جوش آوردیم. سیم را انداختیم. نفس‌زنان گفتیم: «نه، نمی‌شه. غیرممکنه.»

بون ملایم و مختصر گفت: «پس از تو دست و پا برو کنار. می‌ری زیر ماشین.» گفتیم: «نه.» ناگهان سر خوردیم پایم رفت تو لجن‌ها. گفتیم: «نه، دیوونه نشو. خودتو به کشتن می‌دی.»

بون بی اعتنا گفت: «خسته نیستم. تازه دارم گرم می شم. اما اگه تو و ند خسته هستین نفسی تازه کنین. کمی از اون شاخه ها رو بیارین این جا.»

گفتم: «حالا نه. مرده داره می آد. می خوای ببینه شاخه ها شو برداشتیم؟»
 سر و کله ی مرد تو ی باتلاق پیدا شد. صدای پای قاطر ها در آب می آمد. در آب گل آلود باتلاق با مهارت راه می رفتند.

مرد سوار یکی از قاطر ها بود و آن یکی را هم جلو انداخته بود. بند کفش هایش را به هم بسته و روی طوق یکی از قاطر ها انداخته بود.
 آدمی بود لاغر و دراز و به نظرم از همی ما سه نفر مسن تر. از من یکی که سنش بیش تر بود.

«صبح به خیر دوستان. انگار شما منتظرم بودین؟ بله؟ سلام جفرسن — به بون می گفت جفرسن — انگار تابستون گذشته بالاخره از این جا رد شدین؟»
 «آره، شدیم.»

بون برافروخته و عصبانی بود. مثل کسی که ورقش رو شود. یا حال پوکربازی که چهار شاهش را چهار آس بیرد. بون گفت: «اگه شما این جا رو شخم نزده بودی این دفعه ام رد می شدیم.»

«از من دلخور نشو. این شغل ماست. لجن برا ما بهترین محصوله.»
 ند گفت: «دو دلار برا هر لجنزار. عجب شغل خوبی!»
 مرد چند لحظه خیره شد به ند. بعد چشمکی زد و گفت: «گیرم حرفت درست باشه، اشکالش چیه؟ فکر کنم خوب می دونی چه طور باید قاطرا رو ببندی به ماشین. منتظر چی هستی، مشغول شو.»

بون گفت: «خودت ببند. پس برا چی به ات پول می دیم؟ کارشناس که نگر فیم. پارسال خودت همی کارا رو کردی.»

«اون پارسال بود. از بس تو این باتلاق لجن دست و پا زدم و ماشین بیرون کشیدم استخوون درد گرفتم. حالا اگه به تفام به خودم بندازم دردم عود می کنه.»
 مرد از جایش تکان نخورد. فقط قاطر ها را برد نزدیک ماشین. بون و ند یک سر سیم بکسل را بستند به حلقه ی طوق اسب ها. بعد بون نشست تا سر دیگر سیم را که به قلابی متصل بود وصل کند به ماشین.

«قلابو به کجای ماشین بندازم؟»

«فرق نمی‌کنه. فقط یه جایی وصل کن که ماشینو سالم از گل بیاره بیرون. بهترین جاسگدسته. اما فعلاً این بیل و طنابو از این جا بردار بذار تو ماشین. اینا دیگه به دردتون نمی‌خوره. فعلاً که بی‌فایده‌س.»

من و ند هرچه مرد گفت انجام دادیم و بون هم قلاب را وصل کرد. بعد هر سه رفتیم کنار. مرد به کارش وارد بود و قاطرها هم از بس یدک کشیده بودند در این کار مهارت پیدا کرده بودند. راحت ماشین را از گل بیرون کشیدند و با خود بردند. مثل بندهاها هماهنگ و یکنواخت به سیم بکسل فشار می‌آوردند و بی‌راهنما ماشین را دنبال خود می‌کشاندند. مرد فقط گاهی چیزی زیر لب می‌گفت و ترکه‌ای نثارشان می‌کرد. این قدر جلو رفتیم تا دیگر خشکی بیش‌تر از آب بود. بون گفت: «قلابو درآر! از باتلاق اومدیم بیرون.»

مرد گفت: «حالا نه. یه باتلاق دیگه‌ام اون طرف رودخونه‌ست که مجانی ازش ردتان می‌کنم.»

بعد رو کرد به بون و گفت: «انگار تو یه سالیه این طرفا نیومدی و باتلاق یدکی مونو ندیدی؟»

ند گفت: «نکنه منظورت کُرتِ وقف کریسمسه؟»

«کرت وقف کریسمس؟ تا حالا اسمش ام نشنیدم.»

«تا قبل از شکست جنوب از شمال، رسم معمول بود. هنوزم در مزرعه‌ی ادموندز این کارو می‌کنن. اول بهار تو بهترین قسمت مزرعه یه جوب آب می‌کنن. هر بُته پنبه که بعد از این جوب تا ته مزرعه سبز بشه وقف کریسمسه. ارباب از این وقف سهم نمی‌بره. این مالِ سیاهاست و بین اونا تقسیم می‌شه. به این می‌گن کرت وقف کریسمس. شما لجن‌کارا از اینا چیزی نمی‌دونین.»

مرد همان‌طور زل زد به ند. بعد ند شروع کرد غش‌غش خندیدن. مرد بلند گفت: «به این می‌گن پسر خوب. داشتم یواش‌یواش فکر می‌کردم من و تو آبمون تو یه جوب نمیره.» بعد رو کرد به بون و گفت: «بهتره یکی پشت فرمون بشینه.» بعد رو کرد به من که «تو برو.» نشستم پشت فرمان. گل زیادی با کفش‌هایم بردم تو ماشین. بدمصّب حرکت نکرد. مرد گفت: «می‌بخشین یادم رفت اول بگم. حالام

دیر نشده. این طرفا قیمت از پارسال تا حالا شده دو برابر.»

بون گفت: «چرا؟ ماشین که همون ماشینه، باتلاقم همون، اگه اشتباه نکنم لجنم فرقی نکرده.»

«اون پارسال بود. امسال کار بیش تر شده. این قد بیش تر شده که باید قیمت آرو بالا ببرم.»

«حالا که زوره باشه. می دم. راه بیفت.»

بالاخره راه افتادیم. باید پایه پای قاطرها می رفتیم و این برای ماشین کسر شأن بود. به باتلاق دوم رسیدیم. حالا دیگه پل روبه رویمان بود. پشت پل هم جاده از تپه بالا می رفت و همه چیز خوب و خوش تمام می شد. مرد گفت: «راحت شدین، البته تا وقتی برگردین.» بون و ند قلاب و سیم بکسل را باز کردند. ند قلاب را به مرد داد. بون گفت: «دیگه از این جاده بر نمی گردیم.»

بون رفت دم گودالی پر آب و کمی از گِل های دست و پایش را شست. بعد برگشت از کیف بغلش چهار دلار درآورد. مرد باز هم ایستاده بود. گفت: «می شه شیش دلار.»

«پارسال که دو دلار بود، گفتی امسال شده دو برابر. دو برابر دو دلارم چهار دلاره. اینم چهار دلار. دیگه فرمایش؟»

«پارسال براهر مسافر یه دلار گرفتیم. دو نفر بودین، شد دو دلار. امسال قیمت آ شده دو برابر. شمام سه نفرین، می شه شیش دلار دیگه. شاید تو دلت بخواد پول ندی، از این جا تا جفرسن پیاده برگردی ولی این آقاپسر و اون سیاهه اصلاً از این کار خوششون نمی آد.»

«فرض کن پول من بالا نرفته باشه. گیریم شش دلار رو به ات ندم. اصلاً یه پنی ام به ات ندم، چی کار می کنی؟»

«دعوا نداریم. یه پنی ام نده. درسته که قاطر ام روز خیلی خسته شده ن ولی به نظرم هنوزم این قد جون دارن که ماشینو برگردونن سرجا اولش و با هم بی حساب بشیم.»

بون داشت کوتاه می آمد و به شش دلار راضی می شد.

«بی انصاف این پسره که بچه س. برا بچه هام که ...»

«از این جا تا جفرسن پیاده رفتین شاید برا پسر بچه آ راحت تر از آدم بزرگ آ باشه اما راه براش کوتاه تر نمی شه. راه بزرگ و کوچیک سرش نمی شه.»

«قبول. اما این بابا چه طور؟ وقتی گلای سرو صورتشو بشوره بازم سفید نمی شه.»

مرد چند لحظه به دوردست خیره شد و فکر کرد. بعد نگاه کرد به بون و گفت:

«پسرم قاطرای من هردو کوررنگن.»

آن هم خوب است



یادداشت مترجم

داستان «آن هم خوب است»^۱ را از کتاب مجموعه داستان‌های فاکنر (که اصلاً مجموعه داستان‌های او نیست!)، سال ۱۹۵۰، انتشارات رندم هاوس برگرفتم. تاریخ انتشار اولیه‌ی این اثر به جولای ۱۹۳۵ باز می‌گردد.^۲

فاکنر در نامه‌ی مورخ آوریل ۱۹۳۵ (سه ماه قبل از انتشار داستان) به کارگزار خود، مورتون گلدمن، بابت دریافت ۲۵۰ دلار حق‌التحریر داستان و فروش سریع آن به نشریه‌ی آمریکن مرکوری تشکر می‌کند. گرچه این مبلغ برای فروش یک داستان در سال ۱۹۳۵ پول نسبتاً خوبی بود (در آن زمان امریکاییان با دویست دلار می‌توانستند یک کادیلاک صفر کیلومتر بخرند) اما فاکنر در همین نامه از روزگار تنگدستی شکایت می‌کند و می‌نویسد ده هزار دلار قرض دارد، نمی‌داند آن را چگونه بپردازد و با این پول‌ها مشکلش حل نمی‌شود. به مورتون می‌گوید ببین می‌توانی ناشری را پیدا کنی که این قرض را بپردازد و کارهای آینده‌ی مرا پیش خرید کند تا بلکه با خیال راحت بنویسم؟ با غم و خشم به خصوص می‌نویسد آن که (ظاهراً همینگوی) گفته بدهکاری به قصاب و سبزی فروش نیشگون خوبی

1. "That will be fine" 2. *American Mercury*, 35, pp. 264-76.

است که نویسنده را پا کار نگه می‌دارد واقعاً احمق بوده و نمی‌دانسته چه می‌گوید چون قرض هرکس، به خصوص نویسنده‌ی یک لاقبا را از پا در می‌آورد.

«آن هم خوب است» بهترین داستان کوتاه امریکا در سال ۱۹۳۵ شد و آن را در کتاب بهترین داستان‌های کوتاه امریکا (در سال ۱۹۳۶) تجدید چاپ کردند. این اثر که بعد از گذشت هفتاد و دو سال همچنان محکم روی پای خود ایستاده دستاوردش به خاطر شیوه‌ی روایت و لحن راوی است. این را پسرک هفت ساله‌ای به اسم جرجی تعریف می‌کند، از منظر گذشته به آینده (یا گذشته در آینده). او نه تنها لحن و زبان مخصوص به خود را دارد (مثلاً به جای آن‌که بگوید «دیدم که مردها داشتند می‌رفتند به طرف خانه» می‌گوید «من بنا کردم به دیدن...») شیوه‌ی روایتش همه‌طرفه است. گفتار آدم‌ها را گاهی به صورت نقل قول مستقیم می‌آورد و بعضی وقت‌ها آن‌ها را با حفظ لحن غیر مستقیم بیان یا نقل به معنا می‌کند. بیش‌تر جمله‌ها هم با کاما از هم جدا می‌شوند (لابد به این دلیل که همه چیز دارد در ذهن راوی می‌گذرد). گاهی هم نقل قول را اول می‌آورد و بعد سببش را ذکر می‌کند. مثلاً:

گفتم: «پس بیس تا سکه‌ی من چی‌طو شد؟»

(چرا این جمله را گفت؟ دلیلش حالا می‌آید:)

«چون از درشکه پریده بود پایین و داشت از عرض سواره‌رو می‌رفت توی سایه‌ی بته‌ها.» (حالا که عموی نابکار دارد از دست جرجی فرار می‌کند پسرک هم طلبش را یادآور می‌شود).

جرجی راوی داستان شخصیتی است دوست‌داشتنی، باهوش و دقیق که گرچه هفت سال بیش‌تر ندارد گاهی چیزهای بسیار دقیق و ریز را هم می‌بیند و بعضی اوقات چنان خودش را می‌زند به تهازل که ظاهراً چنان متوجه هیچ چیز نیست که آدم خنده‌اش می‌گیرد. حتماً پیچ عقلش دست خود اوست. این داستان با عنوان آن هم خوب است شروع می‌شود و با همین جمله به پایان می‌رسد.

آن هم خوب است

[۱]

صدای ریزش آب را در وان می شنیدیم. به عیدی هایی نگاه می کردیم که مامان در کاغذهای رنگی کادو کرده و بالای تخت مان آویزان کرده بود. اسممان را رویشان نوشته بود تا بابابزرگ که می خواهد از درخت کریسمس جدایشان کند راحت بداند هر کدام مال کیست. برای همه، جز بابابزرگ عیدی گرفته بودند. مامان می گفت بابابزرگ بزرگ تر از آن است که به او هدیه بدهند.

گفتم: «این عیدی توه.»

رُزی گفت: «البته که مال منه. ولی حالا همون طور که مامان گفت بیا برو تو وان.»

گفتم: «می دونم تو کادوت چیه. اگه بخوام بهت می گم.»

رُزی به عیدی اش نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم این قدر صبر داشته باشم تا

موقش خودشون بهم بدن.»

گفتم: «یه پنج سنتی بدی می گم توش چیه.»

رُزی باز به عیدی اش نگاهی انداخت و گفت: «حالا پول ندارم اما صبِ عید که

آقای رودنی یه ده سنتی بهم بده می دم.»

گفتم: «ولی اون وقت خودت می دونی توش چیه و دیگه پول نمی دی. راس

می گی حالا برو از مامان پنج سنتی قرض کن.»

بعدش رُزی دستم را محکم گرفت و گفت: «بیا برو خودتو بشور. هم‌ش حرف پول می‌زنی! می‌ترسی بشه بیست و یه سالت پولدار نشی دنیا برسه به آخر، یا پول از دنیا ور بیفته، یا خودت؟»

آخرش رفتم تو وان، خودم را شستم و برگشتم. عیدی‌ها دور تا دور تخت مامان و بابا آویزان بودند. حالا حتی بویشان را هم می‌شنیدیم و فردا شب که آتش‌بازی شروع می‌شد صدای ترقه‌ها و فشفشه‌ها را هم می‌شنیدیم. فقط باید همین یک شب را صبر می‌کردیم و فردا قرار بود همه‌مان سوار قطار بشویم، به جز بابا که باید در اصطبل اسب‌هایش تا شب بعد از کریسمس می‌ماند و بعد می‌آمد خانه‌ی بابابزرگ. امشب و فردا که می‌گذشت، بعدش شب می‌شد و بعد کریسمس می‌آمد و بابابزرگ عیدی‌ها را از درخت می‌کند و اسم هرکس را صدا می‌زد و عیدی‌اش را می‌داد. مثلاً آن کادویی را که من برای عمو رودنی با ده سنتی خودم خریده بودم، و مدتی بعدش عمو رودنی از فرصت استفاده می‌کرد و در میز بابابزرگ را باز می‌کرد و کمی از دواهای تقویتی‌اش را برمی‌داشت و شاید برای این‌که به او کمک کرده‌ام یک ربع دلاری به من می‌داد، درست مثل کریسمس پارسال که عوض پنج سنتی یک رُبعی بهم داد، یا عین تابستان گذشته که برای دیدن مامان و ما آمده بود، درست قبل از این‌که برگردد شهرش و در شرکت «کمپرس» استخدام شود و ما مجبور شویم به جای کارکردن با او با خانم تا کر وارد معامله شویم، آن دفعه هم یک سکه‌ی رُبعی بهم داد که آن هم خیلی خوب بود. اگر این بار هم بخواهد همین کار را بکند فکر نمی‌کنم بتوانم تا کریسمس صبر کنم.

گفتم: «به پیغمبر نمی‌تونم اینقد صبر کنم.»

داد رُزی در آمد: «گفتی چی؟ پیغمبر؟ فقط مامان بفهمه چی گفتی تا خود کریسمس صبر می‌کنی. انگار ازم یه پنج سنتی می‌خواستی؟ برا این پول حاضرم به مامان بگم چی گفتی.»

گفتم: «اگه تو یه پنج سنتی بدی خودم بهش می‌گم چی گفتم.»

رُزی سرم داد کشید: «برو تو تخت! یه بچه‌ی هفت ساله و قسم پیغمبر خوردن!»

گفتم: «قول بدی به مامان نکنی چی گفتم، بهت می‌گم تو بسته چیه، پنج

سنتی‌اش ام صُپ عید بده.»

رُزی داد کشید: «گفتم برو تو تخت! توام با این پنج سنتی ت. اگه همه تصمیم گرفته بودن یه عیدی ده سنتی برا بابابزرگ بخرن من حتماً پنج سنتشو می دادم.»
گفتم: «بابابزرگ عیدی نمی خواد. خیلی بزرگه.»

رُزی گفت: «ا، که خیلی بزرگه؟ چه طوره همه تصمیم بگیرن چون تو خیلی کوچیکی پنج سنتی برات زیاده. خوبه، نه؟»

بالاخره رُزی چراغ را خاموش کرد و رفت از اتاق بیرون. اما باز هم در نور آتش بازی چشمم به عیدی ها بود، کادو هایی که برای عمو رودنی، مامان بزرگ، عمه لویزا و شوهرش فِرد و همین طور دختر عمه و پسر عمو و بچه اش و بالاخره کلفت بابابزرگ و همین طور کلفت خودمان، رُزی، خریده بودند، و کسی هم باید برای بابابزرگ یک عیدی می گرفت و این فقط عمه لویزا می توانست باشد چون او و شوهرش فِرد تنها کسانی بودند که با بابابزرگ زندگی می کردند، شاید هم عمو رودنی چون او هم توی خانه ی بابابزرگ زندگی می کرد. عمو رودنی همیشه رسم داشت برای مامان و بابا عیدی بگیرد اما شاید اگر او هم برای بابابزرگ عیدی می گرفت وقت خودش و بابابزرگ را هدر می داد چون یک بار از مامان پرسیدم چرا همیشه بابابزرگ این قدر چشمش به عیدی هایی است که عمو رودنی برای او و بابا می گیرد و مامان کلی از این حرفم عصبانی شد، و بابا شروع کرد غش غش خندیدن و مامان گفت بابا باید از خودش خجالت بکشد، این که تقصیر عمو رودنی نیست که دست و دل بازی اش بیش تر از پولش است، و بابا در جوابش گفت آره، عمو رودنی حتماً تقصیر نداره چون من کسی را مثل او نمی شناسم که این قدر برای پول در آوردن تلاش کرده باشد، و این که عمو رودنی همه ی کلک های عالم را جز کار کردن برای به دست آوردن پول زده است، و اگر خوب فکر کند و به دو سال قبل برگردد حتماً یادش می آید چه طور عمو رودنی جلوی او از ستاره های بسخت و اقبالش تشکر کرد و گفت آدمی در دنیا پیدا نمی شود که مثل او دست و دل بازیش - یا هر چیز دیگر که مامان می خواهد اسمش را بگذارد - همیشه حدود پانصد دلاری از پول توی جیبش بیش تر باشد، و مامان گفت از این حرف بابا که گفته عمو رودنی پول را دزدیده خیلی بدش آمده و بابا این را از روی دشمنی با عمو رودنی می گوید، و او و اغلب مردها با او غرض دارند، و او در جواب گفت چرا

متوجه نیست اگر با رودنی دشمنی داشت از آن پانصد دلاری که قرض خواست مضایقه می‌کرد و آبروی خانواده را می‌برد، و بابابزرگ مجبور می‌شد این پول را یک‌طوری جور کند و آن را به پدر بدهد، بعدش مامان زد زیر گریه و بابا گفت خیلی خب، خیلی خب، بس کن دیگر، و مامان تو گریه‌هایش گفت چه قدر عمو رودنی بچه است و برا همین بابا این قدر از او بدش می‌آید و بابا گفت، خیلی خب، خیلی خب محض رضای خدا دست بردار دیگر.

چون بابا و مامان نمی‌دانستند عمو رودنی تمام تابستانی که پیش ما بود به کاسبی اش می‌رسید، همین‌طور که اهالی موتستاون هم بیش‌تر از بابا و مامان خبر نداشتند که کریسمس گذشته که پیش ما بود و من برای اولین بار برایش کار کردم و او یک رُبعی به من داد به کارش می‌رسید. چون او گفت به کسی، حتی خانم تاکر، مربوط نیست او چه کار می‌کند و اصلاً هم به کسی ارتباط ندارد چرا او ترجیح می‌دهد عوض کار کردن با مردها با زن‌ها کار کند. گفت همه باید از من یاد بگیرند که دور نمی‌افتم به مردم بگویم بابایم چه کار می‌کند و من گفتم نمی‌گویم چون همه می‌دانند توی چه کاری است و اصطبل اسب دارد، و عمو گفت خیلی خب، من برای این کار جدید حاضرم دو و نیم سنت بهت بدهم می‌خواهی کار کنی یا بروم سراغ کس دیگر؟ این بود که من قبول کردم و رفتم دم پرچین خانگی آقای تاکر، این قدر منتظر ایستادم تا آمد از خانه بیرون و رفت به طرف شهر و من از پشت دره‌ها تابش خیابان رفتم دنبالش و خوب نگاه کردم تا از نظر ناپدید شد، بعد کلاهم را گذاشتم روی پرچین خانه و خودم آدمم کنار و منتظر ایستادم تا آقای تاکر از شهر برگشت، و اگر تمام آن مدت که ایستاده منتظر نگهبانی می‌دادم آقای تاکر از شهر برنگشت به این خاطر بود که عمو رودنی کارش را زود انجام می‌داد، و بعد از آن او از خانه آمد بیرون و هردو پیاده برگشتیم خانه، و او به مامان گفت که آن روز چه قدر راه رفته‌ایم و حسابی خسته شده‌ایم و مامان گفت پیاده‌روی برای سلامتی عمو رودنی خوب است، و به خانه که رسیدیم او فقط یک پنج سنتی بهم داد. این خیلی کم‌تر از ربع دلاری بود که آن کریسمس تو موتستاون به من داد، آن بار که او با زن دیگری کار می‌کرد. اما فقط همین یک بار بود و تمام آن تابستان را پیش ما بود و آن سال من خیلی بیش‌تر از یک ربعی به دست آوردم. یک دفعه‌ی دیگر هم او یک ربعی به من

داد، آن موقع که در تعطیلات کریسمس آمده بود پیش ما و بعد از این که کمی از دواهای بابابزرگ را بلند کرد یک ربعی به من داد و شاید این دفعه یک نیمی به من بدهد. سخت می توانم منتظر بمانم.

[۲]

اما آخرش انگار آفتاب زد و رخت روز یکشنبه ام را تنم کردم و رفتم دم در ببینم کالسکه آمده یا نه. بعدش هم سری زدم به مطبخ و از رُزی پرسیدم مگر تقریباً موقعش نشده که گفت قطار حتی تا دو ساعت دیگر هم پیدایش نمی شود. فقط رُزی وقتی داشت این ها را می گفت صدای کالسکه را شنیدیم و فکر کردم وقتش شده برویم سوار قطار شویم، و چه خوب می شد، و بعدش می رفتم خانه ی بابابزرگ، بعد امشب بود و فرداش شاید یک نیم دلاری در انتظارم، یا پیغمبر چه خوب می شد، بعد مامان دوان آمد بیرون بی آن که کلاهش سرش باشد. و مامان گفت الان دو ساعت است همین طور دارد دور خودش می چرخد و هنوز لباس هایش را نپوشیده و جان پُل گفت بله خانوم و بابا فرستاده بودش به مامان پیغام بدهد عمه لوییزا آن جاست و بجنبند و معطل نکند. پس ما زنبیل عیدی ها را گذاشتیم در کالسکه و من و جان پُل نشستیم آن جلو و حالا مامان هی از توی ماشین داد می زد پس عمه لوییزا کجاست، و جان پُل گفت عمه با درشکه ی کرایه ای آمده و بابا بردش هتل صبحانه اش را بخورد چون قبل از آفتاب از موتستاون آمده بود بیرون. و پس شاید عمه لوییزا برای این آمده بود جفرسن که به بابا و مامان کمک کند عیدی برای بابابزرگ بگیرند.

گفتم: «چون برا همه عیدی گرفته بودیم منم با پول خودم کادو برا عمو رودنی خریدم.»

بعدش جان پُل بنا کرد غش غش خندیدن و من گفتم چرا می خندی؟ گفت خنده به این خاطر که من همیشه به عمو رودنی چیزی می دهم که دلش می خواهد و من گفتم چه طور مگر؟ و جان پُل گفت برای این که من شده ام شکل مردها، و من گفتم چه طور مگر؟ و جان پُل گفت شرط می بندم بابا تصمیم دارد به عمو رودنی کادو بدهد بی آن که حتی کریسمس شده باشد، گفتم مثلاً چی؟

جان پُل گفت یک کار شُغلی و من به جان پُل گفتم عمو رودنی تمام آن تابستان

که پیش ما بود کار می‌کرد و جان پل دیگر نخندید و گفت خیلی ام خوب، به گمانش کار چیزی است که مرد را همیشه، روز و شب، سرگرم می‌کند و برایش مهم نیست آدم چه قدر از آن لذت می‌برد، و من گفتم به هر صورت حالا که عمو رودنی دیگر بیکار نیست و در شرکت کمپرس^۱ کار می‌کند و جان پل حسابی خندید و گفت حتماً تمام شرکت باید فشارش بدهند تا کمی کار از او بیرون بیاید. و بعد باز داد مامان درآمد که چرا یکر است به هتل نمی‌رویم و جان پل گفت نوج پدر گفته مستقیم بیایید اصطبل و منتظر بمانید. برای همین ما رفتیم هتل و عمه لویزا و بابا از آن جا آمدند بیرون و بابا به عمه کمک کرد سوار کالسکه شود و عمه لویزا بنا کرد به گریه کردن و مامان داد کشید لویزا! چیه لویزا؟ چی شده؟ و بابا می‌گفت فعلاً جلو خودتو بگیر. صبر کن. یادت به سیاهه باشه. منظورش جان پل بود، رو حسابش باید برا بابا بزرگ عیدی گرفته بودند که این طور نشد.

و تازه بعد از تمام این‌ها سوار قطار نشدیم. رفتیم اصطبل و آن‌ها چراغ بالا سر کالسکه‌ی کرایه‌ای را روشن کرده و منتظر بودند، و حالا مامان گریه می‌کرد و می‌گفت چرا بابا هیچ وقت لباس روز یکشنبه‌اش را نمی‌پوشد و بابا هم فحش می‌داد که مرده شور لباسا رو بپرن و اگر عجله نکنیم و دیگران زودتر از ما عمو رودنی را بگیرند هیچ وقت نمی‌تواند لباس هایش را بپوشد که حالا تن عمو رودنی است. این بود که سریع سوار کالسکه‌ی کرایه‌ای شدیم و بابا پرده‌های آن را کشید تا مامان و عمه لویزا هرچه دلشان می‌خواهد راحت گریه کنند و بابا داد کشید سر جان پل که فوری برگردد خانه و به رُزی بگوید لباس نوهایش را بردارد و سریع بیایند ایستگاه راه‌آهن، که این برای رُزی خیلی ام خوب بود. منتها ما رفتیم ایستگاه فقط خیلی تند می‌رفتیم، کالسکه را بابا می‌راند و می‌گفت حالا اصلاً کسی می‌دونه کجا رفته؟ حالا عمه لویزا چند لحظه دیگر گریه نکرد و گفت عمو رودنی دیشب برای شام نیامد و درست بعد از شام سرو کله‌اش پیدا شد و چه قدر صدای پایش را که از توی سرسرا شنید ترسید اما به او حرفی نزد تا این‌که رفتند توی اتاق عمو رودنی و بعدش عمو درها را می‌بندد، رو می‌کند به عمه و می‌گوید باید همین حالا

۱. Compress: به جز اسم خاص به معنای چپاندن هم هست! م.

دو هزار دلار برایش جور کنند و عمه لوییزا جواب می‌دهد از کجا؟ و عمو رودنی گفته از فِرِد سؤال کن، یعنی شوهر عمه لوییزا، از جرج پِرس، یعنی بابام، این‌ها باید یک‌طوری جورش کنند؛ و عمه لوییزا گفت در آن موقع چه حال بدی داشته و گفته رودنی! چه داری... و عمو شروع کرده به فحش دادن که لعنتی حالا وقت گریه و چُس‌ناله نیست و عمه لوییزا پرسید، خُب، حالا مگه چکار داری؟ بعد هر دو صدای زدن در را شنیدند و عمه نگاهی انداخته بود به عمو و حقیقت موضوع را فهمیده بود حتی قبل از این‌که چشمش به آقای پرویت و کلانتر بیفتد، حالا عمه به عمو التماس می‌کرده اَقلاً نذار بابا بفهمه، از پا درش می‌آره...

پدر پرسید: «کی؟ گفتی آقای کی؟»

عمه لوییزا که دوباره گریه می‌کرد گفت: «آقای پرویت. رئیس شرکت کمپرس. بهار گذشته رفتن موتستاون. تو نمی‌شناسیش.»

پس عمه رفت پشت در، آقای پرویت و کلانتر بودند. و چه‌طور عمه به آقای پرویت التماس می‌کرده که به خاطر بابابزرگ یک کاریش بکنند و برای آقای پرویت قسم خورده و قول داده که عمو رودنی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذارد تا بابا برسد، و آقای پرویت گفته بود چه‌قدر نفرت داد که این اتفاق باید شب عید بیفتد و به خاطر بابابزرگ و عمه لوییزا، اگر قول بدهند عمو از موتستاون بیرون نرود، تا روز بعد از کریسمس به آن‌ها فرصت می‌دهد. بعد آقای پرویت چک را به عمه نشان داده بود و با دو چشم خودش اسم و امضای بابابزرگ را پایین آن دیده بود و حتی عمه لوییزا هم متوجه شده بود اسم و امضای بابابزرگ... مامان زد تو حرف عمه لوییزا که جرجی یادت نره! و جرجی من بودم، حالا بابا شروع کرد به فحش دادن و داد کشید، لعنتی چه‌طور انتظار داری نبینم؟ با قایم کردن روزنامه‌ها؟ و عمه لوییزا باز دوباره بنا کرد به گریه کردن و گفت همه خواهند فهمید و دیگر انتظار ندارد و امیدوار نیست که هیچ‌کدام از ما هیچ‌وقت بتواند سرش را بالا بگیرد، و فقط امیدوار است نگذارند این به گوش بابابزرگ برسد چون دق می‌کند. بعدش دوباره به گریه افتاد و بابا مجبور شد دم یک فرعی نگه دارد، پیاده شود و دستمالش را برای مامان خیس کند تا صورت عمه لوییزا را با آن پاک کند و بعدش بابا شیشه‌ی دوا ی تقویتی‌اش را از توی داشبورد بیرون آورد، چند قطره‌اش را ریخت روی دستمال و

عمه لویزا آن را گرفت جلوی بینی اش و خود بابا هم یک پیک از آن را انداخت بالا و مامان گفت جرج! و بابا یک کم دیگر از آن دوی تقویتی خورد و بعد شیشه را طوری گرفت جلوی مامان و عمه انگار می خواست به آن ها بگوید شما هم بفرمایید، گفت: «سرزنشتون نمی کنم. اگه منم خانوم این خونواده بودم از اینا می خوردم. حالا بگو بینم موضوع اوراق قرضه چی بوده.»

عمه لویزا گفت: «این عوارضی های^۱ مامان بودن.»

حالا دوباره تند می رفتیم چون وقتی بابا ایستاد تا دستمال را خیس کند و کمی دوی تقویتی بخورد اسب ها استراحت کرده بودند، بعد بابا داشت می گفت اون اوراق قرضه چه طور؟ بعد انگار تازه متوجه حرف عمه لویزا شده بود مثل جن از جایش چرخید و گفت: «عوارضی؟ منظورت اینه که رودنی با پیچ گوشتی افتاده به جون میز مادرت؟»

بعد مامان گفت جرج! چه طور می تونی این حرفو بزنی؟ حالا فقط عمه لویزا حرف می زد، تند و بدون گریه، بعدش گریه افتاد، و بابا همان طور که سرش را به طرف عمه لویزا چرخانده بود گفت منظورت اینه که کل پول اون پونصد دلاری نبود که بابا باید دو سال پیش می پرداخت؟ عمه لویزا جواب داد دو هزار و پونصد تا قرض داشت فقط ما نخواستیم بابا بزرگ بفهمه برا همین مامان بزرگ برگه های عوارضی رو برا بقیه ی پول گرو گذاشت، حالا آن ها داشتند تعریف می کردند چه طور عمو رودنی عوارضی ها و سفته های مادر بزرگ را با اوراق قرضه ی شرکت کمپرس - که از توی گاوصندوق شرکت بلند کرده بود - معاوضه کرده، بعدش هم آقای پرویت متوجه گم شدن اوراق می شود و همه جا را می گردد و ردشان را در بانک پیدا می کند، و وقتی هم که گاوصندوق شرکت را می گردد تنها یک چک دو هزار دلاری پیدا می کند با امضای بابا بزرگ در پایین اش، حتی آقای پرویت هم که فقط یک سال در موتستاون زندگی کرده بود فهمید که این کار بابا بزرگ نیست و به علاوه او حساب بانکی بابا بزرگ را می بیند که هیچ وقت دو هزار دلار پول تو حسابش نداشته، حالا عمه رسید به این جا که آقای پرویت گفته بود اگر او بتواند

۱. کوپن هایی رایج در اوایل قرن در امریکا که مردم در عوارضی ها از آن ها استفاده می کردند. م.

ضمانت کند عمو در نمی رود او تا روز بعد از کریسمس صبر می کند، عمه هم که قسم خورده و ضمانت کرده بود، بعدش هم که از پله ها رفته بود بالا تا به عمو التماس کند اوراق قرضه را پس بیاورد، به اتاق که می رسد می بیند پنجره باز است و رودنی زده به چاک.

بابا گفت: «رودنی لعنتی! اوراق قرضه! یعنی هیش کس نمی دونه اونا کجاس؟»

حالا خیلی سریع می رفتیم چون افتاده بودیم تو سرازیری تپه و از دره ای می گذشتیم که به موتستاون می رسید، و به زودی دوباره بویش را می شنیدیم، فقط امروز باقی مانده بود و بعد فردا و بعدش کریسمس بود، و عمه لوییزا با آن صورت سفید کرده اش که به پرچین های سفید بعد از باران می مانست حالا ساکت نشسته بود، و بابا پرسید اصلاً کدوم جونوری رودنیو سر این کار گذاشت؟ عمه لوییزا جواب داد آقای پروییت، و بابا گفت حتی آقای پروییت هم اگر چند ماه در موتستاون زندگی کرده بود باید می فهمید که، عمه لوییزا دوباره زد زیر گریه و بابا شلاقش را بلند کرد و محکم زد رو گرده ی اسب ها — آن ها بدون شلاق هم تند می رفتند — بعدش هم کلی بد و بیراه گفت. بابا گفت: «بری به جهنم. حالا فهمیدم. پروییت زن داشته.»

بعدش می توانستیم خود آن ها را هم ببینیم. به پنجره ی خانه ها حلقه ی گل زده بودند و انگاری در شهر خودمان جفرسن بودیم، و من گفتم «اهالی موتستاون ام مٹ جفرسن آتیش بازی راه می اندازند برا کریسمس.»

حالا عمه لوییزا و مامان حسابی داشتند گریه می کردند، و این بابا بود که می گفت هی، با توام، با تو، جُرجی یادت نره، و جرجی من بودم، عمه لوییزا گفت: «آره، آره! دنبال خوش گذرونی بودن همش و تموم بعدازظهر تو خیابونا با درشکه پرسه می زدن تک و تنها و ملعنت درمی آوردن، و فقط و تنها اون یه باری که خانوم چرچ تو خیابون دیده شون کافی بود که همه بفهمن، خب مقام و موقعیت آقای پروییت باعث شد انگشت نما شن همه جا، خانوم چرچ خودش زنه رو دید که سینه بند نبسته بود و خودش به من گفت دهن زنه بو مشروب می داده.»

حالا بابا داشت می گفت با توام، با تو، نگا کن منو، و عمه لوییزا چه اشکی

می ریخت و می گفت تقصیر خود خانم پرویت بوده چون عمو رودنی خب جوان است و راحت می شود عقلش را پیچاند و او هیچ وقت موقعیتی برایش پیش نیامده تا با دختری آشنا شود و با او ازدواج کند، و بابا که همان طور با سرعت به طرف خانه ی بابابزرگ می راند گفت: «ازدواج؟ رودنیو و ازدواج؟ آخه این که براش لذت نداره صبح زود بیاد بیرون از خونه اش، منتظر شه تا تاریکی شب، بعد یواش یواش بره پشت خونه و بندازه خودشو تو اتاق، جایی که کسی نیس جز زن خودش.»

این بود که مامان و عمه لویزا حسابی گریه می کردند وقتی رسیدیم به خانه ی بابابزرگ.

[۳]

و عمو رودنی آن جا نبود. رفتیم تو، و مامان بزرگ گفت که چه طور آن روز صبح مندی کلفتش نیامده بود صبحانه درست کند و وقتی امیلین پرستار بچه ی عمه لویزا را می فرستد دم کلبه اش، پشت حیاط خانه ی بابابزرگ، می بیند در از پشت قفل است و کسی جواب نمی دهد و وقتی شوهر عمه فرد از پنجره رفته تو دیده کسی در خانه نیست، حالا عمو فرد که تازه از شهر برگشته بود او و بابا با هم بلند گفتند: «قفل؟ از تو؟ هیشکی ام تو نیس؟»

و بعدش عمو فرد به بابا گفت برود سر بابابزرگ را یک طوری گرم کند تا او برود، عمه لویزا دست بابا و عمو فرد را کشید و گفت او بابابزرگ را سرگرم می کند و بهتر است هر دو بروند و رودنی را پیدا کنند، و بابا گفت باید خیلی احمق باشد اگر تا حالا آن ها را به کسی نفروخته باشد، و عمو فرد گفت خدای بزرگ، مرد، مگه نمی دونی تاریخ چک مال ده روز قبله؟ این بود که ما رفتیم پیش بابابزرگ و او که توی صندلی راحتی اش نشسته بود گفت فکر می کرد بابا فردا پیدایش می شود ولی خدا را شکر که بالاخره کسی آمد به سراغش، چون آن روز تنها بوده و از خواب که بیدار شده دیده کلفتش گذاشته رفته و لویزا هم آفتاب نرزه رفته جایی و حالا هم هر چه انتظار می کشد حتی عمو رودنی هم پیدایش نیست تا برود نامه هایش را با یکی دو تا سیگار برگ برایش بیاورد و شکر خدا که کریسمس فقط سالی یک روز است و خدا لعنتش کند اگر وقتی این روز به پایان برسد خوشحال نشود، متها حالا داشت می خندید چون هر وقت قبل از رسیدن کریسمس درباره ی آن حرف می زد

صورتش پر خنده می شد، اما وقتی بعد از کریسمس دوباره اش حرف می زد دیگر نمی خندید. بعد عمو لوییزا کلید میز بابابزرگ را از جیب خود او بیرون آورد و در کثو را باز کرد، همان که عمو رودنی با پیچ گوشتی بازش کرده بود، و از توی آن دوی تقویتی بابابزرگ را بیرون آورد و مامان به من گفت بروم بچه های عمو فرد و عمو لوییزا را پیدا کنم.

منتها عمو رودنی آن جا نبود. فقط اول فکر می کردم نباید از یک ربعی خبری باشد اما حالا می دیدم این بار اصلاً پولی در کار نیست، پس اول فکر کردم حداقل عید کریسمس است و این برای خودش چیزی است. چون زدم از خانه بیرون، و خب بعد از مدتی دیدم سرو کله ی بابا و عمو فرد پیدا شد، و حالا از پشت بته ها می دیدم که داشتند در کلبه ی مندی را می زدند و بلند می گفتند «رودنی، رودنی». درست همین طور. بعد مجبور شدم سرم را بدزدم چون عمو فرد داشت به طرفم می آمد و می خواست تبر را از توی هیزم دانی بردارد و در کلبه ی مندی را باز کند، اما آن ها نتوانستند عمو رودنی را گول بزنند. اگر آقای تاکر نتوانست توی خانه ی خودش عمو رودنی را گول بزند بابا و عمو فرد باید می دانستند نمی شود سر عمو، آن هم درست پشت خانه ی پدرش، کلاه بگذارند. این بود که دیگر احتیاجی ندیدم به حرف های شان گوش بدهم. فقط صبر کردم تا پس از مدتی عمو فرد از کنار در شکسته رفت توی هیزم دانی و با تبر برگشت و قفل و چفت در را شکست و در را از جا کند و دوباره برگشت به طرف هیزم دانی، بعدش هم بابا بود که از کلبه ی مندی آمد بیرون و دوباره چفت و ریزه ی در را کوبیدند سر جایش و آن را قفل کردند، اطراف خانه را دوری زدند، حالا خیلی خوب می شنیدم که عمو فرد داشت پنجره ها را میخ کوبی می کرد، بعدش هم برگشتند خانه ی بابابزرگ. حالا دیگر مهم نبود مندی توی آن حبس باشد و نتواند بیاید بیرون، چون قطار با رُزی و لباس های روز یکشنبه ی بابا از جفرسن رسید و دیگر رُزی بود که باید برای بابابزرگ و ما غذا بپزد و این هم خوب بود.

اما آن ها نتوانستند عمو رودنی را گول بزنند. این را می توانستم به آن ها بگویم، و همین طور این که حتی بعضی وقت ها عمو رودنی صبر می کند هوا تاریک شود تا کارش را شروع کند. و برای همین اشکالی نداشت که تا دم غروب نتوانستم از

دست بچه‌های عمه لویزا و عمو فرد نجات پیدا کنم. دیر شده بود و به‌زودی آتش‌بازی را در مرکز شهر شروع می‌کردند، و پس از آن صدایش را می‌شنیدیم، و حالا فقط صورتش از وسط تخته‌هایی پیدا بود که بابا و عمو فرد به پنجره‌ی پشت کلبه کوبیده بودند، می‌دیدم که صورتش را تراشیده بود، حالا داشت می‌پرسید کدام گوری بودم و چرا دیر آمدم و او صدای قطار جفرسن را قبل از ناهار شنیده، قبل از ساعت یازده، می‌خندید و می‌گفت چه‌طور بابا و عمو فرد خانه را می‌خ‌کوبی کردند و او را درست آن‌طور که می‌خواست زندانی کردند، و بعد از شام از خانه بزنم بیرون، و من فکری بودم چه‌طور این کار را بکنم، و من گفتم چه‌طور کریسمس گذشته که یک ربی بهم داد نمی‌بایست از خانه می‌زدم بیرون، و او با خنده گفت به یه ربع دلاری؟ همش یه ربعی؟ هیش وقت ده تا ربعی یه جا دیدی؟ ندیده بودم، بعد گفت پس از شام با یک پیچ‌گوشتی آماده باشم آن‌جا و ده تا ربعی را ببینم، و یادم باشد که حتی خدا هم نمی‌داند او کجا قایم شده و حالا هم گورم را گم کنم و تا بعد از شام که با پیچ‌گوشتی پیدا می‌شود اصلاً گذرم به این طرف‌ها نیفتد.

و آن‌ها مرا هم نتوانستند گول بزنند. چون تمام بعد از ظهر را تو نخ آن مرد بودم، حتی وقتی فکر می‌کردم سرگرم بازی هستم و شاید چون اهل جفرسنم نه موتستاون او را نمی‌شناسم و نمی‌دانم کیست. اما من شناختمش، چون یک بار که داشت از پشت پرچین خانه رد می‌شد ایستاد تا سیگارش را روشن کند، کبریت که کشید علامتش را در زیر کتش دیدم و فهمیدم او هم از قماش آدم‌هایی است مثل آقای واتز جفرسن که کارش شکار سیاه‌هاست. این بود که در کنار پرچین شروع کردم به بازی و شنیدم که ایستاد و داشت به من نگاه می‌کرد و من همان‌طور سرم مثلاً به بازی گرم بود، گفتم: «پسرم سلام. بابائونل می‌خواد بیاد فردا سراغت؟»

گفتم: «بله، قربان.»

گفت: «تو پسر میس سارا اهل جفرسنی، درسته؟»

جواب دادم: «بله، درسته.»

گفت: «او مدی کریسمس پیش بابا بزرگت؟ می‌خوام بدونم عمو رودنی امروز

بعد از ظهر خونه‌س؟»

گفتم: «نه، قربان.»

گفت: «خب، خب خیلی بد شد. می خواستم یه دقیقه ببینمش. فکر کنم رفته شهر، نه؟»

جواب دادم: «نخیر، نرفته.»

گفت: «خب، خب پس شاید رفته بیرون شهر دیدن کسی؟»

گفتم: «بله قربان. درسته.»

گفت: «خب، خب، خیلی بد شد. باش کار کوچکی داشتم می خواستم ببینمش. فکر کنم بتونم کمی منتظرش بمونم.» بعدش نگاهی به من انداخت و گفت: «مطمئنی از شهر رفته بیرون؟»

گفتم: «بله، قربان.»

گفت: «خیلی خب، همینو می خواستم بفهمم. اگه اتفاقی این حرفا رو برا عمه لوییزات و عمو فِردت تعریف کردی بهشون بگو فقط همین کارو داشتم.»

گفتم: «چشم، قربان.» مرده رفت و دیگر هم اطراف خانه پیدایش نشد. مراقب بودم، اما هیچ وقت برنگشت. او نتوانست مرا هم گول بزند.

[۴]

بعد هوا تاریک شد و آن‌ها آتش بازی را در مرکز شهر شروع کردند. صدایشان را می شنیدم، و به زودی هم سر و کله‌ی فشفشه‌ها و آفتاب مهتاب‌ها توی آسمان پیدا می شد و بعدش ده تا رُبعی گیرم می آمد و به یک زنبیل پر از عیدی فکر کردم و این که چه طور پس از تمام شدن کارم با عمو رودنی بروم مرکز شهر و باده سنت از آن ده تا رُبعی ام یک عیدی برای بابابزرگ بخرم و فردا به او هدیه بدهم، و شاید این کار را برای این می خواستم بکنم که کس دیگری به بابابزرگ عیدی نمی داد، و حتمی او فردا به جای ده سنت یک رُبعی به من می داد، و جمعش می شد بیست و یک رُبعی، ده سنت کم، و این خیلی ام خوب بود. اما من وقت نداشتم این کار را بکنم. شام را خوردیم، رُزی مجبور شد شام را هم او بپزد، و مامان و عمه لوییزا روی صورت‌هایشان، همان جایی که قبلاً اشک می آمد، پودر مالیده بودند، و بابابزرگ، این بار بابا بود که تمام بعدازظهر که عمو فرد رفته بود شهر به بابابزرگ کمک می کرد دواى تقویتی‌اش را بخورد، و عمو فرد برگشت و با بابا رفتند توی سرسرا و عمو گفت همه جا را گشته است، توی بانک و شرکت کمپرس، و چه قدر آقای

پرویت به او کمک کرده همه جا را بگردد ولی اصلاً نه اثری از آن‌ها پیدا شد و نه از پول، چون عمو فرد خیلی ترسیده بود و می‌گفت هفته‌ی گذشته یک شب عمو رودنی درشکه‌ی یک اسبه‌ای کرایه می‌کند و جایی می‌رود و عمو فرد بعداً فهمید که عمو رودنی با درشکه خودش را رسانده به ایستگاه کینگستون و آن‌جا سوار قطار سریع‌السیر ممفیس شده، و بابا گفت لعنت بشی، و عمو فرد گفت به خدا بعد از شام می‌رویم آن‌جا و منتظرش می‌شویم، چون دست‌کم باید پیداش کنیم. این را من گفتم به پرویت و او گفت اگه تونستین گیرش بیارین، منم یه فرصت دیگه بهتون می‌دم. عمو فرد، بابا و بابابزرگ با هم آمدند برای شام، بابا بابابزرگ وسط آن‌ها که می‌گفت کریسمس فقط یک روزه، خدایا شکرت، پس خوشحال باشین و به استقبالش برین، حالا بابا و عمو فرد داشتند به بابابزرگ می‌گفتند بابا حالا حالتون بهتر شد، بابا صاف برین، و بابابزرگ کمی صاف می‌رفت و باز تلو تلو می‌خورد و داد می‌کشید پس این پسره کدوم گوری رفته؟ و پسره عمو رودنی بود، و بهترین کس خود اوست که برود شهر و عمو رودنی را بکشد از آن سالن بیلارد بیرون و مجبورش کند بیاید خانه خویشانش را ببیند. بعد ما شام خوردیم و مامان گفت خودش بچه‌ها را می‌برد طبقه‌ی بالا و عمه لوییزا گفت نه، املین ما را می‌برد می‌خواباند، پس ما از پله‌های پشت ساختمان رفتیم طبقه‌ی بالا، و املین گفت او امروز به اندازه‌ی کافی جون‌کنده چون کار اضافی صبحانه درست کردن افتاد گردنش، و اگر فکر می‌کنند او باید تعطیلات کریسمسش را با کارهای اضافی خراب کند آن آدم شریفی نیستند که او فکر می‌کند، و از این حرفش معلوم بود که خانه‌ی بابابزرگ را جای خوبی می‌دانست که اصلاً نمی‌خواست ازش دور شود، و بعدش ما رفتیم در اتاق خودمان و من کمی بعد از پله‌های پشت ساختمان آمدم پایین و خیلی هم خوب یادم بود پیچ‌گوشتی کجاست. حالا قشنگ صدای آتش‌بازی و ترقه از مرکز شهر می‌آمد، و ماه هم درآمده بود و همه‌جا را روشن کرده بود ولی باز هم آفتاب مهتاب‌ها و فشفشه‌ها توی آسمان پیدا بودند. بعدش دست عمو رودنی آمد از شکاف پنجره بیرون و پیچ‌گوشتی را از دستم گرفت. حالا نه صورتش پیدا بود و نه از خنده‌اش خبری، صدایی می‌آمد ولی کاملاً خنده نبود، انگار نفس نفس‌اش را از پشت پنجره می‌شنیدم.

چون که آن‌ها نتوانستند گولش بزنند. گفت: «خب، حالا بریم سر وقت ده تا رُبعی. اما صبر کن. مطمئنی کسی نمی‌دونه کجام؟»

جواب دادم: «بله قربان! دم پرچین منتظر شدم تا او مد ازم سؤال کرد.»

عمو رودنی گفت: «کدوم یکی؟»

گفتم: «اون علامت داره.»

عمو رودنی فحش داد. اما نه فحش غلیظ. حالش مثل وقتی بود که می‌خندید، منهای کلمه‌ها.

گفتم: «گفت تو رفتی خارج شهر دیدن کسی؟، و من جواب دادم بله آقا.»

عمو رودنی گفت: «خوب گفتی. به خدا به روزی توام مٹ من میشی یک کاسب خوب. و من دیگه نباید اینقد دروغ یادت بدم. خب حالا ده تا رُبعی تو گرفتی. درسته؟»

جواب دادم: «نه، نیس. من که هنوز اونا رو نگر فتم.»

بعدش دوباره فحش داد، و من گفتم: «کلاهمو می‌آرم بالا بریزین توش، این طوری دیگه نمی‌ریزه.»

حالا شدیدتر فحش داد، اما نه بلند. گفت: «فقط من خیال ندارم ده سکه رو بهت بدم»، و من شروع کردم بگویم خودتون گفتین...، و عمو رودنی گفت: «چون می‌خوام بیس تا بهت بدم.»

و من گفتم چشم قربان، و او برایم گفت چه‌طور خانهای درست را پیدا کنم، و بعدش چه کار باید بکنم. فقط این بار نباید کاغذ می‌بردم چون عمو رودنی گفت این یک کار بیست تا رُبعی است و هرچند خیلی مهم است و انمود کنم کاغذ دارم اما به خود آن احتیاجی نیست چون به هر صورت آن‌ها را نمی‌شناسم، و صدایش آهسته از پشت شکاف پنجره بیرون می‌آمد، از جایی که نمی‌شد صورتش را ببینم و صدایش مثل وقتی بود که به بابا و عمو فرد فحش می‌داد که آن‌ها با میخ‌کوب کردن پنجره همان کاری را کرده‌اند که دلش می‌خواست و آن‌ها ذره‌ای شعور ندارند او را بشناسند.

عمو رودنی گفت: «از گوشه‌ی خونه شروع کن و سه تا پنجره را بشمار. به سومی به سنگ بزن. پنجره که باز شد — سعی نکن اون که پنجره رو باز می‌کنه

بشناسی هر چند تو تا حالا ندیدیش و نمی شناسیش — فقط بگو کی هستی و بعدش بگو "او تاده دقیقه ی دیگه با درشکه می آد سر نبش. طلاها را بیارید"، حالا بگو ببینم چی گفتم.»

تکرار کردم «تاده دقیقه ی دیگه با درشکه می آد سر نبش. طلاها را بیارید.»

عمو رودنی گفت: «بگو "همه ی طلاها را بیارید".»

گفتم: «تمام طلاها را بیارید.»

عمو رودنی گفت: «خوبه.» بعدش گفت: «خوب؟ معطل چی هستی؟»

گفتم: «بیس تا رُبعی.»

عمو رودنی دوباره فحش داد. گفت: «منتظری کار نکرده پول بهت بدم؟»

گفتم: «شوما گفتین درباره ی درشکه، شاید یادتون رفت قبل از سوارشدن پولمو بدین. اومدیم رفتین و تا رسیدم به خونه برنگشتین. به علاوه، یادتونه تابستون گذشته نشد معامله ای با خانوم تا کر بکنیم چون مریض بود و شوما پنج سستی مو دادین چون می گفتین تقصیر من نبود که خانوم تا کر مریض بود.»

بعد عمو رودنی از پشت شکاف حسابی فحش داد و گفت: «گوش کن. الان بیس تا سکه ندارم بهت بدم. دریغ از حتی یکی. فقط وقتی می تونم بهت بدم که بیام از این جا بیرون و معامله مو تموم کنم. این کارم نمی شه مگه این که تو کارتو بکنی. می فهمی؟ من می آم پشت سرت. وقتی برگشتی تو درشکه درست دم نبش منتظر تم. حالا برو. بجنب.»

[۵]

پس از وسط حیاط راه افتادم، فقط ماه حالا خیلی روشن بود و از پشت پرچین رفتم تا رسیدم به خیابان. صدای آتش بازی از هر نقطه ی شهر به گوش می رسید اما فشفشه ها و آفتاب مهتاب ها فقط در مرکز شهر بودند، توی خیابان همه جا شمع بود و روی پنجره ی خانه ها حلقه ی گُل. رفتم توی کوچه و از آن جا رسیدم به اصطبل، صدای اسب را می شنیدم اما نمی دانستم اصطبل درست را آمده ام یا نه، اما خیلی زود عمو رودنی از گوشه ی اصطبل پرید بیرون و گفت انگار بالاخره پیدایت شد، نشانم داد کجا بایستم و گوشم را به طرف خانه تیز کنم و خودش برگشت توی اصطبل. اما من صدایی جز صدای عمو رودنی که داشت اسب را توی اصطبل زین می کرد

نشنیدم، بعدشم سوت کشید و رفتم پیش او، اسب را بسته بود به درشکه، گفتم این اسب و درشکه مال کیه، انگار خیلی از اسب بابابزرگ لاغرتره؟ و عمو رودنی جواب داد حالا دیگه مال منه، فقط لعنت به این مهتاب کوفتی. بعد دوباره از تو کوچه رفتم تو خیابان، کسی نبود، منم با دستم تو مهتاب علامت دادم، درشکه آمد و من سوار شدم و سریع رفتم. پرده‌ی کناری‌اش را کشیده بودند و منظره‌ی آتش‌بازی در آسمان پیدا نبود، اما صدایش را می‌شنیدم و فکر کردم شاید هم از تو شهر رد بشویم و عمو رودنی توقف کند و چند تا از آن ربعی‌ها را به من بدهد و با آن‌ها برای فردای بابابزرگ عیدی بخرم، اما این کار را نکردیم، عمو رودنی بدون این‌که بایستد فقط پرده را کنار زد و بعد خانه را دیدم بادو درخت ماگنولیا وسط آن، رفت تا رسید به نبش خیابان.

گفت: «حالا وقتی پنجره باز شد بگو "اون تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌آد سر نبش. تمام طلاها را بیارید". مهم نیس کیه. نمی‌خواد بشناسیش. حتی بهتره فراموش کنی خونه کجاس. متوجه‌ی؟»

گفتم: «بله قربان! و خب لابد بعدش پولمو...»

گفت: «باشه بابا.» بعد چند تا فحش داد و گفت: «خب، حالا زود بزنی به چاک.» از درشکه آمدم پایین و آن رفت و من برگشتم به خیابان. همه جای خانه تاریک بود مگر یک پنجره که در آن نوری روشن بود، پس خانه را درست آمده بودم، به علاوه‌ی آن دو تا درخت، از حیاط گذشتم، سه تا پنجره را شمردم و می‌خواستم سنگریزه‌ای به طرفش بیندازم که دیدم زنی از پشت بته‌ها بیرون آمد و منم را گرفت. تقلا می‌کرد چیزی بگوید اما من نمی‌فهمیدم، به علاوه وقت نکرد حرف زیادی بزند چون مردی از پشت بته‌ی دیگر بیرون پرید و منم را گرفت. منتها مرده دم دهان زن را چسبیده بود، این را از صدای نفس کشیدن از بینی و تقلایی که می‌کرد خودش را نجات دهد می‌گویم.

گفت: «خب، پسر؟ موضوع چیه؟ خودشی دیگه؟»

گفتم: «من برا عمو رودنی کار می‌کنم.»

گفت: «پس خودتی دیگه.» حالا زن بیش‌تر از قبل تقلا می‌کرد که از دست مرد بیرون برود، اما مرده همان‌طور دم دهان او را گرفته بود. «خیلی خب. قضیه چیه؟»

فقط من نمی دانستم عمو رودنی با مردها هم کار می کند. شاید از وقتی شرکت کمپرس استخدامش کرد مجبور شد با مردها هم سر و کار داشته باشد، حتماً این که گفت من طرف را نمی شناسم منظورش همین بود.

گفتم: «گفت تازه دقایقه‌ی دیگر سر نیش باشین، تمام طلاها را هم با خودتون بیارین. بهم گفت اینو دو بار تکرار کنم: تمام طلاها را بیارین.»

حالا زن بیش تر از قبل تقلا می کرد، شاید برای همین بود که مرد دستم را ول کرد و با دو دستش زن را محکم گرفت.

گفت: «تمام طلاها را بیارین.» حالا با دو دست زن را محکم چسبیده بود. «فکر خوبیه، خیلی خوب. اصلاً سرزنش نمی کنم چرا بهت گفت دو بار تکرار کنی. خیلی خب، حالا برگرد سر نبشی که قبلاً بودی و منتظر بمون. وقتی عمو ت او مد بهش بگو "زن گفت بیا کمک کن طلاها را بیاریم." اینو دو بار برایش تکرار کن. فهمیدی؟»

گفتم: «و بعدش بیس تاریعی رو می گیرم.»
مرد همان طور که زن را محکم گرفته بود گفت: «بیس تاریع دلاری؟ آهان پولی که قراره بهت بده، آره؟ کمه والله. پس اینم بهش بگو "زنه گفت یک تکه طلا هم بدین به این پسر." فهمیدی؟»

گفتم: «من فقط اون بیس تا سکه را می خوام.»
بعد زن و مرد رفتند دوباره پشت بته‌ها قایم شدند و من هم راه افتادم به طرف نبش خیابان، حالا دوباره فشقه‌ها و آفتاب مهتاب‌ها از توی آسمان شهر جلوی چشمم بودند، و بعدش درشکه برگشت و باز پیچ عمو رودنی بود از پس پرده‌ی درشکه، مثل وقتی از پشت شکاف پنجره‌ی مندی با من حرف می زد.

گفت: «خب؟»

گفتم: «زنه پیغوم داد بیاین کمک کنین طلاها را بیارین.»
عمو رودنی گفت: «چی؟ گفت مرده خونه نیس؟»
«نخیر. گفت بهتون بگم بیاین کمک کنین بیارین. گفت پیغومو دو بار تکرار کنم.»

بعدش گفتم: «پس بیس تا سکه‌ی من چه طور شد؟» چون از درشکه پریده بود

بیرون و داشت از عرض سواره‌رو می‌رفت تو سایه‌ی بته‌ها. من هم رفتم پشت بته‌ها کنارش.

گفتم: «خودتون گفتین بیس تا...»

عمو رودنی گفت: «باشه، باشه.» طوری دولا از پشت بته‌ها می‌رفت و صدای نفس‌نفس‌اش را می‌شنیدم. «فردا بهت می‌دم. فردا سی تا رُبعی بهت می‌دم. حالا گورتو گم کن برو خونه. اگر دم کلبه‌ی مندی کسی وایساده بود تو چیزی نمی‌دونی. حالا بدو. بجنب.»

گفتم: «بهتره همین امشب پولا رو بگیرم.»

حالا داشت از پشت بته‌ها دولا دولا سریع می‌رفت، من هم درست پشت سرش، چون یک مرتبه برگشت نزدیک بود بخوریم به هم، اما من به موقع خودم را کشیدم کنار، لحظه‌ای ایستاد و بنا کرد به فحش دادن، بعدش هم دوباره دولا رفت، تو دستش یک چوبدستی دیدم، من هم برگشتم و به‌دو رفتم. بعدش او رفت، همان‌طور دولا از پشت بته‌ها، من هم دوباره برگشتم دم درشکه، چون قرار بود روز بعد از کریسمس برگردیم جفرسن، و اگر تا قبل از آن روز عمو رودنی را نمی‌دیدم دیگر تا تابستان آینده دستم به او نمی‌رسید و شاید آن موقع بازن دیگری کار می‌کرد و همان بلایی سر بیست تا سکه می‌آمد که آن دفعه آمد که خانم تاکر مریض بود. پس همان‌جا کنار درشکه منتظر ایستادم و آتش‌بازی و فشفسه و آفتاب‌مهتاب هوا کردن‌ها را در آسمان نگاه کردم، فقط حالا دیگر خیلی دیر شده بود و حتماً مغازه‌ها همه بسته بودند و دیگر نمی‌شد برای بابابزرگ عیدی بخرم، حتی اگر عمو رودنی هم پیدایش می‌شد و پولم را می‌داد دیگر خیلی دیر شده بود. پس همان‌طور ایستاده بودم و به صدای آتش‌بازی توی شهر گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم شاید به بابابزرگ بگویم می‌خواستم برایش عیدی بگیرم و حتماً او به‌جای سکه‌ی ده سنتی پانزده سنت به من عیدی بدهد، ناگهان از خانه‌ای که عمو رودنی رفته بود صدای آتش‌بازی و ترقه‌زدن بلند شد. فقط پنج ترقه پشت سرهم درکردند، و وقتی دیگر صدای ترقه نیامد فکر کردم حتماً می‌خواهند فشفسه و آفتاب‌مهتاب هوا کنند. اما خبری نشد. بعدش دوباره صدای زدن پنج ترقه پشت هم به گوش رسید و دیگر هیچ، و من همان‌طور ایستاده بودم پهلوی درشکه و بعد همسایه‌ها ریختند از

خانه‌هایشان بیرون و سر هم داد می‌کشیدند، و بعد من بنا کردم به دیدن مردهایی که داشتند به طرف خانه‌ای می‌دویدند که عمو رودنی رفته بود در آن، بعد مردی به سرعت آمد از حیاط بیرون و راه افتاد به طرف خانه‌ی بابابزرگ، اول فکر کردم عمو رودنی است که می‌رود خانه و یادش به درشکه نیست، ولی دیدم اشتباه کردم. اما عمو رودنی اصلاً برنگشت، این بود که راه افتادم به طرف خانه‌ای که مردها در آن بودند، چون چشمم به درشکه بود و اگر عمو رودنی از پشت بته‌ها پیدایش می‌شد حتماً می‌دیدمش، و به حیاط خانه که رسیدم دیدم شش مرد سر چیز بزرگی را گرفته‌اند و با خودشان می‌برند و بعدش دو تا از آن‌ها آمدند و نگذاشتند جلوتر بروم و یکیشان گفت این پدرسوخته یکی از اون بچه‌هاست، همون که اهل جفرسنه، بعد چیزی را که مردها با خودشان می‌بردند دیدم، پرده‌ای که لحافی در آن پیچیده بودند و خب اولش فکر کردم شاید آمده‌اند کمک عمو رودنی طلاها را با خودشان ببرند فقط نمی‌دانم چرا خود عمو نبود، و بعدش یکی از مردها گفت «کی؟ یکی از بچه‌ها؟ پدرسوخته، یکی ببرش خونه.»

پس مرده سوارم کرد، اما گفتم باید منتظر عمو رودنی باشم و مرده گفت عمو رودنی حالش خوبه، اما گفتم من باید همین‌جا منتظرش باشم، و بعدش یکی از مردها از پشت سرمان گفت، لعنتی گفتم اینو از این‌جا ببرش و ما رفتیم. سوار شده بودم ترک اسب مرد و از آن‌جا پشت سرم را می‌دیدم که آن شش مرد داشتند توی مهتاب پرده را با بقچه‌ی تویش می‌بردند، و من گفتم این مال عمو رودنیست؟ مرده جواب داد حالا اگه مال کسی باشه مال پدربزرگه. و خب بعدش فهمیدم چه بود. گفتم: «یه راسته گوشت گاو. داریم می‌برین برا بابابزرگ.» بعدش آن یکی مرده از خودش صدای خنده‌داری درآورد و مردی که ترکش نشسته بودم گفت، آره می‌شه بهش بگی یه راسته گوشت گاو و من گفتم، «عیدی کریسمس برا پدربزرگ. از طرف کی می‌تونه باشه؟ از عمو رودنی؟»

مرد گفت: «از طرف اون نه. بگو هدیه‌ی مردای موتستاون. از طرف همه‌ی شوهرای موتستاون.»

بعد رسیدیم به دیدرس خانه‌ی بابابزرگ. و حالا همه‌ی چراغ‌ها روشن بودند، حتی

آن یکی در ایوان جلوی خانه، همه‌ی اهل خانه از توی سرسرا پیدا بودند، می‌دیدم که خانم‌ها شال انداخته بودند دور گردنشان، عده‌ای هم داشتند می‌رفتند به طرف ایوان جلوی خانه، بعد شنیدم کسی در خانه چیزی مثل آواز می‌خواند و بعد بابا آمد از ساختمان بیرون، از حیاط گذشت تا رسید به توی خانه و ما هم رسیدیم و مرده مرا پایین گذاشت و دیدم رُزی هم دم در منتظر است. فقط حالا انگار دیگر کسی آواز نمی‌خواند چون موزیکی در کار نبود، و شاید دوباره عمه لویزا شروع کرده بود و پس شاید حالا او هم کریسمس را بیش‌تر از بابا بزرگ دوست نمی‌داشت که گفت از آن خوشش نمی‌آید.

گفتم: «هدیه‌ای برا بابا بزرگ.»

بابا گفت: «آره، تو با رُزی برو بخواب. مامانم زود می‌آد پیشت. اما تا بیا د پسر خوبی باش. مواظب رُزی‌ام باش. خب رُزی، بیرش. زود باش.»

رُزی گفت: «احتیاج به سفارش نیس.» دستم را گرفت. «بریم.»

منتها ما نیامدیم توی حیاط چون رُزی از در آمد بیرون و رسیدیم به خیابان. و بعدش فکر کردم می‌خواهیم اطراف گشتی بزنیم و مردم را تماشا کنیم اما دیدم این هم نشد. همان‌طور داشتیم تو خیابان می‌رفتیم پرسیدم، «کجا داریم می‌ریم؟» و رُزی جواب داد: «داریم می‌ریم خونه‌ی خانوم جردن شبو اون‌جا بخوابیم.»

پس به راهمان ادامه دادیم و چیزی نگفتم. چون بابا فراموش کرد چیزی درباره‌ی فرارم از خانه بگوید و شاید اگر بچه‌ی خوبی بودم و می‌رفتم می‌خواستیدم تا فردا چیزی به من نمی‌گفت. و به علاوه مهم‌ترین کار این بود که یک‌جوری عمو رودنی را گیر می‌آوردم و قبل از برگشتن به خانه بیست تا سکه راز او می‌گرفتم. پس همین‌طور رفتیم تا رُزی گفت، خونه اون جاس، وارد حیاط خانه شدیم و ناگهان چشم رُزی افتاد به ساریگ^۱. نشسته بود روی درخت خرمالوی توی حیاط خانم جُردن و من زیر نور ماه به‌خوبی می‌دیدمش، داد زدم، «بدو! زود بدو نردبون خانوم جردنو بیار.»

۱. «ساریگ (Possum) پستانداری است از راسته‌ی کیسه‌داران که به جثه‌ی یک گربه است و گوشت‌خوار و بومی امریکای جنوبی است و شب‌ها برای شکار از خانه‌اش خارج می‌شود و دارای دندان‌های نیش بُرنده است. بچه‌های این حیوان هنگام احساس خطر بر پشت مادر سوار می‌شوند و دم خود را به او می‌پیچانند.» (فرهنگ معین) م.

رُزی گفت: «نردبونو زهرمار، باید بری بخوابی.»

اما منتظر نشدم و شروع کردم دویدن به طرف ساختمان خانه، رُزی هم پشت سرم می‌دوید و داد می‌کشید، هی جُرجی! برگرد این‌جا! اما من نمی‌شنیدم. می‌خواستم نردبان را بردارم و ساریگ را بگیرم و با آن راسته گوشت عیدی بدهم به بابابزرگ و این کار یک ده سنتی هم برایم خرج بر نمی‌داشت و بعد شاید بابابزرگ یک رُبعی به من می‌داد، و بعدش وقتی آن بیست تا سکه را از عمو رودنی می‌گرفتم روی هم می‌شد بیست و یک سکه‌ی ربع دلاری و آن هم خوب است.

دکتر مارتینو*



هیوبرت جارود در یک مهمانی خانگی کریسمس در شهر سنت لویس با لویس کینگ آشنا شد. جارود، مردی ثروتمند صاحب چاه‌های نفت و دانشجوی دانشگاه ییل، سر راهش به اکلاهما به خاطر لطفش به خواهر همکلاسی خود در این شهر توقف کرد تا سری به او بزند. دست‌کم این چیزی بود که به خود می‌گفت یا شاید به آن واقعاً باور داشت. برنامه‌اش این بود که دو روز پیش‌تر در سنت لویس نماند اما یک هفته‌ی تمام آن‌جا ماند. در این مدت فقط یک شب رفت تالسا که روز کریسمس را با مادرش باشد و درحالی‌که دوباره برمی‌گشت به سنت لویس به خود گفت که «کمی پیش‌تر با آن فرشته‌ی مرداب سیاه باشم.» در قطار برگشت به سنت لویس همه‌ی اوقات به آن دختر لاغر، عصبی و سیاه فکر می‌کرد. در فکرش گذشت، «از آن‌جا برآمده چون بومی آن‌جاست؛ بچه‌ی زاده و پرورده‌ی مرداب سیاه.» منظورش جذایت جنسی نبود. این یکی تنها نمی‌توانست از راه به درش کند زیرا اکنون سه سالی بود در نیوهیون زندگی می‌کرد و با عضویت در

* این داستان اول بار در نشریه‌ی سردی اپوینگ پست منتشر شد (در سال ۱۹۳۴) و در ماه آوریل همین سال در مجموعه‌ی داستان دکتر مارتینو و داستان‌های دیگر انتشار عام یافت و از آن پس در مجموعه‌های مختلف منتشر شده است. در ترجمه‌ی حاضر از متن چاپ‌شده در کتاب زیر استفاده شد:

بهترین باشگاه‌ها و با پولش هرکار می‌خواست می‌توانست بکند. گذشته از این لوییس کمی دوجنسه به نظر می‌رسید. منظور جارود از این، کیفیتی بود که خود او هم هنوز دقیقاً به آن آگاه نبود زیرا در پشت آن چهره‌ی تند و سرکش و اعتقاد به تغییر مداوم، آدمی بود که جارود دارای زرهی کرگدنوار پول و شهرت را ابتدا کمی زده کرد. ولی امید و جست‌وجوگری دو ویژگی بود در زن که فوراً جارود را به خود جذب کرد.

ظاهراً آرزوهای اش غلط نبود. اول بار او را سر میز شام دید. هنوز به هم معرفی نشده بودند اما ده دقیقه بعد از اتمام شام و بلندشدن از سر میز لوییس سر صحبت را با او باز کرد و ده دقیقه بعد از خانه آمدند بیرون و سوار تاکسی شدند و لوییس نشانی را به راننده‌ی تاکسی داد.

با آن همه تجربه و زیرکی حتی خودش هم نمی‌دانست چگونه همه‌ی این‌ها چنین سریع اتفاق افتاد. شاید به این خاطر که بیش از حد محو تماشای او شده بود. شاید هم تازه داشت به آن چهره که نمی‌دانست پشت آن چه می‌گذرد و با حالتی عصبی انگار منتظر واقعه‌ای است توجه پیدا کرد، زنی که جارود با آن ثروت، جوانی، تحصیلات و قیافه کاملاً درکش نمی‌کرد. زیرا نشانی ظاهراً نه جایی بود سرگرم‌کننده و نه محلی که بتوان کمی موسیقی گوش داد یا رقصید. زن کنارش نشسته بود، بی‌قواره و جرم‌گرفته و از دهانش طوری تندتند بخار بیرون می‌آمد که اگر می‌خواست سیگاری را روشن کند این قدر دود نداشت. جارود خیابان‌ها و خانه‌های تاریک و توسری خورده‌ای را نگاه می‌کرد که از کنارشان می‌گذشتند. پرسید: «کجا می‌ریم؟»

زن که به او نگاه نمی‌کرد و کمی رو به جلو نشسته بود جواب نداد. گفت: «مامان نمی‌خواست بیاد.»

«مادر تو؟»

«آره، با من بود. تو مهمونی. هنوز آشنا نشدی باش.»

«عجب، پس به این دلیل از اون‌جا زدی بیرون. من به خودم گرفته بودم. فکر

کردم علت اصلی منم.»

لوییس با آن جثه‌ی کوچکش کمی رو به جلو نشسته بود و عصبی بیرون را

نگاه می‌کرد. دور تا دورشان پر بود از خانه‌های کوچک و مغازه‌های محقر. «مادرت نمی‌گذاره به دیدنت بیاد؟»

زن جوابی نداد. سرکشیده بود و جلوی رویش را نگاه می‌کرد. ناگهان با انگشتش زد به شیشه‌ی پشت سر راننده و گفت: «همین جا. نگاه دار همین جا.»

تا کسی ایستاد. نگاهی انداخت به طرف جارود که خفه و یخ‌کرده نشسته بود گوشه‌ی تاکسی. گفت: «متأسفم. می‌دونم کلک کثیفی بود ولی چاره‌ای نداشتیم.»

جارود گفت: «نه، اصلاً. حرفشم نزن.»

«کار گندی کردم، می‌دونم ولی مجبور شدم. امیدوارم بفهمی چی می‌گم.»

جارود جواب داد: «حتماً. می‌خواهی بعد تمام‌شدن کارت بیام دنبالت؟ منم تنهایی برنگردم جشن بهتره.»

«همین الان بیا.»

«بیام؟»

«آره. بیا، اشکال نداره. می‌دونم متوجه حرفم نمی‌شی ولی اشکال نداره.»

جارود نگاهی کرد به او و گفت: «انگار جدی می‌گی. شایدم نه. اما نمی‌گذارم بری تا قرار باهام نگذاری. وقتیو معین کن تا بیام دنبالت.»

«اطمینان نداری بهم؟»

«چرا باید داشته باشم؟ جایی که می‌ری ارتباطی به من نداره. تا قبل از امشب ندیده بودمت. خوشحالم کمی پیشت بودم، خیلی‌ام بده که فردا باید برم. ولی فکر کنم کس دیگه‌ای رو پیدا کنی این کارو برات انجام بده. خب حالا دیگه برو. حتماً می‌آم دنبالت.»

از او جدا شد و دو ساعت بعد دنبالش آمد. انگار پشت در منتظر ایستاده بود چون هنوز تاکسی درست توقف نکرده از پله‌ها آمد پایین و در ماشین را باز کرد و پرید بالا، قبل از آن‌که جارود بتواند پیاده شود. گفت: «متشکرم. متشکرم. مهربونی، خیلی مهربون.»

وقتی تاکسی زیر سایبان ورودی خانه‌ای ایستاد که از آن صدای موزیک بیرون می‌آمد هیچ‌کدام فوراً از جایشان تکان نخوردند و اولین قدم را برنداشتند. اما لحظه‌ای بعد یکدیگر را بوسیدند. دهان لوییس سرد بود. گفت: «ازت خوشم می‌آد.»

«منم همین طور.»

پیش از پایان هفته جارود به زن گفت بار دیگر حاضر است همراهش بیاید ولی او با متانت لطفش را رد کرد. پرسید: «چرا؟ مگه دیگه نمی‌خوای ببینی‌اش؟» اما لویس جوابی نداد و جارود که دیگر حالا با خانم کینگ هم آشنا شده بود به خود گفت: «به هر حالت این خانم مسن دنبال منه.» او یک مرتبه متوجه این موضوع شد. ثروت و شهرتش به‌عنوان دانشجوی دانشگاه ییل، گرچه این سه سالی که در نیوهیون گذرانده بود نه مدرکی گرفته و نه قهرمان فوتبال شده بود، باعث شد فکر کند همان کس است که هر مادر دخترداری آرزوی داشتن‌اش را می‌کند. اما آخر هفته که شد باز هم از سنت لویس نرفت. حتی بعد از این‌که، چند شب بعد، فهمید لویس دوباره به طرز مرموزی غیبش زده است. می‌دانست لویس، که لابد این بار از کس دیگر به‌عنوان وسیله‌ی استتار استفاده کرده است، باز به آن خانه‌ی ساکت واقع در آن خیابان کثیف و محقر رفته است. به خود گفت: «پس کارم تمامه، کاری ندارم دیگه.» اما باز هم منتظر ماند، شاید به این خاطر که این بار از کس دیگری استفاده کرده بود. به خود گفت: «همین قدر اهمیت خودش خوبه.»

وقتی به نیوهیون برگشت از لویس قول گرفته بود برای گردش در کنار چشمه‌های زیبای آن شهر به آن جا برود. او حالا می‌دانست خانم کینگ هم همراه لویس خواهد آمد. این موضوع برایش مهم نبود و حتی روزی فهمید از این بابت خوشحال است زیرا او هم متوجه شده بود لویس به مراقبت احتیاج دارد. حالا دیگر او به یکی از آن دو زن بدون قید و شرط دل بستگی پیدا کرده بود. او که تا آن روز نه تنها به هیچ زن بلکه حتی به خودش هم وابسته نبود. آن چهره‌ی غریب و خانه‌ی محقر و کثیف را در سنت لویس به خاطر می‌آورد و با خود فکر می‌کرد، «خب، اونم با ماست. خوبه، تنها نیستم.» رُزی فکر کرد گرچه هنوز جواب اصلی را پیدا نکرده ولی یکی از دلایلش را فهمیده است. در کلاس روان‌شناسی بود. متوجه شد سیخ نشسته و با اشتیاق به حرف‌های استاد گوش می‌دهد. او درباره‌ی زنان حرف می‌زد، به طور مشخص در مورد دخترهای جوان. صحبتش درباره‌ی آن مرحله‌ی عجیب و مرموز بود که دختران جوان مدتی در زندگی‌شان با آن روبه‌رو می‌شوند. «نقطه‌ای کور. مثل خلبان‌ها که در مانور هوایی می‌خواهند به سرعت

بچرخند اما دقیقاً نمی‌بینند کجا می‌روند. چشمانشان به هرچه می‌افتد به نظرشان نه خوب می‌آید و نه شیطانی و همیشه یکی از این دورا انتخاب می‌کنند. آن‌ها احتمالاً میل بیش‌تری به شر دارند تا نیکی زیرا این شرارت شر است که حقیقت دارد نه نیکی که عاری از هر حقیقت است.^۱ زمانی می‌رسد که آن‌ها خود قربانی شرارتشان می‌شوند.»

آن شب مدتی کنار بخاری دیواری اتاقش نشست بی‌آن‌که مطالعه یا کار دیگری کند. به خود گفت: «باید هرچه زودتر ازدواج کنیم. خیلی زود.»
خانم کینگ و لوییس برای گردش به نیو هیون آمدند. خانم کینگ زنی بود موخاکستری با نگاهی سرد و سختگیر. اما نه زننده و توأم با خشونت بلکه مواظب و هوشیار به نظر می‌رسید. حال و فضا به گونه‌ای بود پنداری جارود برای اولین بار لوییس را می‌دید. تا آن زمان خود او هم نمی‌دانست که متوجه آن نگاه غریب شده است. چشمانی که حالتی بین ترس و آرزو به خود می‌گرفت. گویی با فرارسیدن تابستان می‌خواست با نوعی اوج، یا بحران روبه‌رو شود. جارود فکر کرد لوییس بیمار است.

به خانم کینگ گفت: «شاید باید فوراً ازدواج کنیم. من که قصد ندارم تحصیلاتمو تموم کنم.» حالا آن‌ها با هم متحد بودند و هنوز مخالفتشان شروع نشده بود، گرچه درباره‌ی دو سفر لوییس به سنت لوییس به او چیزی نگفت، دو سفر که یکی را حتم داشت رفته و درباره‌ی دومی مشکوک بود. به نظرش لازم نبود چیزی به او بگوید. گویی می‌دانست که خانم کینگ می‌داند و او هم خبر داشت که جارود می‌داند که او از همه چیز اطلاع دارد.

خانم کینگ گفت: «بله، فوراً.»

خانم کینگ همین را گفت فقط. با این حال وقتی لوییس و خانم کینگ داشتند از نیو هیون می‌رفتند گرچه لوییس حلقه‌ی نامزدی‌اش را به دست داشت اما در انگشتش نبود و بر چهره‌اش همان نگاه مرموز و درک‌نشدنی را می‌دید که حالا

۱. فاکتر ظاهراً این گفته‌ی شونهار را در نظر داشته که گفته است: «... همچنین زندگی شر است برای آن‌که رنج مایه و حقیقت اصلی آن است و لذت فقط امری منفی است و عبارتست از فقدان رنج.» (تاریخ فلسفه، ویل دورانت، ترجمه‌ی عباس زریاب خویی، ص. ۳۰۴). م.

دیگر جارود خوب می دانست فهمش فراتر از درک اوست زیرا پول و ثروت و دانشگاه تصور دیگری از قیافه و زیبایی در ذهنش به وجود آورده بود. گفت: «پس تا جولای.»

لویس گفت: «باشه. برات نامه می نویسم. می گم کی بیای.»

همین و نه بیش تر. جارود هم دوباره برگشت به کلاس هایش — که بیش تر از همه روان شناسی مورد علاقه اش بود — و آن باشگاه کذایی. با خود فکر کرد، «انگار روز به روز بیش تر به روان شناسی احتیاج دارم.» به آن خانه ی تاریک و محقر در سنت لویس اندیشید و دری سیاه و بدون پنجره که لویس با عجله در پس آن ناپدید شده بود. فقط همین را می دانست: مردی که تا به حال او را ندیده و چیزی درباره اش نشنیده بود در خانه ای محقر، در خیابانی دورافتاده در شب کریسمس خود را در خانه حبس کرده بود. با کج خلقی با خود اندیشید، «و من مثلاً جوانِ دارای پول و شهرت حتی اسم این مردو نمی دونم.»

هفته ای یک نامه برای لویس می نوشت و تقریباً هر دو هفته یک جواب دریافت می کرد. پاسخ هایی کوتاه و سرد، ارسالی از هتل ها و استراحتگاه های مختلف. نامه ها تا اواسط ژوئن ادامه یافت: تا هفته ای که فارغ التحصیل شد. بعد تلگرافی از خانم کینگ دریافت کرد. گفته بود «فوراً بیا.» باید می رفت جایی به اسم کران استون، در ایالت می سی سی پی، شهری که حتی اسمش را هم نشنیده بود. جمعه بود و نیم ساعت پس از شروع به بستن ااثانه همخانه اش وارد شد. پرسید: «می ری شهر؟»

جارود جواب داد: «آره.»

«منم می آم. قبل از دوباره روبه روشن شدن با مسلخ شادی آفرین دانشگاه به کمی استراحت نیاز دارم.»

جارود گفت: «نه، این مسافرت "کار"یه.»

همخانه جواب داد: «باشه. منم تو نیویورک یه زن کاسب می شناسم. چیزی که هست تو شهر زن کاری.»

جارود گفت: «نه، این دفعه نه.»

همخانه گفت: «باشه.»

محل استراحتگاهی بود که آن را زنی شسته رفته، کوچک اندام و با موهای خاکستری اداره می کرد: مکانی ارث رسیده از پدر خود سی سال قبل، همراه با مهمان هایی ثابت و ویژه. استراحتگاه هتلی بود عریض و طویل دارای یک چشمه ی آب گرم سرپوشیده. باتوق پیرمردهای پُف کرده چشم با پوست هایی چون چرم همراه با پیرزن های ثروتمند استسقای که از نواحی اطراف، آلاباما و می سی سی پی، دور هم جمع می شدند تا استراحت کنند و آب معدنی آهن دار بنوشند. لوییس تمام تابستان ها را، از وقتی به دنیا آمده بود، این جا می گذرانید. از بالکن هتل پیرزن های بیکار را می دید، دستشان مجله های ملال آور و کویلن های قلاب دوزی و شال های سفید بر گردنشان. آن ها در تمام طول تابستان شاهد نمایش مضحکی بودند که جارود تازه داشت با آن آشنا می شد. نوک سر مردی را می دید با ردایی کُری سبز رنگ بر تن که پشت به آن ها روی نیمکتی نشسته بود، مردی که تا به حال چهره اش را ندیده بود و از او می ترسید و الان پانزده سال بود سه ماه تابستان همه روزه روی آن نیمکت می نشست.

صبح زود بود و جارود ایستاده بود بالای پله ها کنار خانم صاحب هتل. پیرزن هایی که بین چشمه و محوطه ی هتل در رفت و آمد بودند با کنجکاوی و دزدکی نگاهش می کردند. جارود فکر کرد، «چشمشون به مرد جدید و تازه نفس لویسه که چه طور می خواد با یه مرد مُرده و یه اسب رقابت کنه.»

اما چهره اش این را نشان نمی داد. یعنی بیانگر هیچ چیز نبود، حتی دریغ از ذره ای شعور زیرا در آن هوای گرم ماه ژوئن می سی سی پی شلواری پشمی و بلوز کرکی راه راهی پوشیده بود و خود را شق ورق گرفته بود. در حالی که بقیه ی مردها اگر می خواستند خیلی رسمی باشند به جای کت لباس کتانی نازک می پوشیدند. داشت با خانم صاحب هتل درباره ی مردی حرف می زد که چهره اش را ندیده بود و اسمش را هم تازه یاد گرفته بود.

خانم مالک گفت: «به خاطر قلبشه. باید خیلی مواظب خودش باشه. مجبور شد از طبابت و همه چیز دست بکشه. کسی رو نداره. فقط این قدر پول داره که تابستونا بیاد این جا و بشینه رو اون نیمکت. اسمشو گذاشتیم نیمکت دکتر مارتینو. هر سال به خودم می گم این تابستون آخره و دیگه نمی بینمش. ولی باز ماه مه پیغام

می‌ده جا براش رزرو کنیم. می‌دونی چی فکر می‌کنم؟ این‌که لوییس کینگ زنده نگهش داشته و الوینا کینگ یه احمقه.»

جارود پرسید: «از چه نظر؟»

خانم مالک همان‌طور او را نگاه می‌کرد و جارود که تازه یک روز بیش‌تر از ورودش به آن‌جا نمی‌گذشت چشم دوخته بود به او. پیش از آن‌که زن جوابی بدهد جارود با خود فکر کرد، «لابد فکریه من چه‌قدر راجع به قضایا می‌دونم و چه چیزایی شنیدم.» بعد باز در فکرش گذشت، «نه، تو این فکر نیست. شاید چون همیشه سرش گرم کاره با بقیه‌ی زن‌های مجله به دست فرق داره. این‌قدر سرش گرم کاره که دیگه فرصت نداره درباره‌ی من تحقیق کنه یا تو نخ کسی باشه.»

زن که همچنان جارود را نگاه می‌کرد پرسید: «چند وقته لوییسو می‌شناسی؟»
 «زیاد وقتی نیست. تو مدرسه، تو یک مجلس رقص باهاش آشنا شدم.»
 «عجب، پس به نظر من خدا به دکتر مارتینو خیلی لطف داشته که گذاشته یه طوری قلب لوییسو به دست بیاره. من که این‌طور فکر می‌کنم، تو رو نمی‌دونم. اگه بخوای می‌تونی به حرفم بخندی.»

جارود گفت: «نه، نمی‌خندم. می‌خوام درباره‌ی دکتر مارتینو بیش‌تر بدونم.»
 زن درحالی‌که او را نگاه می‌کرد با صدایی موزون، درست مانند یک پرنده، برای او از مارتینو گفت. این‌که دکتر یک روز ماه ژوئن با لباس کتان بدون اتو و کلاهی حصیری بر سر پیدایش شد. درباره‌ی چشم‌ها هم گفت. («عین خود دگمه‌ی کفش. خیلی ام‌کند حرکت می‌کردن. انگار هر دفعه می‌خواد حرکتشون بده بهشون می‌گه، "یه کم دیگه. فقط یه کم دیگه حرکت"»). و همین‌طور این‌که چگونه توی دفتر هتل با خط ریزی که مشکل می‌شد آن را خواند، با حروف جدا از هم امضا کرده بود: ژول مارتینو، سنت لوییس، میسوری. و چه‌طور بعد از آن سال هر تابستان پیدایش می‌شد و تمام روز با آن ردای سبز کربی می‌نشست روی نیمکت. و آن دربان پیر سیاه‌نامه‌ها و بسته‌های پستی‌اش را برایش می‌برد. دو مجله‌ی پزشکی، روزنامه‌ی سنت لوییس و دو نامه از لوییس کینگ، یکی در ماه ژوئن که برایش می‌نوشت هفته‌ی آینده وارد می‌شود و دیگری در ماه اوت که رسیدنش را به او خبر می‌داد. اما خانم مالک برایش نگفت چگونه روزی سه یا چهار مرتبه بی‌آن‌که دکتر

مارتینو متوجه شود به او سر می زند که حالش خوب است یا نه. همان طور که خانم برایش حرف می زد جارود با خود فکر کرد، «نمی دونم این مرد چه گلی به سرت زده که این قدر برایش مایه می ذاری؟»

خانم مالک گفت: «سه سالی بود می اومد این جا، بی این که کسی رو بشناسه یا بخواد آشنا بشه. قبل از این که من متوجه ناراحتی قلبیش بشم. ولی اومدنش ترک نمی شد (یادم رفت بگم که الوینا کینگ، از وقتی لوییس به دنیا اومد به بعد، همه ی تابستون ها رو این جا سر می کرد). بعد مدتی متوجه شدم دکتر رو نیمکتی می شینه که بتونه لوییسو موقع بازی تماشا کنه. فکر می کردم شاید بچه شو از دست داده. این مال وقتی بود که هنوز برام نگفته بود اصلاً زن نگرفته و بچه نداره. خلاصه همش تو نخش بودم چه طور به لوییس نگاه می کنه و سالی پشت سال دیگه مواظب رشد اوئه. بعد مدتی به خود گفتم "می خواد باهاش عروسی کنه. منتظره لوییس بزرگ بشه". خب، اون موقع این طوری فکر می کردم دیگه.»

خانم مالک دیگر به جارود نگاه نمی کرد. خنده ی مختصری کرد و گفت: «خدای من، چه فکرای احمقانه ای کرده ام تو زندگیم.»

جارود گفت: «من که نمی دونم کجاش احمقانه س.»

«شاید احمقانه نبود. لوییس زنی که می تونه شوهرشو خوشبخت کنه. دکترم که این همه سال تنها بوده و کسی رو نداره تو روزگار پیری مواظبش باشه.» خانم مالک بیش تر از پنجاه سال داشت. «شاید از دورانی که فکر می کردم زن مهمه شوهر کنه یا نه گذشته باشم. این مدت که این جا رو دست تنها اداره می کنم به این نتیجه رسیده ام خیلی ام مهم نیس چکار می کنی. همین که غذای خوبی داشته باشی و جای راحتی برا خوابیدن کافیه.» ساکت شد. چند لحظه ای به نظر می آمد داشت به سایه روشن های گردشگاه نگاه می کرد، به پیرزن هایی که کنار آن چشمه ی سرپوشیده جمع شده بودند.

جارود پرسید: «انگار اون رو لوییس خیلی نفوذ داره، نه؟»

خانم مالک گفت: «اینا حرفای الوینا کینگه. اون هیش وقت لوییسو به کاری مجبور نکرده، چه طور می تونست بکنه؟ او که از نیمکتش جدا نمی شه. تا به حال کسی ندیده از نیمکت دور بشه. فقط می نشست و لوییسو در حال بازی تماشا

می‌کرد. این ادامه داشت تا لوییس رسید به سنی که دیگه از آب و گل دراومد و از سن بازی گذشت. بعد فقط رو نیمکت می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. با این وضع، حتی اگه دلش می‌خواست چه‌طور می‌تونست لوییسو به کاری مجبور کنه؟»

جارود گفت: «فکر کنم حرفتون درسته. پس حالا برام از وقتی بگین که لوییس تو رودخونه شنا کرد.»

«خب، لوییس همیشه از آب می‌ترسید، اما یه تابستون یاد گرفت شنا کنه. تو استخر، پیش خودش. دکتر دم استخرم نیومد، حتی کنار رودخونه‌ام پیداش نشد. اصلاً نمی‌دونست لوییس شنا یاد گرفته. حتی بعدِ همه‌ی ما فهمید شنا یاد گرفته. فقط بهش گفته بود نباید از چیزی بترسه. فکر نمی‌کنم این حرف ضرر به جایی بزنه. می‌شه بگین اشکال این حرف چیه؟»

جارود جواب داد: «هیچی.»

خانم مالک گفت: «نه.» انگار اصلاً جواب جارود را نشنیده بود و به او گوش نمی‌داد. «لوییس اومد پیش‌ام و گفت تو رودخونه شنا کرده. گفتم، "با این مارا و چیزای خطرناک تو رودخونه نترسیدی شنا کردی؟"»

اونم در جوابم گفت: "چرا ترسیدم. به همین خاطر این کارو کرده‌م."

من هم پرسیدم: "خب، پس چرا این کارو کردی؟"

اونم جوابم داد: "وقتی می‌ترسی کاریو انجام بدی می‌دونی زنده‌ای. ولی اگه به خاطر ترس کاریو بکنی کارت تمومه و مُردی."

گفتم: "می‌دونم این حرفو کی یادت داده. حتم دارم دکتر همراهت نیومد تو رودخونه."

گفت: "نیازی به این کار نبود. هر صُب که از خواب بیدار می‌شد تموم چیزایی که برا شنا کردن تو رودخونه احتیاج داشتم بهم می‌گفت. می‌فهمی؟" بعد چیزبو آویزون از یه نخ از جلو لباسش بیرون آورد و نشونم داد. یه خرگوش فسقلی دو سه سانتی بود از فلز یا چه می‌دونم چیز دیگه‌ای. از همونا که تو سوپرمارکتا می‌فروشن. دکتر بهش داده بود.

پرسیدم: "خب، مفهومت چیه؟"

گفت: "این منِ ترسیده‌ام. یه خرگوش، نمی‌بینی؟ اما حالا برنجیه. شکلی من"

ترسیده در قالب برنج دیگه هیچی بهش صدمه نمی‌زنه. تا وقتی پهلومه از خودِ ترسیدن‌ام نمی‌ترسم".

گفتم: "اگه ترسیدی اون وقت چی؟"

گفت: "باید خرگوشو بهش پس بدم". خب، حالا بفرمایین ببینم این حرفا چه ضرری به کسی می‌زنه؟ نه، بگین. حالا بگذریم که الوینا کینگ همیشه آدم احمقی بوده. چون لوییس ساعتی بعد از این جریان برگشت. گریه می‌کرد. خرگوش تو دستش بود. گفت: "می‌شه اینو برام نگه دارین؟ جز خودم به کس دیگه ندین. قول می‌دین؟"

منم قول دادم و خرگوشو براش قایم کردم. وقت رفتن لوییس سراغشو گرفت، درست وقتی الوینا گفت دیگه تابستون آینده نمایان این‌جا. گفت: "این دیوونه‌بازیا تموم باید بشه. این مرد آخرش دختره رو می‌کشه. مایه‌ی دردسره".

واضح‌ه که تابستون آینده پیداشون نشد. شنیدم لوییس مریض شده و می‌دونستم چرا. الوینا مریضش کرد و انداختش تو رخت‌خواب. اما بازم سر و کله‌ی دکتر ژول تو ماه ژوئن پیدا شد. بهش گفتم: "لوییس حسابی مریض شده".

گفت: "بله، می‌دونم." فکر کردم فهمیده چون خود لوییس براش نامه نوشته. ولی بعد به خودم گفتم لابد لوییس خیلی مریض بوده که مجبور شده برا دکتر نامه بنویسه. نگو کار مادر احمقش ...

خانم مالک همچنان به جارود نگاه می‌کرد. «چون مادرش نباید این کارو می‌کرد.»

«ناباید نامه می‌نوشت؟»

«نه، نمی‌بایست. خودش می‌دونست مریضه. می‌دونست دیگه. به نامه احتیاج نبود، حالا به حرفم بخند.»

«نه، نمی‌خندم. از کجا می‌دونست؟»

«می‌دونست دیگه. اگه من می‌دونستم پس دکترم می‌دونست. و چون اون سال دکتر برنگشت به سنت لوییس فهمیدم لوییس باید پیداش بشه. ماه اوت سر و کله‌شون پیدا شد. لوییس حسابی قد کشیده بود، لاغرتر از قبل‌ام شده بود. اون روز بعد از ظهر برا اولین بار دیدم پهلوه هم ایستادن. لوییس تقریباً شده بود همقد

دکتر. بار اول بود که می دیدم لوییس زن شده. حالا الوینا دائم نگران اسبی بود که لوییس می گفت می خواد سوار بشه.»

جارود گفت: «ولی اون اسب یک نفر و کشته بود.»

«اتومبیل بیش تر از این کشته. ولی تو خودت سوار می شی. با همین اتومبیل اومدی این جا. اون رودخونه ام وقتی لوییس توش شنا کرد آسیبی بهش نرسوند. این طور نیس؟»

«ولی این فرق می کنه. از کجا می دونستی اسبه به لوییس صدمه نمی زنه؟»

«می دونستم.»

«چه طوری؟»

«فقط برو نزدیک نیمکت. جایی وایسا که بتونی ببینی اش. مزاحمش نشو. فقط نگاهی بنداز بهش. خودت می فهمی چرا.»

جارود گفت: «ولی ضمانت بیش تر از این لازمه.»

جارود رفت سروقت خانم کینگ. با لوییس هم صحبت کرد. گفت وگویی کوتاه، خشن و تند و تیز. این مربوط می شد به شب قبل، ولی امروز لوییس غیش زده بود. در ذهن جارود گذشت، «ولی بازم دکتر رو نیمکتش نشسته. تنها و بدون لوییس. به نظر نمی آد دیگه حتی همدیگه رو ببینن. از این فاصله ی زیاد می سی سی پی تاسنت لوییس می فهمد کی لوییس مریضه. خب، حالا معلوم می شه کی تو نقطه ی کوره.»

خانم کینگ در اتاقش بود. جارود گفت: «انگار بدترین رقیم اون اسبه.»
«می بینی، داره مجبورش می کنه سوار اسب بشه. فقط به همون دلیل که ناچارش کرد تو رودخونه ی پر از مار شنا کنه. فقط برا این که ثابت کنه می تونه این کارو بکنه، برا تحقیر من.»

جارود پرسید: «من چی کار می تونم بکنم؟ دیشب سعی کردم باهاش حرف بزنم. می بینی نتیجه ش چی شد.»

«اگه من مرد بودم از کسی نمی پرسیدم چی کار باید بکنم. وقتی می دیدم نامزدمو مرد دیگه از راه به در برده، حالا هر مردی می خواد باشه، خصوصاً مردی که قبلاً ندیدم و نمی دونم کیه، پیره یا جوون، چه می دونم باقلبه یا بی قلب...»

«من دومرتبه حرف می‌زنم باهاش.»

خانم کینگ گفت: «حرف؟ حرف بزنی؟ فکر می‌کنی پیغام دادم فوری بیای این‌جا باهاش فقط حرف بزنی؟»

جارود گفت: «فقط یک کم صبر داشته باش. درست می‌شه. خودم ترتیب همه چیزو می‌دم.»

خود جارود هم می‌بایست خیلی صبر می‌کرد و منتظر می‌ماند. وقتی لوئیس وارد لابی خالی هتل شد، جایی که جارود نشسته بود، تقریباً ظهر بود. مرد از جایش بلند شد. «خب؟»

نگاهی به یکدیگر انداختند. «خب که چی؟»

جارود پرسید: «هنوزم قصد داری امروز بعدازظهر سوار اسبه بشی؟»
 «فکر می‌کردم شب پیش این مشکلو حل کردیم. ولی بازم داری موضوعو پیش می‌کشی. من که نفرستادم دنبالت بیای.»

«ولی من این‌جام. فکر نمی‌کردم دنبالم بفرستن پیام این‌جا با یه اسب رقابت کنم.» لوئیس نگاه تندی به او کرد. «با بدتر از یه اسب. با یه مُرده. مردی که الان بیست ساله مُرده. خودشم همینو می‌گه. بهم گفتن حرفش همیشه همینه. خودش باید بدونه، یه دکتر، متخصص قلب. تو با ترس زنده نگهش داشتی. مثل استریکنین و فلورانس نایتینگل.» لوئیس سرد و آرام به او نگاه می‌کرد. جارود به حرفش ادامه داد: «من حسود نیستم. ناراحتیم اون جناب نیست. ولی وقتی می‌بینم مجبورت می‌کنه سوار اسبی بشی که تا حالا چند نفرو کشته ...» نگاهش روی صورت سرد لوئیس مکث کرد. پرسید: «مگه نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟»

لوئیس دیگر به او نگاه نمی‌کرد. «آخه ما هنوز جوونیم. حالا حالا وقت داریم. فرصت زیاده. حتی شاید سال آینده. یه روز سال آینده که همه چی قشنگ، گرم و سبز باشه و دکتروم ... نه، تو نمی‌فهمی. منم اولش نمی‌فهمیدم، تا وقتی برام تعریف کرد چه‌طور هر روز تو جیب پیرهنش یه قوطی پر چاشنی دینامیت می‌گذاشته و با اینا زندگی می‌کرده. بعد، یه روز که دیگه عقل‌رس شده بودم توضیح داد برام چه‌طور تو دنیا چیزی مثل زندگی کردن، زنده‌بودن نیست، این‌که بدونی واقعاً زنده‌ای. ترس باعث می‌شه احساس زنده‌بودن کنی ولی اگه از چیزایی که می‌ترسی

مجبور به انجامشون بشی فقط زنده‌ای. گفت حتی بهتره احساس ترس بکنی تا مرگ. وقتی اینا رو برام می‌گفت هنوز احساس ترس می‌کرد. حالا دیگه اون احساسو نداره و فقط زنده‌س. خب من چکار می‌تونم بکنم دیگه؟»

«آره، می‌فهمم. ولی من می‌تونم منتظر بمونم چون تو جیب پیرهنم نه یه قوطی پر چاشنی دینامیته نه جادو جنبل بلدم.»

«انتظار ندارم بفهمی. من که دنبالت نفرستادم. نمی‌خواسم درگیر این مسائل

بشی.»

«وقتی با من نامزد شدی باید این فکرا رو می‌کردی. از این گذشته از اولین شبی که تو رو دیدم درگیر زندگی و مشکلات شدم. اما تو هیچ وقت این رابطه برات مهم نبود. حالام از خیلی چیزا خبر دارم که قبلاً نداشتم. راستی دکتر درباره‌ی حلقه‌ی نامزدی ما چی فکر می‌کنه؟» لوییس جواب نداد. گرچه دیگه به جارود نگاه نمی‌کرد اما صورتش را هم از او برنگرداند. پس از کمی سکوت جارود گفت: «فهمیدم. دکتر چیزی درباره‌ی حلقه نمی‌دونه. هیچ وقت نشونش ندادی.» لوییس باز هم جواب نداد. همان‌طور در خودش بود و به جارود نگاه نمی‌کرد.

جارود گفت: «خیلی خب، یه فرصت دیگه بهت می‌دم.»

لوییس به جارود نگاهی انداخت. «یه فرصت دیگه که چکار کنم؟» خودش جواب خودش را داد: «آهان، اون حلقه. می‌خوای پس بگیری.» جارود سیخ نشسته بود و بی تفاوت لوییس را نگاه می‌کرد که از توی پیراهنش سیم باریکی را بیرون آورد که از آن حلقه‌ی نامزدی و چیز دیگری آویزان بود، اسباب بازی کوچکی که پس از لحظه‌ای فهمید خرگوش فلزی است که خانم مالک درباره‌اش حرف زده بود. بعد سیم و حلقه ناپدید شدند و فقط دست لوییس را دید که محکم چیزی را توی صورتش پرتاب کرد و با شتاب به طرف پلکان رفت. جارود کمی بعد خم شد و از روی زمین حلقه را برداشت. دور تا دور لابی را نگاه کرد. درحالی که حلقه را گرفته بود کف دستش، در ذهنش گذشت، «همه رفته‌ن دم چشمه. اصلاً اینا برا همین این جا میان که یه ذره آب بخورن.»

همه‌ی آن‌ها با شال‌های روشن و مجله به دست جمع شده بودند زیر سربوش چشمه. وقتی نزدیکشان رسید خانم کینگ از جمع بقیه بیرون آمد. لیوان کاغذی

کشیفی دستش بود. گفت: «چیزی شده؟» جارود دستش را جلو برد و حلقه را به او نشان داد. خانم کینگ به آن نگاه کرد. چهره اش سرد و آرام بود و منزعج. «بعضی وقتاً اصلاً شک می‌کنم دخترمه. حالا می‌خواهی چی کار کنی؟» جارود هم سرد و بی‌اعتنا به حلقه نگاه می‌کرد. گفت: «اول فکر می‌کردم فقط باید با یه اسب رقابت کنم ولی حالا انگار بیش‌تر از این حرف‌هاست و خیلی خبرا بوده که کسی درباره‌شون چیزی بهم نگفته.»

خانم کینگ گفت: «یه مشت یاهو. فکر کنم پای صحبت احمق‌هایی بوده‌ی مثل لیلی کرانستون یا بقیه‌ی دیوونه‌های این‌جا؟»

«اینا که از خودشون در نیاوردن این حرف‌ها رو، همه‌ی مردم می‌گن. اما از بین همه‌ی آدم‌ها فقط منم که نامزدشم و قراره باهاش ازدواج کنم.» نگاهی کرد به حلقه‌اش و پرسید: «حالا به نظر شما باید چی کار کنم؟»

«اگه توام از اون مردا هستی که توی مواردی مثل این نمی‌خواهی از یه زن کمک بگیری خب بهتره حرف گوش کنی، حلقه‌تو برداری برگردی به همون نبراسکا، کانزاس یا چه می‌دونم هر جا که باید بری.»

جارود با کج خلقی گفت: «اکلاهما.»

دستش را با حلقه‌ی توی آن بست. «دکتر هنوزم رو اون نیمکت نشسته.»

خانم کینگ گفت: «چرا نشینه؟ اون که دلواپسی نداره.»

اما جارود داشت می‌رفت. گفت: «شما برو سروقت لوییس. من خودم می‌رم

پیش دکتر.»

خانم کینگ با نگاه جارود را در جاده تعقیب کرد. بعد برگشت و لیوان کاغذی‌اش را انداخت توی خرزهره‌ها و رفت داخل هتل. با شتاب از پله‌ها رفت بالا. لوییس در اتاقش لباس عوض می‌کرد. خانم کینگ گفت: «انگار حلقه‌رو پشش دادی. حالا دیگه دکتر باید خیلی ممنون‌دارت باشه. دیگه چیزی نداری ازش مخفی کنی. اگه اصلاً تا به حال مخفی بوده. چون به نظر نمی‌آد چیز خصوصی برا خودت داشته باشی. گمونم به کل هیچ آرزویی ...»

لوییس گفت: «بسه دیگه. نباید این‌طور باهام حرف بزنی.»

«به‌به، دکتر از این‌طور حرف‌زدن شاگردش باید به خودش افتخار کنه.»

«اون تو کارش تحقیر نیس. ولی تو داری خُردم می‌کنی. دکتر هیش وقت باهام این‌طور رفتار نمی‌کنه.»

با آن جثه‌ی لاغر محکم مقابل مادرش ایستاده بود: مُشت‌ها گره کرده. ناگهان زد زیر گریه. سرش را بالا گرفته بود و اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. «همه‌ش نگرانی پشت نگرانی. نمی‌دونم دیگه چه کنم. توام که مادرم هستی همه‌ش خُردم می‌کنی.»

خانم کینگ نشست روی تخت. لوییس با لباس زیر ایستاده بود وسط اتاق. لباس‌هایش این طرف و آن طرف، روی تخت خواب و صندلی، پخش بود. روی میز بالا سر تخت یک خرگوش فلزی قرار داشت. خانم کینگ به آن نگاهی کرد و پرسید: «نمی‌خوای با هیوبرت ازدواج کنی؟»

«مگه من به تو و جارود قول ندادم؟ مگه حلقه رو قبول نکردم؟ چرا دیگه راحت نمی‌گذارین. جارود هم که به آدم مهلت نمی‌ده، فقط فشار می‌آره که زود باش تصمیم بگیر. توام که فقط سرکوفت بلدی. همه جز دکتر تحقیرم می‌کنن.»

خانم کینگ سرد و ساکن به او نگاه می‌کرد. «به نظرم لیلی کرانستون احمق درست فکر می‌کنه. این دکتر مارتینو نفوذ مخربی رو تو داره. فقط خدا رو شکر که از قدرتش فقط براوادار کردن تو به خودکشی استفاده نکرده، یا این‌که کاری کنه که از خودت به احمق بسازی، یا ...»

لوییس گفت: «بسه! تو رو خدا بسه!» گرچه خانم کینگ از روی تخت بلند شد و رفت پهلوی او باز هم پشت سر هم می‌گفت: «بسه! بسه دیگه. همه‌ش تحقیر می‌کنی. حالا دیگه این هیوبرت‌ام شده یکی و می‌خواد خردم کنه. قول داده بود موضوع اسبو به کسی نگه گفته برا تو.»

«می‌دونستم خودم. برا همین فرستادم دنبال جارود. هیچ کاریت نمی‌تونستم بکنم. تازه وظیفه‌ی همه‌س نگذارن سوار اون اسب بشی.»

«نمی‌تونی جلومو بگیری. شاید امروز تو این اتاق حبسم کنی ولی همیشه که نمی‌شه این کارو بکنی. چون سنات بیش‌تر از منه. صد سالم طول بکشه بالاخره زودتر از من می‌میری. هزار سالم طول بکشه یه روز سوار اون اسب می‌شم.»

خانم کینگ گفت: «شاید اون وقت من زنده نباشم ولی دیگه از دکتروم خبری

نیس. من بیش تر از اون زنده می مونم و یه روزم از عمرم مونده باشه تا آخرش تو رو تو این اتاق زندونی می کنم.»

پانزده دقیقه بعد دربان قدیمی در اتاق قفل شده را زد. خانم کینگ رفت آن را باز کرد.

دربان گفت: «آقای جارود می خواد شما رو طبقه ی پایین ببینه.»

زن در را پشت سرش قفل کرد. جارود در لابی بود. کسی آن جا نبود. خانم کینگ گفت: «بله؟ چی گفت؟»

«گفت خود لوییس باید بگه می خواد با من عروسی کنه. یه نشونی باید بفرسته.»

«نشونی؟» گرچه لحن حرف زد نشان کمی عصبی بود ولی کاملاً آرام و موقر صحبت می کردند.

«بله. حلقه رو نشونش دادم. نشسته بود رو اون نیمکت، با لباسایی این قد چروک انگار تموم تابستون باهاشون خوابیده. طوری نگام می کرد انگار بیخود می گم و لوییس اصلاً حلقه رو ندیده. بعدش گفت "خب، مَث این که حلقه دست شماست. ولی این کافی نیس چون شما یه طرف قضیه ای. اگه شما و لوییس نامزد شدین اونم باید یه حلقه دستش باشه. شاید من خیلی اُلمم؟" و من همین طور مثل احمقا و ایستاده بودم جلوش و اونم زل زده بود به حلقه، انگار چیز عجیبی می دید. حتی نخواست بهش دست بزنه.»

«حلقه رو نشونش دادی؟! حلقه؟! عجب آدم بی فکری هستی. چه کار ...»

«نشونش دادم دیگه. نمی دونم چرا. شاید به خاطر حالتش بود رو نیمکت. فکر کنم همین طور لوییسو تحت تأثیر قرار می ده که هر کار می گه می کنه. انگار داشت به من می خندید و تموم این اوقات می دونست هیچ کاری نمی تونم بکنم و فکری نیس به ذهن من برسه که قبلاً درباره اش فکر نکرده باشه. مثل این بود که می دونست می شه بین من و لوییس قرار بگیره و بعدش»

«بعد چی؟ گفت چه نشونی باید بده؟»

«چیزی درباره اش نگفت. فقط گفت لوییس براش یه نشونی بفرسته، اون وقت باور می کنه. چون حلقه ی منو برا مدرک قبول نداشت. خیلی جلو خودمو گرفتم

که ز نمش. همین طور نشسته بود رو نیمکت و تگون نمی خورد. چشم هاشو بسته بود و دونه های عرق از صورتش سرازیر بود. بعد چشم هارو باز کرد و گفت "حالا منو بز".

خانم کینگ گفت: «صبر کن.» جارود تکان نخورده بود. خانم کینگ دور تا دور لابی خالی را نگاه کرد. داشت ناخنش را می زد به دندان هایش. گفت: «دلیل. نشونی.» راه افتاد. گفت: «همین جا منتظر باش.» از پله ها سریع رفت بالا. زن تنومندی مثل او و این همه فرزی و چالاکی! طولی نکشید که برگشت و گفت: «لوییس خوابه.» جارود دلیلی برای این دروغ نیافت، حتی اگر قبلاً به حرف های مادر و دختر گوش نداده بود.

خانم کینگ مشت خودش را باز کرد: «می تونی تایست دقیقه ی دیگه ماشینو آماده کنی؟»

«بله، ولی برا چی ...»

«فقط چمدوناتو ببند. من ترتیب بقیه ی کارها رو می دم.»

«پس لوییس چی ... نکنه منظور تون ...»

«می شه تو مریدین عروسی کنین. از این جا تا مریدین فقط یک ساعت راهه.»

«عروسی کنیم؟ لوییس می دونه ...؟»

«به نشونی از لوییس دارم که اون باور می کنه. فقط خودتو آماده کن و به کسی ام

نگو کجا داری می ری. می شنوی چی می گم؟»

«بله متوجهم. ولی لوییس می دونه که ...»

«ابدأ، بیا.» چیزی را توی مشت جارود گذاشت. «کارت که تموم شد برو اینو

بده به دکتر مارتینو. ممکنه اصرار کنه باید لوییسو ببینه. ترتیب اونو هم می دم. تو

فقط زودتر آماده شو. دکتر ممکنه فقط یادداشتی، چیزی بنویسه. هرکاری می گم

بکن.»

برگشت رفت به طرف پله ها و با همان چابکی و سرعت بالا رفت و از نظر ناپدید شد. جارود مشتش را باز کرد و به چیزی نگاه کرد که خانم کینگ در دستش گذاشته بود: خرگوشی فلزی که زمانی رنگش طلایی ولی حالا کدر و زنگ زده به نظر می آمد. وقتی از لابی بیرون آمد گرچه نمی دوید اما تند راه می رفت. پانزده

دقیقه‌ی بعد که وارد لابی شد کاملاً می‌دوید. خانم کینگ منتظرش بود.

جارود گفت: «دکتر دوتا یادداشت فرستاد. یکی برالوئیس، دومی برا میس کرانستون. گفت می‌تونم یادداشت لوییسو بخونم.»

خانم کینگ به حرف‌های او گوش نمی‌داد. نامه را از دستش گرفت و باز کرد. جارود گفت: «دکتر گفت فقط من اجازه دارم نامه رو بخونم.» نفس نفس می‌زد. «نشسته بود رو اون نیمکت و به حرفام گوش می‌داد. وقتی داشتم خرگوشو از جیبم بیرون می‌آوردم نگاهم می‌کرد. تموم مدت اصلاً تکان نخورد. حتی دستشو هم جلو نیاورد. حرفم که تموم شد گفت "آقای جارود جوان، یک زن شما را هم تسخیر کرد، درست مثل خود من با این تفاوت که مدت‌ها طول می‌کشد تا شما بفهمید نابود شدید." در جوابش گفتم "اگه لوییس قراره نابودم کنه حاضرم تموم روزای بقیه‌ی عمرمو و عمر اونو بمیرم و زنده بشم." گفت "عجب، پس شما از طرف لوییس هم حرف می‌زنید؟" و من جواب دادم: "بله، بمیرم. حاضرم بمیرم."»

اما خانم کینگ دیگر آن‌جا نبود. نصف پله‌ها را هم بالا رفته بود. وارد اتاق شد. لوییس از توی تخت خواب سرش را برگرداند طرف او. صورتش، از خوابیدن یا گریه باد کرده بود. خانم کینگ یادداشت را داد به او، «بیا عزیزم، چی بهت گفته بودم؟ فقط می‌خواست گولت بزنه، وقت‌گذرونی کنه و تو برایش سرگرمی باشی.»

وقتی ماشین به بزرگراه رسید تند می‌رفت. لوییس گفت: «عجله کن.» سرعت ماشین بیش‌تر شد. لوییس بار دیگر برگشت و به هتل که دور تا دورش را درخت‌های خرزهره و مورد سبز پوشانده بود نگاهی انداخت. بعد از آن روی صندلی‌اش، کنار جارود، قوز کرد و نشست. گفت: «تندتر برو.»

جارود گفت: «منم می‌گم تندتر بریم.» نگاهی انداخت به لوییس. بعد دقیق شد به صورتش. داشت گریه می‌کرد. پرسید: «یعنی این قدر خوشحالی؟»

لوییس که آرام گریه می‌کرد گفت: «چیزی گم کرده‌م. سال‌ها با خودم داشتم. تو بچگی بهم دادن. حالا گمش کرده‌م. تا امروز صُب پشیم بود، ولی حالا پیداش نمی‌کنم.»

جارود پرسید: «گمش کردی؟ تو بچگی بهت داده بودند...»

پایش را از روی گاز برداشت. سرعت ماشین کم شد. «چرا یکیو نفرستادی...»

لوییس گفت: «نه، نه. نمی‌خواد وایسی. برنگرد! فقط برو.» ماشین با دنده‌ی خلاص آهسته می‌رفت و جارود هنوز درست ترمز نگرفته بود. «پس چه‌طور مادرت می‌گفت خوابی؟» حالا پایش را کاملاً روی ترمز گذاشت.

لوییس داد کشید «نه، نه.» همان‌طور سیخ نشسته بود کنار جارود. نه متوجه حرف جارود شد و نه به نظر می‌آمد اصلاً به او گوش می‌داده است. «برنگرد! برو! برو!»

در فکر جارود گذشت، «دکتر خبر داشت. نشسته بود رو اون نیمکت و خوب می‌دونست. وقتی گفت من خودم خبر ندارم که نابود شدم درست از جریان اطلاع داشت.»

ماشین تقریباً ایستاد. لوییس داد کشید: «برو! برو!» جارود داشت به او نگاه می‌کرد. چشم‌های لوییس حالتی داشت انگار نمی‌دید. صورتش رنگ‌پریده بود و دهانش باز. حالت چهره‌اش تجسم کامل درد و رنج بود، رنجی که جارود، با توجه به سن و تجربه‌اش که بیش‌تر از لوییس بود، همان موقع فهمید دیگر نظیرش را در کس دیگر نخواهد دید. بعد متوجه شد دستش رفت طرف دنده و پایش را گذاشت روی پدال گاز. در فکر جارود گذشت، «خودش گفت. گفت جالب اینه که بترسی ولی باز ادامه بدی. خودش گفت تو دنیا چیزی مثل زنده‌بودن نیست. این‌که بدونی زنده‌ای.»

لوییس باز داد کشید: «تندتر! تندتر برو.» سرعت ماشین تندتر شد و هتل و آن بالکن دراز پوشیده از شال‌های سفید را پشت سر گذاشت.

خانم مالک ایستاده بود در بالکن هتل درست وسط اجتماع گسترده‌ی لباس‌های تابستانی و سرو صدای نامفهوم گازمانند پیرزن‌ها. یادداشت دوم دکتر مارتینو دستش بود. گفت: «عروسی کرده‌اند؟ یعنی چه، عروسی کرده‌اند؟» گویی دو تا آدم بود و داشت خودش را نگاه می‌کرد. دید که یادداشت را باز کرد و دوباره آن را خواند. طولانی نبود:

«لیلی: دیگر بیش از این نگران من نباش. من تا موقع شام همین جا می‌نشینم. دلوپس من نباش. ژ.م.»

خانم کینگ با خودش گفت: «نگران من نباش. یعنی چه، نگران من.» رفت

توی لابی هتل. پیرمرد سیاه جارو به دست پرسه می‌زد. «آقای جارو این یادداشتو بهت داد؟»

«بله خانوم، ایشون بم داد. عجله داش. بم گفت چمدوناشونو ببرم تو ماشین. بعدشم ایشون و میس لوییس رفتن تو ماشین و ویژی زدن از جاده‌ی جلو هتل رفتن، پِت پِت رفتن تو اون جاده بزرگه.»

«رفتن به طرف مریدین؟»

«بله خانوم. از جلو نیمکت دکتر ژول رد شدن.»

خانم مالک بلند بلند با خودش گفت: «عروسی کردن. عروسی کردن.» هنوز هم یادداشت دستش بود. از هتل آمد بیرون و راه افتاد در جاده‌ای که به نیمکت می‌رسید. رفت تا رسید به دیدرس نیمکت. روی آن موجودی سفیدپوش بدون حرکت نشسته بود. ایستاد و یادداشت را دوباره خواند. از دور نگاهی به نیمکت انداخت. چند لحظه نگاه کرد و برگشت به هتل. حالا گرچه پیرزن‌ها پراکنده نشسته بودند روی صندلی‌ها ولی صدایشان همچنان ایوان را پر کرده بود: درهم، نامفهوم و غیرقابل تفکیک. وقتی خانم مالک وارد شد همه ساکت شدند. با عجله وارد ساختمان شد. تندتند راه می‌رفت. یک ساعتی به غروب مانده بود.

وقتی وارد آشپزخانه شد تقریباً داشت تاریک می‌شد. دربان کنار اجاق روی صندلی نشسته بود و با آشپز صحبت می‌کرد. خانم مالک همان‌جا دم در آشپزخانه ایستاد. گفت: «عمو چارلی برو به دکتر ژول بگو شام داره آماده می‌شه.»

دربان بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی از بالکن گذشت و از پله‌ها پایین رفت زن بالای پله‌ها ایستاد. این‌قدر با نگاه او را تعقیب کرد تا از نظر ناپدید شد. خانمی از کنار او رد شد و چیزی گفت ولی خانم مالک جوابش را نداد. انگار اصلاً حرفش را نشنید و تمام حواسش متوجه بته‌زاری بود که پیرمرد سیاه در پشت آن ناپدید شده بود. وقتی پیرمرد دوباره پیدایش شد مهمان‌های توی بالکن قبل از این‌که متوجه دویدن دربان شوند دیدند که خانم مالک از پله‌ها پایین رفت.

آن‌ها همان‌طور ساکت و متعجب نشسته بودند و دیدند زن بدون توقف از جلوی دربان رد شد. پشت دامنش کمی رفته بود بالا و با آن لباس و دامن به دختر مدرسه‌ای‌ها شباهت داشت. حالا او هم می‌دوید و توی جاده ناپدید شد. مهمان‌ها

ساکت و متعجب از توی بالکن پایین را نگاه می کردند. وقتی خانم دوباره پیدایش شد مهمان ها دیدند که در آن هوای تاریک روشن وارد ایوان هتل شد. چهره اش حالت کسی را داشت که چیزی را دیده است و می داند واقعیت دارد اما هنوز نمی خواهد آن را باور کند. و شاید به همین خاطر بود که وقتی اسم یکی از مهمان ها را بر زبان آورد و « عزیزم » خطابش کرد این قدر صدایش آرام بود: « دکتر مارتینو همین حالا مُرد. ممکنه برام به شهر تلفن کنی؟ »

ویلیام فاکنر، زندگی و آثار



احمد اخوت

۱۸۹۷ فاکنر در بیست و پنجم سپتامبر این سال در نیوآلبانی، سی و پنج کیلومتری آکسفورد می‌سی‌سی‌پی به دنیا آمد. خانواده‌اش طی چندین نسل در سیاست و اقتصاد محل نفوذ زیادی داشتند. پدر و مادرش چهار فرزند داشتند که او مسن‌ترینشان بود. چند سالی بیش‌تر از عمرش نگذشته بود که خانواده‌اش از نیوآلبانی به آکسفورد رفتند و در همین شهر ویلیام تحصیلات اولیه‌اش را، بدون تمام‌کردن دبیرستان، انجام داد.

۱۹۱۴ با شروع جنگ جهانی اول تقاضای پیوستن به ارتش امریکا را کرد ولی چون با تقاضایش موافقت نشد به نیروی هوایی کانادا پیوست و مدتی را در جنگ سپری کرد. بعد از پایان جنگ به دانشگاه می‌سی‌سی‌پی رفت (به خاطر شرکت در جنگ می‌توانست بدون داشتن دیپلم دبیرستان به دانشگاه برود). دانشگاه هم چنگی به دلش نزد و آن را رها کرد و به نیوآورلئان رفت. در این شهر با فیل استون، فارغ‌التحصیل از دانشگاه‌های می‌سی‌سی‌پی و ییل، آشنا شد: دوست صمیمی سال‌های آینده‌اش، آن که بر او و زندگی ادبی‌اش تأثیر بنیادی گذاشت و به تشویق او فاکنر به شاعری رو آورد. فاکنر چهار سال در نیوآورلئان زندگی کرد و ضمن آن‌که برای گذران زندگی کارهای مختلف کرد (دربانی، نجاری،

روزنامه‌نگاری) ولی کار اصلی‌اش سرودن شعر و طرح‌هایی بود که بعداً با عنوان طرح‌های نیواورلئان منتشر شد.

۱۹۱۸ در این سال با خانم الیزابت پرال آشنا و از طریق او به شروند اندرسن معرفی شد. (خانم پرال بعدها با شروند اندرسن ازدواج کرد.) اندرسن تأثیر عمده‌ای در زندگی ادبی و تحول فکری فاکنر داشت و به تشویق او به داستان‌نویسی رو آورد و به همت او کارهای اولیه‌ی فاکنر منتشر شد. ۱۹۲۴ انتشار مجموعه شعر الهدی مرمرین^۱: گزیده‌ای از اولین شعرهای فاکنر. این مجموعه شعر به همت فیل استون منتشر شد. دوستی که در سن هفده سالگی فاکنر با او آشنا شد.

۱۹۲۶ پاداش سرباز^۲، نخستین رمان فاکنر به تشویق و همت اندرسن و الیزابت پرال منتشر شد. این رمان شرح رنج‌ها و بیان حال روحی سربازی است زخمی به اسم دونالد ماهون که به خانه‌اش در جورجیا بازمی‌گردد. ۱۹۲۷ سال انتشار رمان پشه‌ها^۳. رمانی طنزآمیز درباره‌ی نیواورلئان و مردم آن. فاکنر سعی کرد رمانی بنویسد با طرحی ساده و بدون پیچیدگی و فاقد هرگونه وحشت و عصبيت (پاداش سرباز همه‌ی این‌ها را داشت). این رمان نیز به توصیه‌ی اندرسن منتشر شد.

۱۹۲۹ انتشار سارتورس^۴. در این رمان که فاکنر به بررسی اوضاع اجتماعی می‌سی‌سی‌پی و چگونگی پیدایش خانواده‌ی سارتورس می‌پردازد شاهدیم که چگونه سرزمین خیالی‌اش یوکناتافا (پایتخت آن جفرسن) را خلق می‌کند. این شهر رؤیایی که نویسنده مساحت، تعداد جمعیت و نقشه‌اش را هم معلوم کرد (مساحت ۲۴۰۰ مایل مربع، جمعیت: سفید ۶۲۹۸، سیاه ۹۳۹۱۳ نفر) مدت چهارده سال ذهن فاکنر را به خود مشغول کرد و نه رمان و بیش‌تر داستان‌های کوتاهش در این سرزمین می‌گذرد.

۱۹۲۹ خشم و هیاهو^۵. این رمان را که شاید بتوانیم شاهکار فاکنر به حساب

آوریم در سال ۱۹۵۰ جایزه‌ی نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد. فاکنر عنوان این اثرش را از این جمله‌ی شکسپیر (مکبث، پرده‌ی پنجم، صحنه‌ی پنجم) گرفت که گفت: «زندگی افسانه‌ای است که از زبان دیوانه‌ای نقل شود، آکنده از هیاهو و خشم که هیچ معنایی ندارد.» خشم و هیاهو سقوط خانواده‌ی اشرافی کامپسون را از دید سه برادر بنجی، کونترین و جیسن روایت می‌کند.

زمان‌بندی خشم و هیاهو خاص است و در زمان خود طرفه بود. ژان پل سارتر در این مورد می‌نویسد: «فاکنر در رمان پیشین خود، سارتورس، همیشه حوادث را هنگامی شرح می‌دهد که به انجام رسیده باشند. در خشم و هیاهو همه چیز در پشت صحنه می‌گذرد: هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد، بلکه همه چیز اتفاق افتاده است. این جاست که می‌توان این جمله‌ی عجیب یکی از قهرمان‌های کتاب را دریافت: «من نیستم، بلکه بودم.» (ژان پل سارتر، «رمان در نظر فاکنر»، ترجمه‌ی ابوالحسن نجفی، کتاب امروز، شماره‌ی ۱، ص ۱۷، ۱۳۵۰).

فاکنر خشم و هیاهو را قبل از سارتورس نوشت اما شش ماه بعد از انتشار سارتورس آن را منتشر کرد.

۱۹۲۹ در اکتبر این سال فاکنر با استل اولدهام ازدواج کرد. ثمره‌ی این پیوند دو دختر بود که یکی از آن‌ها کمی پس از تولد درگذشت.

۱۹۳۰ همان‌طور که می‌میرم^۱. داستان مرگ و خاکسپاری ادی باندرون است از منظر شوهر و بچه‌هایش (به صورت تک‌گویی). ادی از شوهرش انس قول می‌گیرد وقتی مُرد او را ببرند جفرسن کنار اقوامش به خاک بسپارند. تمام طرح این رمان بر همین قول شکل می‌گیرد. رمان از شصت فصل متشکل است و در مجموع با پانزده شخصیت آشنا می‌شویم. فاکنر نوشتن این رمان را در نیمه‌ی دوم سال ۱۹۲۹ آغاز کرد و در مدت شش هفته به پایان برد، وقتی در یک نیروگاه برق در شیفت شب کار می‌کرد:

معمولاً از نیمه شب تا چهار صبح که کارش سبک بود و فرصت نوشتن داشت. من این رمان را در سال ۱۳۶۳ ترجمه کردم و ایر و باد و مه و خورشید (و بعید نیست فلک) دست در دست هم دادند (البته نه به مهر بلکه بسیار به زشتی) تا این ترجمه‌ی ناکام را بایگانی کنند.

۱۹۳۱ حریم^۱. عنصر خشونت در این رمان بیش تر از دیگر آثار نویسنده به کار گرفته شده است. شاید به این خاطر که به گفته‌ی خود او هدف اولیه‌اش از نوشتن این رمان به هیجان در آوردن خوانندگان بود. این اثر که در زمان حیات فاکتر بیش از یک میلیون نسخه از آن به فروش رفت مورد استقبال منتقدان نیز قرار گرفت. این رمان شرح زندگانی پویی (آدمی سیفلیسی، پسر اعتصاب‌شکنی حرفه‌ای که فقط به پول فکر می‌کند) است با زنی بی‌آلایش و ساده از اهالی جنوب. شرکت پارامونت در سال ۱۹۵۴ فیلمی از این کتاب ساخت به اسم داستان تمپل دریک^۲.

۱۹۳۱ این سیزده تا^۳. اولین مجموعه داستانی بوده که از فاکتر منتشر می‌شد.
۱۹۳۲ در این سال فاکتر برای به دست آوردن لقمه‌ای نان (یا به قول ظریفی لقمه‌نانی بیش تر) به هالیوود رفت و به کار فیلم‌نامه‌نویسی مشغول شد و این کار سینمایی در این دهه و دهه‌ی بعد به شکلی متناوب ادامه داشت. معروف‌ترین فیلم‌نامه‌ی او داشتن و نداشتن است، اثری مبتنی بر رمان مشهور همینگوی.

۱۹۳۲ انتشار دو مجموعه شعر این زمین^۴ و آتش در هم جوش^۵. در این مجموعه شعر دوم، شعری هم از همینگوی اشعار فاکتر را همراهی کرده است.

۱۹۳۲ روشنائی ماه اوت^۶. این رمان در دل خود بررسی معضل نژادی و برخورد بین سفیدپوستان و سیاهان را هم در نظر دارد. فاکتر در این جا بیش تر از دیگر آثارش به مشکل نژادی توجه کرده و تمرکز عمده‌ی او بر زندگی جو کریسمس است که در یتیم‌خانه‌ای زندگی می‌کرد و چون شب عید کریسمس او را از آن جا بیرون آوردند لقب کریسمس را رویش گذاشتند.

1. Sanctuary 2. The Story of Temple Drake 3. These 13 4. This Earth
5. Salmagundi 6. Light in August

او قربانی تبعیض و محرومیت «جنوبی» است. در این رمان با لینا گروو هم آشنا می‌شویم که نطفه‌ی حرامی را در رحم دارد و دنبال پدر بچه می‌گردد. جو و لینا به هم برمی‌خورند و به یاری هم بر تضادها و ضعف‌های جامعه‌ی بسته‌ی جنوب انگشت می‌گذارند.

۱۹۳۳ شاخه‌ی سبز^۱ مهم‌ترین مجموعه‌ی شعر فاکنر است. بیش‌تر اشعار این دفتر قبلاً در نشریه‌ی سنگین *Double Dealer* منتشر شده بود. این کتاب به زبان فرانسوی با عنوان *Le Rameau Vert* ترجمه شده است.

۱۹۳۳ میس زلیفیا گنت^۲ مجموعه‌ی دیگری است از داستان‌های کوتاه فاکنر که وقایعش در سرزمین یوکناپاتافا می‌گذرد. این کتاب انتشار عام نیافت و فقط در نسخه‌های محدود، برای هدیه به دوستان فاکنر، منتشر شد.

۱۹۳۴ دکتر مارتینو و داستان‌های دیگر^۳ مجموعه‌ای است از شانزده داستان کوتاه از ویلیام فاکنر که نمی‌دانم چرا هربار تجدید چاپ می‌شود تعداد داستان‌های آن هم تغییر می‌کند. (من سه چاپ مختلف آن را دیده‌ام که تعداد داستان‌هایش با هم تفاوت داشته است. هربار یکی دو داستان به آن اضافه شده و داستان‌هایی را از آن حذف کرده‌اند.)

۱۹۳۵ برج مراقبت^۴ رمان کوتاهی است درباره‌ی زندگی شومان خلبان که با زنش لاورن و چتربازی به اسم جک زندگی می‌کند. لاورن حامله می‌شود و شومان خلبان گرچه می‌داند پدر بچه نیست ولی به خاطر علاقه‌اش به زن در مسابقه‌ای خطرناک شرکت می‌کند تا بلکه از پول جایزه‌ی آن خرج زایمان زنش را بدهد. مسابقه یک نمایش هوایی است به مناسبت افتتاح فرودگاه محلی نیواورلئان. موضوع زیرپوستی اثر این است که گرچه هیچ‌جا روشن نمی‌گوید شومان می‌خواهد «شرش را از این دنیا کم کند» خواننده به‌طور ضمنی احساس می‌کند شرکت در مسابقه برای کسب پول زایمان زن بهانه‌ای بیش نیست و شومان می‌خواهد از شر عشق لاورن آسوده شود. خلبان سرانجام به هدفش می‌رسد و در این مسابقه جان خود

1. *A green Bough*2. *Miss Zilphia Gant*3. *Doctor Martino and other stories*4. *Pylon*

را از دست می‌دهد. فاکنر بار دیگر به موضوع قدیمی مورد علاقه‌اش بازگشته است: سرباز و زخمش. این رمان نثری سنگین و در پاره‌ای قسمت‌ها متصنع دارد.

۱۹۳۶ **ابشالوم! ابشالوم!**^۱ داستان زندگی و آرزوهای توماس ساتپن سفیدپوست نوکیسه است. داستان در جفرسن و در اوایل قرن نوزدهم می‌گذرد. در اول رمان با خانوادۀ توماس ساتپن آشنا می‌شویم. پدرش کشاورز تهیدستی است که تا قبل از مهاجرتشان به می‌سی‌سی‌پی در ویرجینیا به زراعت مشغول بود. توماس ساتپن برای رساندن پیغامی به در خانۀ مالک مرزعه می‌رود. دم منزل پسرک سیاه‌پوستی او را تحقیر می‌کند و از خانه می‌راند. توماس تحقیر شده تصمیم می‌گیرد خود را از فلاکت نجات دهد و مالک بزرگی شود (تا دیگران را تحقیر کند!) گرچه او برخی از نقشه‌هایش را عملی می‌کند ولی به این آرزویش نمی‌رسد که فرزند(ان) پسری را از خود باقی بگذارد. ابشالوم در اصل اسم یکی از پسران حضرت داوود است که برضد پدر شورش می‌کند و کشته می‌شود. فصل هفتم این کتاب متن تغییر یافته‌ی داستان کوتاه «واش» است.

۱۹۳۸ **تسخیرناپذیر**^۲ مجموعه‌ی هفت داستان کوتاه (تا حدودی به هم پیوسته) است درباره‌ی خانوادۀ سارتوریس. راوی همه‌ی این‌ها پسرکی است به اسم بایارد سارتوریس.

۱۹۳۹ **نخل‌های وحشی**^۳ این رمان از دو بخش «نخل‌های وحشی» و «پیرمرد» متشکل است و از معدود آثار فاکنر است که حوادثش در سرزمین یوکناتافا نمی‌گذرد. این شرح زندگی طبیعی است به اسم هاری ویلبورن و دلبرش شارلوت که از شلوغی و وحشت شهر بزرگ شیکاگو می‌گریزند و در زندان وجود یکدیگر گرفتار می‌شوند.

۱۹۴۰ **دهکده**^۴ مجموعه‌ای از شش داستان کوتاه با حال و فضا و شخصیت‌های مشترک است که همه به چگونگی به قدرت رسیدن خانوادۀ اسنوپس

می‌پردازند. این داستان‌ها به ترتیب عبارتند از: «پرسه‌زنی به دنبال یک اسب»، «سگ شکاری»، «اسب‌های خالدار»، «مارمولکی در حیاط جمشید»، «انبارسوزی» و «گل سرخی برای امیلی».

۱۹۴۲ موسی نازل شو^۱ مجموعه‌ای است از این هفت داستان: «بود»، «آتش و مجمرها»، «دلک داغدار»، «پیران طایفه»، «خرس»، «پاییز دلتا» و «موسی نازل شو».

۱۹۴۸ سرزده در غبار (یا: مزاحمی در غبار)^۲ داستان زندگی مرد سیاه‌پوستی است به اسم بوشان که در دام اتهام قتل گرفتار آمده؛ او را به زندان انداخته‌اند و می‌خواهند مجازات کنند. او به کمک پسرک و پیرزنی (هر دو سفیدپوست) از مرگ نجات می‌یابد: اولی به خاطر علاقه‌ی عاطفی‌اش به متهم و آن بانوی سالمند به واسطه‌ی علایق انسانی‌اش.

۱۹۴۹ نایت گامبیت^۳ مجموعه‌ای است از پنج داستان کوتاه و یک رمان کوتاه (به اسم همان نایت گامبیت). این‌ها همه مضمونی پلیسی-جنایی دارند و گاوین استیونز کاراگاه شخصیت مشترک همه‌ی این داستان‌هاست. پنج داستان این مجموعه به ترتیب این‌هاست: «دود»، «راهبه»، «دست‌ها بر آب»، «فردا» و «اشتباهی در شیمی».

۱۹۵۰ مجموعه داستان‌های ویلیام فاکنر^۴ دربرگیرنده‌ی ۴۱ داستان کوتاه ویلیام فاکنر است و نه آن‌طور که از عنوان برمی‌آید همه‌ی داستان‌های او. نویسنده‌ی ما در طول زندگی پربارش نوزده رمان و صد و سی داستان کوتاه نوشت.

۱۹۵۰ دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات.

۱۹۵۱ مرثیه‌ای برای راهبه (یا: مجلس ترحیمی برای راهبه)^۵. این را می‌توانیم دنباله‌ی رمان حریم بدانیم. وقایعش در دیوانه‌خانه‌ای در جفرسن می‌گذرد و در حقیقت سوگ‌نامه‌ی پایان زندگی تمپل دریک است: زن شخصیت اول حریم که جو کریمس به او تجاوز کرد. یکی از دستاوردهای

این رمان ارائه‌ی تاریخیچه‌ای از شهر خیالی یوکناپاتافا است. این اثر با نمایش‌نامه‌ای همراه است: جزیی از رمان، شامل اعترافات تمپل دریک برای گاوین استیونس که این بار در نقش وکیل دعاوی ظاهر شده است. برخلاف ظاهرش، این را نباید نمایش‌نامه پنداریم زیرا فاکنر فقط خواسته از صناعت نمایش‌نامه‌نویسی در داستان استفاده کند، کاری تقریباً شبیه به صناعت دوربینی در داستان‌نویسی.

۱۹۵۴ افسانه^۱. وقایع این رمان چند ماه قبل از پایان جنگ جهانی اول و در فرانسه می‌گذرد. این‌جا نویسنده خواسته مسیح باز مصلوب دیگری بیافریند. این سرجوخه‌ای است فرانسوی به اسم کورپوران که یک هنگ ارتش فرانسه را متقاعد می‌کند از دستور فرمانده خود مبنی بر حمله به آلمان‌ها سر باز زنند. این سرجوخه را فرمانده هنگ، یک ژنرال فرانسوی، محاکمه و به مرگ محکوم می‌کند، کسی که بعداً می‌فهمیم پدر سرجوخه بوده است. سرجوخه را چون سربازی گمنام به خاک می‌سپارند: کاری به دستور همان ژنرال (پدر). بخشی از این رمان قبلاً در قالب داستانی کوتاه منتشر شده بود («درباره‌ی یک اسب‌دزد»).

۱۹۵۵ جنگل بزرگ^۲. مجموعه‌ی چهار داستان درباره‌ی شکار و طبیعت است. این‌ها عبارتند از: «خرس»، «شکار خرس»، «مسابقه‌ی بامدادی» و «سران طایفه» (یا: «پیران قوم»).

۱۹۵۶ طرح‌های نیواورلئان^۳ مجموعه‌ی یازده طرح کوتاه است درباره‌ی نیواورلئان که بیش‌تر این‌ها را نویسنده زمانی نوشت که در دوران جوانی در نیواورلئان زندگی می‌کرد. این طرح‌ها به همت کارل کولینز جمع‌آوری و منتشر شد.

۱۹۵۷ شهر^۴ دربرگیرنده‌ی دو داستان «تندیس برنجی» و «قاطر در حیاط» است. هر دوی این داستان‌ها درباره‌ی خانواده‌ی اسنوپس و چگونگی به‌قدرت‌رسیدن آن‌هاست.

۱۹۵۸ سه رمان کوتاه مشهور^۱ شامل این سه رمان کوتاه خواندنی: «اسب‌های خالدار»، «خرس» و «پیرمرد».

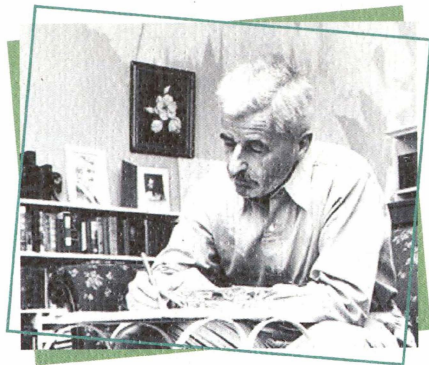
۱۹۵۹ خانه‌ی اعیانی^۲. فاکنر سه رمان درباره‌ی خانواده‌ی اسنوپس نوشته است (کشاورزان متوسط‌الحالی که از اورلئان فرانسه به نیو اورلئان امریکا می‌آیند و با سختکوشی و زد و بند، کم‌کم وارد مرکز تصمیم‌گیری اقتصادی و سیاسی منطقه می‌شوند) که به اسنوپس‌های سه گانه (Snopes trilogy) معروف است؛ یعنی این‌ها: «شهر»، «خانه‌ی اعیانی» و «دهکده». هسته‌ی اصلی هر سه اثر را زندگی و به قدرت رسیدن مینک اسنوپس تشکیل می‌دهد. در «خانه‌ی اعیانی» قصه‌ی قتل هیوستون به دست مینک اسنوپس، دستگیری و محاکمه‌ی او را می‌خوانیم. «دهکده» بیش‌تر به تاریخ زندگی مینک اسنوپس و شرح دقیق و جزءنگارانه‌ی قتل هیوستون می‌پردازد.

۱۹۵۹ فاکنر در دانشگاه^۳. سال‌های ۱۹۵۸-۱۹۵۷ را فاکنر به دعوت دانشگاه ویرجینیا در آن‌جا گذراند؛ به عنوان نویسنده‌ی مهمان. او در این مدت کلاس‌های آزاد و کنفرانس‌هایی درباره‌ی ادبیات و نویسندگی خلاق برای دانشجویان ترتیب داد. کتاب فاکنر در دانشگاه گزیده‌ای از بحث‌ها و کنفرانس‌های نویسنده است که آن‌ها را فردریک گوین و جوزف بلانتر جمع‌آوری و تدوین کرده‌اند.

۱۹۶۲ غارتگران (یا حرامیان)^۴. این آخرین رمان فاکنر کمی قبل از مرگ او منتشر شد. شرح غم غربتی است شیرین و بسیار جذاب درباره‌ی دوران کودکی. راوی‌اش لوسیوس است (که همه‌لوش صدایش می‌زنند) که در سال ۱۹۶۱ داستان زندگی‌اش را، در سن یازده سالگی، برای نوه‌اش تعریف می‌کند. آدم‌های این رمان همه آشنايند و نویسنده بیش‌ترشان را در مجموعه‌ی این سیزده‌تا به ما خوانندگان معرفی کرده است. این رمان در سال ۱۹۶۲ موفق به کسب جایزه‌ی پولیتزر شد. یک فصل‌اش قبلاً در قالب داستان کوتاه «گذرگاه هل کریک» منتشر شده بود.

۱۹۶۲ گزیده داستان‌های کوتاه^۱. مجموعه‌ی سیزده داستان کوتاه است که دو ماه پس از مرگ نویسنده منتشر شد. این مجموعه داستان‌های گزیده (که قبلاً همه در مجموعه داستان‌های کوتاه او منتشر شده بودند) زیر نظر و به انتخاب خود نویسنده برگزیده شدند اما متأسفانه عمرش کفاف نداد که شاهد انتشار آن باشد.

۱۹۶۲ و سرانجام (باز این واژه‌ی غم‌انگیز گریز ناپذیر): در ششم جولای این سال، ویلیام فاکنر در زادگاه خود، آکسفورد، در سن شصت و پنج سالگی بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت و در گورستان همین شهر به خاک سپرده شد: درحالی‌که مجسمه‌اش در گورستان، رو به سوی شهر آکسفورد دارد.



ویلیام فاکنر در زمستان ۱۳۳۴ گل سرخ در دست
به ملاقات ما فارسی‌زبان‌ها آمد. او ظاهراً گل سرخش
را برای امیلی آورد اما ما هم از بویش سرمست شدیم.
در این روزگاران پرداختن بی‌داستان، داستان‌های
فاکنر همچنان باطراوت و پرخون‌اند و می‌چسبند.
یکی گفت: «گوش کن دورترین مرغ جهان می‌خواند.»



ISBN 978-964-9971-93-3

